



ژیکان

میم. ز کاربر نودهشتیا



ژانر: اجتماعی_تراژدی_عاشقانه

صفحه آرا: Asra_p

طراح جلد: Morganet.G_D

ویراستار: تیم ویراستار نودهشتیا

تعداد صفحه: 307

www.98ia3.ir

1401/4/17

سایت نودهشتیا

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



خلاصه:

او خواهان آزادیست، آزادی در خندیدن، دویدن، زیر لب آهنگ خواندن و حتی لباس روشن پوشیدن! او حبس شده در افکار پوسیده مردمیست که بلند خندیدن را جرم می‌داند. چاره‌ای جز به به‌دست آوردن آزادی ندارد با عجز به هر ریسمانی چنگ می‌زند و سرانجام همان ریسمان او را به دار می‌آویزد!

سخن نویسنده:

ژیکان (جلد اول مجموعه هایش)

رمان‌های این مجموعه، روایت کننده‌های متفاوتی دارند پس، هر جلد متفاوت‌تر از جلد دیگر است و به هم مرتبط نیستند!

ابهام و پیچیدگی داخل رمان وجود ندارد و همه‌چیز به ساده‌ترین شکل ممکن بیان شده. امیدوارم از خواندن این رمان که مطمئنم بی‌نقص نیست لذت ببرید!

مقدمه:

همه ما افسرده‌ایم فقط یه سری از آدم‌ها بهتر اون رو مخفی می‌کنن ولی بالاخره یه روز این حجم از ناراحتی از پشت اون نقاب شادی که روی صورتمون زدیم، بیرون می‌زنه و دستمون رو می‌شه و چهره واقعی‌مون که پر از چین و چروکه مشخص می‌شه! به قول

ضربالمثل ماه همیشه پشت ابر نمی‌مونه و چه بسا این ماه، ماه عاشقی باشه!

ژیکان به معنی زلال و قطره باران

هایش به معنی درد

آستین لباس سرمه‌ای رنگم رو پایین می‌کشم و سینی چایی رو از روی میز آشپزخونه برمی‌دارم و به سمت نشیمن حرکت می‌کنم. با استرس دوباره نگاهی به آستین‌هام می‌ندازم و بعد سینی چایی رو جلوی حاج بابا می‌گیرم. دست حاج بابا بالا میاد و نگاه من زوم میشه، روی انگشتر عقیقی که یادگار پدر بزرگ خدابیامرزم بود. بعد از برداشتن استکان چایی، قندون رو از داخل سینی برمی‌دارم و روی میز جلوی حاج بابا می‌ذارم و عقب گرد می‌کنم و راهی آشپزخونه میشم. سینی رو، روی میز می‌زارم و بعد آستین لباسم رو بالا می‌زنم و به شاهکار جدیدم نگاه می‌کنم و بعد از این‌که مطمئن میشم دیگه خون‌ریزی نداره، آستینم رو درست می‌کنم و راهی اتاق مشترکم با خواهرم میشم. خبری از کاغذدیواری و ست میز آرایشی و تختِ مثل هم نبود. گوشه اتاق یک تخت دوطبقه آهنی بود که حتی رنگِ درستی هم نداشت. یک کمد چوبی گوشه اتاق بود که با هر بار باز کردن درش، صدای قیژ قیژش تا ده تا خونه اون طرف‌تر هم می‌رفت. به سمت میز و صندلی چوبی که حاج بابا خودش درست

کرده بود، میرم و روی صندلی می‌شینم. به لطف حضور کرونا، حاج بابا دل از پول‌های داخل حسابش کند و یک لپ‌تاپ و گوشی برای من و خواهرم گرفت و تنها وسایه‌های به‌درد بخور این اتاق، لپ‌تاپ و گوشی بود. دستم رو به سمت کشوی زیر میز می‌برم و بعد گوشیم رو از داخلش بیرون میارم. آستینم رو بالا می‌زنم و بعد از دست زخمیم عکس می‌گیرم. زخمی که با تیغ به شکل ستاره زده بودمش، با این‌که خیلی می‌سوخت، اما ارزش لایکی که می‌خورد رو داشت. اینترنت گوشیم رو روشن می‌کنم و بعد وارد پیج فیک که زده بودم میشم. مثل همیشه اول تعداد دنبال‌کننده‌هامو چک می‌کنم:

- WOW!

لبخندی با دیدن عدد صدهزار نفر روی لب‌هام می‌شینم. عکسی که از دستم گرفته بودم رو آماده پست کردن می‌کنم و متفکر به دیوار روبه‌روم خیره میشم تا متن مناسب کپشنش به ذهنم خطور کنه. ناامید از پیدا نکردن کپشن موردنظر راهی کانال مدنظرم میشم و بعد از زیر و رو کردن پست‌های کانال، چشمم به متنی می‌خوره که عجیب به دلم می‌شینم. متن رو کپی می‌کنم و زیر پست قرار میدم و یکبار دیگه با صدای آروم می‌خونمش:

-از ظاهرم، حالم رو تشخیص نده، این یک‌جور احترامه، هم به درد من هم به شعور خودت!

بعد از قرار دادن هشتک‌های مرتبط عکس، عکس رو پست می‌کنم

و خیره به پیجم می‌شم تا بازخوردها رو ببینم. با بلند شدن صدای در، دستم رو می‌برم سمت کتاب تاریخ روی میز و بازش می‌کنم و خودم رو مشغول خواندن نشون میدم.

-صنم کجایی؟

اینترنت گوشی رو سریع خاموش می‌کنم و بعد صدام رو بلند می‌کنم و میگم:

-بله مامان؟

نفس عمیقی می‌کشم و گوش‌هام رو تیز می‌کنم، اما صدایی از جانب مادرم نمی‌شنوم. با کف دست ضربه‌ای به میز می‌زنم، از روی صندلی بلند می‌شم و در اتاق رو باز می‌کنم:

-بله مامان؟

-بیا این میوه‌ها رو بشور.

با حرص پام رو، روی زمین می‌کوبم و زیر لب میگم:

-همش بشور و بساب، اصلاً صنم خر کی باشه.

در اتاق رو می‌بندم و راهی آشپزخونه میشم و بعد از پوشیدن دستکش‌های نارنجی رنگ، مشغول شستن پرتقال‌ها و سیب‌ها میشم. -میوه‌ها رو شستی اون دستمال زرده رو بردار و مبل‌ها رو دستمال بکش.

مطیع چشمی زیر لب میگم و بعد تمام عصبانیتم رو سر میوه‌ها خالی

می‌کنم. آخرین دونه سیب رو داخل آبکش می‌دارم، بعد دستمال زرد رنگ رو برمی‌دارم و راهی نشیمن میشم. حاج بابا روی مبل تک نفره همچنان نشسته بود و متفکر به روزنامه دستش خیره شده بود. آستین لباسم رو دوباره چک می‌کنم و با دقت، دست‌های چوبی مبل رو دستمال می‌کشم و بعد از اتمام کارم دستمال رو، روی ظرف‌شویی پرت می‌کنم و میگم:

-مامان من درس دارم!

همین یک جمله کافی بود تا دیگه مامان صدام نزنه. سرخوش راهی اتاق میشم، مازیک هایلایت صورتی رو برمی‌دارم و با صدای بلند شروع می‌کنم به درس خواندن. برای اینکه بهم گیر ندن مجبور بودم نیم‌ساعت درس بخونم و بعد به عنوان زنگ تفریح گوشیم رو دستم بگیرم. زبونم به اسم اقدامات داریوش می‌چرخید و ذهنم پی لایک‌هایی بود که پستم ممکن بود بخوره. بعد از اتمام نیم‌ساعت، گوشیم رو از داخل کثو بیرون میارم و اینترنتش رو، روشن می‌کنم. اعلان‌های لایک و کامنت‌های پستم هر لحظه بیشتر می‌شد. بعد از دودقیقه دیگه اعلانی نیومد و من باخیال راحت وارد پیجم شدم و شروع به خواندن کامنت‌ها کردم.

-جون بابا بازم گل کاشتی.

کامنت رو لایک می‌کنم و بعد سراغ کامنت بعدی میرم:

-ایول بابا چه طرح خفنی.

ایموجی آتیش برای این کامنت ارسال می‌کنم و سراغ بعدی میرم:
- لاغری در پنجاه روز صددرصد تضمینی.

قبل از این‌که جواب این کامنت رو بدم گوشیم زنگ می‌خوره. اسم
ترنم روی صفحه‌ی گوشیم نقش می‌بنده. دستی به موهای مشکی بلندم
می‌کشم و دکمه سبز رنگ تماس رو لمس می‌کنم:
- سلام.

صدای پر از ناز ترنم توی گوشم پیچیده میشه:
- سلام صنم بانو، می‌بینم که باز گل کاشتی.

پاهام رو روی هم می‌اندازم و آرنجم رو، روی میز می‌ذارم با
غرور میگم:

- آره، بهترین پستم رو امروز گذاشتم.

صدای خنده‌ی ترنم توی گوشم می‌پیچه و بعد آروم میگه:
- بهتر از اینم می‌تونی بزاری، اما خودت نمی‌خوای.

متفکر به دیوار روبه‌روم که پر از ترک بود خیره میشم و میگم:
- اونم به وقتش.

- صنم پارچ رو آب کن بیار.

مطیع از روی مبل بلند می‌شم و به سمت آشپزخونه میرم. بعد از

تماسی که با ترنم داشتم از ترس محروم شدن از گوشی، اینترنتم رو خاموش کردم و به آغوش گرم خانواده پیوستم. پارچ آبی رنگ رو از داخل کابینت بر می‌دارم و بعد اون رو زیر شیر آب می‌ذارم و صبر می‌کنم تا پُر شه. از داخل فریزر، قالب یخی بیرون میارم و بعد اون رو داخل پارچ می‌ندازم. دسته‌ی پارچ رو، توی دستم می‌گیرم و راهی اتاق پدر و مادرم که چسبیده به اتاق ما بود میشم. پشت در کرم رنگ اتاق می‌ایستم و ضربه‌ی آرومی به در می‌زنم: -بیا تو.

بعد از این که حاج بابا اجازه ورود داد، با دست آزادم دستگیره در رو پایین می‌کشم و سربه‌زیر وارد اتاق میشم. بدون این که به اطراف اتاق نگاه بندازم پارچ رو، روی میز عسلی کنار تخت می‌ذارم و از اتاق بیرون میام. نفس عمیقی می‌کشم و آستین لباسم رو بالا می‌زنم و به جای زخم نگاه می‌کنم. جای زخم خشک شده بود و خبری از خون تازه نبود.

-چی روی دستته؟

سریع آستینم رو پایین می‌کشم و به چهره متفکر صبا، خواهر کوچک‌ترم نگاه می‌کنم و میگم:

-هیچی، پشه نیش زده.

زیر لب آهانی می‌گه، بعد در اتاق رو باز می‌کنه و وارد اتاق میشه. زیر لب میگم:

-خطر از بیخ گوشت گذشت صنم بانو!

به سمت در ورودی می‌رم و بعد از پوشیدن دمپایی‌های بنفش رنگ، که از شدت توی آفتاب موندن سفید شده بودن راهی دست‌شویی گوشه حیاط میشم. مسواکم رو از داخل لیوان شیشه‌ای روی، روشویی برمی‌دارم و شروع به مسواک زدن می‌کنم. طبق عادت همیشگیم، زمان مسواک زدن به چهره خودم توی آینه شکسته دست‌شویی خیره میشم. ابروهای پُرپشت مشکی داشتم که هر بار با دیدنشون یاد برگ ریحون می‌افتادم. چشم‌های کشیده قهوه‌ای رنگم من رو یاد چشم‌های پدر بزرگم می‌انداخت. آهی می‌کشم و به پوست نه‌چندان سفیدم خیره میشم. انگار خدا موقع آفرینش من، هرچی رنگ تیره بود پاشیده بود توی صورتم. کف‌های داخل دهنم رو خالی می‌کنم و بعد از تمیز کردن مسواکم، دستی به بینی کوچیکم می‌کشم که تنها نکته مثبت زیبایی صورتم من بود. مسواکم رو داخل لیوان برمی‌گردونم و بعد، موهای فر مشکیم رو از جلوی صورتم کنار می‌زنم و راهی ساختمان میشم. بعد از چک کردن آستین لباسم، وارد اتاق میشم و خودم رو، روی تخت پرت می‌کنم:

-این قدر تکنون نخور صنم.

دستم رو مشت می‌کنم و محکم روی تخت می‌زنم، سرم رو از روی تخت پایین می‌ارم و به صبا که مشغول شونه کردن موهای قهوه‌ای رنگش بود، نگاه می‌کنم. بی‌تفاوت بهم نگاهی می‌اندازه و بعد به سمت دیوار می‌چرخه و به کارش ادامه میده. طوری که بشنوه می‌گم:

-الهم اشف كل مريض!

سرم روی بالشت نه چندان پُربارم می‌ذارم و گوشیم رو از زیر بالشت بیرون میارم. کلافه نگاهی به ساعت می‌اندازم و زیر لب میگم:

-آخه ساعت ده وقت خوابه؟ مرغ‌ها هم بیشتر از ما بیدار می‌مونن.

گوشیم رو برای ساعت چهار و نیم کوک می‌کنم و بعد به سقف خیره می‌شم. جرات این‌که شب‌ها گوشی دستم بگیرم رو نداشتم چون مطمئن بودم در صورت دیده شدن این تخلف، خبری از گوشی دیگه نیست. پتوی سبز رنگم رو، روی خودم می‌اندازم و توی دنیای خیالی خودم غرق می‌شم تا به خواب برم.

-بلند شو صنم، اذان شده.

دستم رو مشت می‌کنم و محکم روی تخت می‌کوبم.

یکی از چشم‌هام رو باز می‌کنم و بعد به چهره صبا که مثل عزرائیل بالای سرم ایستاده بود خیره می‌شم. سرجام می‌نشینم و چشم بسته دنبال گوشیم می‌گردم. نگاهی به ساعت می‌اندازم و می‌بینم ربع ساعت زودتر بیدار شدم. صبا بعد از این‌که مطمئن میشه بیدار شدم با ناز از اتاق بیرون میره. زنگ گوشیم رو قطع می‌کنم و از روی تخت می‌پریم پایین و راهی دست‌شویی می‌شم. بعد از گرفتن وضو، آستین لباسم رو پایین می‌کشم و وارد ساختمان می‌شم. بقیه نمازشون

رو خونده بودن و داشتن صبحانه می خوردن. این خانواده هیچ چیزش مثل آدم‌ها نبود. کش مو هام رو محکم می‌کنم و بعد چادر و سجاده‌ای از داخل طاقچه بر می‌دارم و شروع می‌کنم به نماز خواندن. سلام نمازم رو میدم و بعد سجاده رو جمع می‌کنم و با چادر سر جای قبلیشون می‌ذارم.

-صنم بیا صبحانه.

پشت دستم رو به چشم هام می‌مالم و بعد میگم:

-خوابم میاد بعداً می‌خورم.

قدم هامو تند می‌کنم و خودم رو به تخت می‌رسونم. کش مو هام رو باز می‌کنم و بعد زیر پتو می‌خزم و چشم هام رو می‌بندم.

-بلند شو بچه دیرت میشه.

سرم رو از زیر پتو بیرون میارم که صورت مامان جلوی چشم هام ظاهر میشه. مثل همیشه روسری سفید رنگی به سر کرده که صورت سفیدش رو، سفیدتر نشون میده. مو هام رو از روی صورتم کنار می‌زنم و بعد روی تخت می‌نشینم. مامان بعد از این که مطمئن شد بیدار شدم، از اتاق بیرون میره. با دیدن ساعت، از تخت گرم و نرمم دل می‌کنم و شروع به شونه کردن مو هام می‌کنم. یک ساعت فرصت داشتم تا کار هام رو انجام بدم و بعد به مدرسه برم. به لطف حضور کرونا یک روز در میون می‌بایست برم مدرسه و امروز

به‌خاطر امتحانی که داشتیم همه بچه‌های کلاس به مدرسه می‌اومدن. شونه رو، روی میز می‌ذارم و بعد به سمت جالباسی میرم و مانتو و شلوار مدرسه‌ام رو می‌پوشم. جوراب‌های صورتی رنگم رو از روی زمین برمی‌دارم و بعد از اتاق بیرون میرم. مثل همیشه صبا زودتر از من آماده شده و مشغول مرور کردن دوباره درس‌هاشه. حاج بابا هم مسلماً رفته توی مغازه. راهی آشپزخونه میشم و از داخل یخچال سبز رنگ قالب پنیر رو بیرون میارم. کارد مشکی رنگی برمی‌دارم و بعد روی قالی آشپزخونه که تبدیل به موکت شده بود می‌شینم. مامان وارد آشپزخونه میشه، به سمت سماور میره و یک استکان چایی می‌ریزه و جلوم می‌ذاره.

-صنم؟

لقمه داخل دهنم رو قورت میدم و به مامان که روبه‌روم نشسته بود نگاه می‌کنم:

-چی شده؟

مامان دستش رو به سمت نون داخل سفره می‌بره و یک تکه از نون می‌کنه:

-امشب خاله‌ات می‌خواد بیاد این‌جا، مدرسه تعطیل شد برو مغازه بابات ازش پول بگیر برو خرید.

در حالی‌که از درون دارم بد و بی‌راه به بچه‌های خاله میگم با یادآوری سروصدای بیش از حدشون، استکان چاییم رو به لبم نزدیک می‌کنم و سر می‌کشم تا از آتیش درونم کاسته شه. باشه‌ای

زیر لب می‌گم و بعد سفره رو جمع می‌کنم و روی کابینت می‌ذارم.
با دیدن ساعت به سمت اتاق میرم و کتاب‌هام رو داخل کیف مشکیم
می‌اندازم. گوشیم که روی تخت بود رو خاموش می‌کنم و داخل
کشوی میز می‌ذارم. از روی صندلی مقنعه‌ام رو بر می‌دارم و بعد
از پوشیدن چادر عربیم، به سمت مدرسه راه می‌افتم. این موقع صبح
خیابون پر بود از ماشین‌ها و اتوبوس‌هایی که بچه‌ها رو به مدرسه
می‌رسوند و سهم من از این همه ماشین، دوتا پایی بود که خدا بهم
داده بود. فاصله خونه تا مدرسه ربع ساعت پیاده‌روی بود و یکی از
آرزوهای که هیچ‌وقت برآورده نشد رفتن به مدرسه‌ای دور از محله
خودمون بود. با دیدن تابلوی دبیرستان دخترانه سما، دستی به لبه‌ی
مقنعه‌ام می‌کشم و بعد از این‌که مطمئن شدم ماشینی از خیابون رد
نمی‌شه، به سمت مدرسه که اون طرف خیابون بود حرکت می‌کنم.
از در سبز رنگ مدرسه رد میشم و چشم رو داخل حیاط
می‌چرخونم و از بین دانش‌آموزهایی با فرم یکسان، ترنم رو
تشخیص میدم که مثل همیشه روی نیمکت نارنجی رنگ با آوا
نشسته بود. چادرم رو در میارم و بعد داخل کیفم می‌ذارم و به ترنم
نزدیک میشم. مثل همیشه با دیدن چشم‌های خاکستری رنگش از
حسادت می‌ترکم و با دیدن موهای لخت طلایش، یاد موهای مشکی
گوسفند مانند خودم می‌وفتم و به شانسم لعنت می‌فرستم. لبخندی
می‌زنم و بلند سلام می‌کنم که نگاهشون روی من زوم میشه. جواب
سلامم رو میدن و ترنم کمی روی نیمکت جابه‌جا میشه و ازم
می‌خواد کنارش بشینم. با لبخند کنار ترنم جا می‌گیرم و به نیم‌رخش

نگاه می‌کنم، بینی کوچکش از نیم‌رخ خوش فرم‌تر به نظر می‌آورد و لب‌های قله‌هایش زیبایی صورتش رو تکمیل کرده بود.

-خب صنم بانو، می‌بینم که دیروز گل که نه، ستاره کاشتی.

خنده‌ی آرومی می‌کنم و بعد آستین مانتوم رو بالا می‌زنم و ستاره روی دستم رو به آوا و ترنم نشون میدم. ترنم با انگشت اشاره‌اش آروم روی طرح می‌کشه و میگه:

-می‌بینم که ماهر شدی و مثل قبلاً خیلی عمیق دستت رو نمی‌بری.

سرم رو کمی تکیه میدم و آستین لباسم رو پایین می‌کشم و میگم:
-دیگه دیگه!

با بلند شدن صدای زنگ، از روی نیمکت بلند می‌شیم و به صف می‌ایستیم. مراسم کسل‌کننده صبح‌گاه بعد از قرائت قرآن شروع میشه و مدیر مثل همیشه میکروفون رو به دستش می‌گیره و شروع به قار-قار کردن می‌کنه. بند کیفم رو، روی شونه‌ام جابه‌جا می‌کنم و بعد نگاهی به ترنم که جلوم ایستاده بود می‌اندازم. موهای طلایی رنگش از پشت مقنعه‌اش بیرون بود و توی آفتاب عجیب می‌درخشیدن. با صدای ناظم، بچه‌ها صف به صف وارد سالن شدن. آخرین صف، صف کلاس ما بود. سرمای زمستون دست‌هام رو بی‌حس کرده بود و برای همین دست‌هام رو داخل جیب مانتوم می‌برم. از جلوی نگاه تیزبین ناظم رد می‌شم و مثل همیشه ناظم به موهای ترنم گیر می‌ده و ازش می‌خواد اون‌ها رو ببنده.
-هرکی که گفته کلاس آدم طبقه بالا باشه خیلی خوبه، خره.

صدای خنده‌ی مستانه ترنم توی سالن می‌پیچه و نگاه سالن‌بالایی‌ها روی ما سه نفر زوم میشه. دست ترنم رو می‌گیرم و به سمت پله‌ها

می‌کشونمش. آوا پوفی می‌کشه و دنبال سر ما راه می‌وفته.
-کاش می‌تونستم ناخن بکنم توی چشم‌های این دختره.
ترنم دستش رو از دستم بیرون می‌کشه و به سمت آوا می‌چرخه و
می‌گه:

-به موقعش.

و بعد چشمکی حواله‌ی آوا می‌کنه و لبخندی روی لب‌های کشیده آوا
ظاهر میشه. ده تا پله‌ی باقی مونده رو رد می‌کنیم و وارد اولین
کلاس سمت راست، که تابلوی دهم انسانی بالای سر درش
خودنمایی می‌کرد، میشیم. بچه‌ها مشغول خوندن درس ساعت اول
بودن و صدایی از شون در نمی‌اومد. به سمت صندلیم میرم و روی
اون می‌شینم، زیپ کیفم رو باز می‌کنم و کتاب تاریخم رو بیرون
میارم و صفحه‌ی موردنظرم رو باز می‌کنم و یک نگاه کلی به متن
درس می‌اندازم. با ضربه‌ی ترنم به پهلوم، نگاهم رو از متن کتاب
می‌گیرم و به چشم‌های ترنم می‌دوزم.
-صنم یکی می‌خواد باهات آشنا شه.
چشم‌هام رو ریز می‌کنم و آروم می‌گم:
-کی؟

دستی به لبش می‌کشه و سرش رو نزدیک صورتم میاره و می‌گه:
-زنگ تفریح مفصل بهت می‌گم.

حس کنجکاوی کل وجودم رو گرفته بود و اگه زود جواب
سوال‌هامو نمی‌گرفتم آروم نمی‌گرفتم. با صدای آرومی می‌گم:
-دختره یا پسر؟

ترنم تک خنده‌ای می‌کنه و بعد می‌گه:

-دختره دیوونه.

با چشم‌هایی پر از سوال نگاهش می‌کنم که بی تفاوت خودش رو

مشغول صحبت کردن با آوا می‌کنه. پوفی می‌کشم و با اومدن معلم از روی صندلی بلند میشم و به ساعت مشکی رنگ بالای تخته نگاه می‌کنم و لحظه شماری می‌کنم تا زنگ تفریح به صدا در بیاد.

به کیک توی دستم نگاه می‌کنم و می‌گم:
-چرا حالا می‌خواد با من آشنا بشه؟

ترنم دستی به پیشونیش می‌کشه و بعد به جلو خم می‌شه و می‌گه:
-دیگه شاخ شدی برای خودت، همه می‌خوان تو رو بشناسن.
اخم می‌کنم و گازی به کیکم می‌زنم و متفکر به کفش‌های مارک‌دار ترنم نگاه می‌کنم. لقمه داخل دهنم رو قورت می‌دم و بعد می‌گم:
-نه.

-خانوم ماسکت کو؟

نگاه من و ترنم به سمت معاون مدرسه کشیده میشه. معاون با خط کش آهنی به ما نزدیک میشه و بعد به ترنم اشاره می‌کنه:
-ماسکت رو بکش بالا.

ترنم بدون حرف ماسکش رو بالا می‌بره و بعد معاون به سمت بچه‌های دیگه میره. آخرین تکه کیکم رو می‌خورم و بعد ماسکم رو بالا می‌کشم تا معاون دوباره سر و کله‌اش پیدا نشه.
-می‌دونی دختره کیه؟

دستم رو، از روی ماسکم برمی‌دارم و می‌گم:
-نه.

ترنم کتابی که روی پام بود رو برمی‌داره و صفحه اولش رو باز می‌کنه و شروع می‌کنه به نوشتن:

-امروز برو این چیزی که برات نوشتم رو سرچ کن. دختره شاخ مجازیه، تعداد فالووراش سه برابر بیشتر از مال توعه.

کتاب رو از دستش می‌گیرم و به خط خرچنگ قورباغه‌اش نگاه می‌کنم و می‌گم:

-خب حالا چرا می‌خواد منو ببینه؟

دستی به موهای بیرون اومده از مقنعه‌اش می‌کشه و بعد کمی به جلو خم میشه و آروم لب می‌زنه:

-می‌خواد باهم یک حرکت مجازی بزنن.

با بلند شدن صدای زنگ، دست از ادامه حرفش می‌کشه، از روی نیمکت بلند میشه. منم به تبعیت از ترنم، از روی نیمکت بلند میشم و راهی کلاس میشیم. ذهنم درگیر فردی بود که ترنم معرفی کرده بود و نمی‌دونستم باید چه کار کنم. اگه هویتم رو می‌رفت پخش می‌کرد و حاج بابا می‌فهمید چی می‌شد؟ دستی به پیشونیم می‌کشم و بعد روی صندلی کلاس می‌نشینم.

نگاهم روی ترنم و آوا قفل میشه و یک فکر مثل موریانه به جون مغزم میوفته، اگه این دونفر برن به حاج بابا بگن چی میشه؟ اصلاً آدم‌هایی هستن که برن بگن؟ کتاب اقتصادم رو از داخل کیفم بیرون میارم و به درس جدید نگاهی می‌اندازم تا ذهنم از فکر و خیال‌های الکی دور بشه.

با بلند شدن صدای زنگ، نگاهم روی ساعت قفل می‌شه. رأس یازده زنگ خونه رو می‌زدن و بچه‌ها مثل مور و ملخ به سمت در خروجی حرکت می‌کردن. از فواید دیگه کرونا کم شدن ساعت مدرسه بود که من به شدت راضی بودم. وسیله‌هام رو داخل کیفم می‌ذارم و بعد چادرم رو سرم می‌کنم.

-صنم یادت نره چک کنی پیج طرف رو.

سرم رو به معنی تایید تکون می‌دم تا دست از سر کچلم برداره. با

یادآوری این که مغازه حاج بابا هم می‌بایست برم، اخم‌هام توی هم می‌ره. بند کیفم رو توی دستم می‌گیرم و بعد روی شونه‌ام می‌اندازم. مثل همیشه زودتر از ترنم و آوا از مدرسه بیرون میام. دستی به ماسکم می‌کشم و بعد از خیابون رد می‌شم. چادرم رو جلوتر می‌کشم و به مسیرم ادامه می‌دم. خوبی محله‌مون این بود که همه‌چی دم دستت بود، حتی بیمارستان؛ اما متأسفانه مغازه حاج بابا از این قاعده استثنا بود و می‌بایست سه تا خیابون رو رد کنم. کیفم رو، روی شونه‌ام جابه‌جا می‌کنم و قدم‌هام رو تندتر می‌کنم و از بین جمعیت رد می‌شم. صدای بوق ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز ایستاده بودن روی اعصابم خط می‌کشه و چاره‌ای جز گوش دادن به این صداها نداشتم. با دیدن سردر بازار نفس عمیقی می‌کشم و سرجام می‌ایستم. دستی به پیشونیم می‌کشم و با تعرق زیاد روبه‌رو می‌شم. ماسکم رو پایین می‌کشم و هوای آزاد به پوست عرق کرده صورتم می‌خوره. دستمالی از داخل کیفم بیرون می‌ارم و عرق روی صورتم رو پاک می‌کنم و بدون این که ماسکم رو بالا بکشم به راهم ادامه می‌دم. از آخرین خیابون رد می‌شم و روبه‌روی سر در بازار می‌ایستم، عده کمی داخل بازار مشغول خرید کردن بودن که تعدادشون از انگشت‌های دستم بیشتر نمی‌شد. ماسکم رو درست می‌کنم و بعد چادرم رو کمی پایین‌تر می‌کشم، به قول حاج بابا محیط کارش مردونه‌اس و باید وقتی به مغازه‌اش می‌ایم رعایت کنیم؛ این رعایت کردن یعنی خودتون رو توی دومتر پارچه بپیچین و بعد بیاین. ایشی زیر لب می‌گم و از نرده‌های آبی رنگ بازار رد می‌شم که ناگهان پام به نرده گیر می‌کنه و بین زمین و هوا معلق می‌مونم. با سوزش دستم جیغ آرومی می‌کشم و به فرد کنارم که دستم رو گرفته بود نگاه می‌کنم. بین ابروهای پرپشت و حالت دار مشکیش خطی افتاده بود و نشون می‌داد که اخم کرده و چشم‌های کشیده

مشکیش پُر از کلمه خاک تو سرت بود. با حس سوزش شدیدی که
توی دستم می پیچه ، دستم رو از حصار دست های مرد رها می کنم و
بعد بدون این که متوجه موقعیتم باشم آستین مانتوی سرمه ای رنگم
رو بالا می زنم. جای زخم دوباره سر باز کرده بود و خون ریزی
داشت. دستمالی از داخل کیفم بیرون میارم و روی دستم می ذارم و
رو به پسره که متعجب به دستم خیره شده بود می گم:
-بوزینه وحشی.

آستین مانتوم رو پایین می کشم و بعد بدون این که نگاهی به پسره
بندازم راهی مغازه حاج بابا می شم. مغازه حاج بابا، هفتمین مغازه
این راسته می شد و از این که حاج بابا بیرون مغازه نبود تا گندی که
زدم رو ببینه بسیار سرمست و خشنود بودم. با دیدن تابلوی
قالی فروشی حاج احمد، قدم هام رو تندتر می کنم و بعد جلوی مغازه
می ایستم. مثل همیشه این ساعت از روز مغازه حاج بابا شلوغ بود.
چادرم رو درست می کنم و بی توجه به سوزش دستم از دوتا دونه
پله ای که مغازه داشت بالا می رم. از بچگی عاشق نقش و نگارهای
فرش ها بودم و به قول حاج بابا این روحیه به خاطر زادگاهم،
کرمان بود. زادگاهی که جز یه اسم چیزی ازش نمی دونستم و اصلا
از نزدیک ندیده بودمش. به سمت میز قهوه ای رنگ حاج بابا می رم
و آروم سلام می کنم. سر حاج بابا از روی دفترش بالا میاد و از
بالای عینک های گردش به من نگاه می کنه:
-سلام صنم بابا.

مثل همیشه با گفتن این کلمه، قند تو دلم آب می شه و لبخندی روی
لب هام جا خوش می کنه. به اطراف مغازه نگاه می کنم و با دیدن
شلوغی مغازه سریع خواسته ام رو مطرح می کنم. حاج بابا کشوی
میزش رو باز می کنه و چهارتا تراول پنجاه تومنی به سمت می گیره.
پول ها رو از دستش می گیرم و بعد داخل جیب مانتوم می ذارم.

-سلام آقا یزدان، از این طرفا!

نگاهی به فردی که حاج بابا مورد خطاب قرار داده بود می‌اندازم و با دیدن بوزینه وحشی اخم‌هام توی هم میره. ماسک مشکی رنگش رو پایین می‌کشه و من جذب بی‌نقصی صورتش میشم، ته ریشی که روی صورتش گذاشته بود، لب‌های خوش فرمش رو بیشتر نشون می‌داد. پوزخندی روی لب‌هاش می‌شینه که باعث میشه نگاهم رو ازش بگیرم:

-حاج بابا من دیگه میرم.

دستی به چادرم می‌کشم که سوزش دستم رو تشدید می‌کنه و اخم‌هام بیشتر توی هم میره.

-مواظب خودت باش دخترم.

از کنار بوزینه رد می‌شم و به سمت بازار سبزی فروش‌ها میرم. ناگهان سرجام می‌ایستم، این بوزینه برای چی اومده بود مغازه حاج بابا؟ نگاهی به اطراف می‌اندازم و بعد قدم دیگه‌ای برمی‌دارم. نکنه اومده بود به حاج بابا بگه دختری دست و پا چلفتیه؟ وسط بازار دستم رو به کمرم می‌زنم و زیر لب میگم:

-نه این جوری نیست، اون که نمی‌دونست من دختر حاج احمدم. گره اخم‌هام باز میشه و به سمت بازار سبزی فروش‌ها میرم و به اولین مغازه که می‌رسم صدامو بلند می‌کنم و میگم:

-یک کیلو سبزی خوردن لطفاً!

فروشنده مشغول آماده کردن سبزی میشه و من به اطراف نگاه می‌کنم. مثل همیشه این موقع از روز بازار خلوت‌تر از همیشه بود و یک جورایی مگس پر نمی‌زد. به تابلوی بالاسر مغازه نگاه می‌کنم و اسمی که روی تابلو نوشته بود رو زیر لب زمزمه می‌کنم:

-سبزی فروشی میثم!

-خانوم ریحون هم بزارم؟
نگاهم رو از تابلو می‌گیرم و صدام رو بلند می‌کنم:
-خیلی نزارین.

فروشنده سرش رو به معنی «باشه» تکون میده و بعد با دست‌های خاکیش مشغول جدا کردن سبزی‌ها میشه.

الان فهمید دختر حاج بابام، نکنه بره بهش بگه؟ استرس مثل موریانه به جونم افتاده بود. هرچند یک اتفاق بود، اما از دید حاج بابا این یک اتفاق محسوب نمی‌شد. مثل همیشه حاج بابا می‌گفت لابد خودت یک کرمی ریختی که این‌جوری شده. لبم رو گاز می‌گیرم تا از شدت استرسم کاسته بشه. پلاستیک سبزی رو از فروشنده می‌گیرم و بعد هزینه رو حساب می‌کنم و راهی بازار میوه‌فروش‌ها که چسبیده به بازار سبزی فروش‌ها بود می‌شم.

دسته‌ی پلاستیک رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و بعد به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و راهی اولین مغازه میوه‌فروشی می‌شم. پلاستیکی رو از روی میز فروشنده برمی‌دارم و بعد ده‌تا دونه سیب درختی از داخل سبد برمی‌دارم و داخل پلاستیک می‌ذارم. چشمم رو اطراف مغازه می‌چرخونم و بعد از برداشتن میوه‌هایی که مامان سفارش کرده بود، پلاستیک‌ها رو، روی میز فروشنده می‌زارم.
-چیز دیگه‌ای لازم ندارین؟

کمی ماسک روی صورتم رو جابه‌جا می‌کنم و بعد به گلدون گل نرگسی که روی میز بود نگاه می‌کنم و میگم:
-نه ممنون.

دوتا از تراول‌هایی که حاج بابا بهم داده بود رو به سمت فروشنده می‌گیرم و بعد پلاستیک‌ها رو برمی‌دارم و از ورودی کنار بازار میوه فروش‌ها از بازار بیرون میام. سنگینی پلاستیک‌ها اذیتم

می‌کرد و مدام مجبور بودم پلاستیک‌های توی دستم رو جابه‌جا کنم. از آخرین خیابون رد میشم و بعد کنار درخت کاج گوشه پیاده‌رو می‌ایستم و پلاستیک‌ها رو، روی زمین می‌ذارم. ماسکم رو پایین می‌کشم و هوای آزاد رو می‌بلعم. هوای سرد به صورتم می‌خوره و جون دوباره‌ای بهم میده. بعد از این‌که حسابی اکسیژن وارد ریه‌هام می‌کنم ماسکم رو بالا می‌کشم و به راهم ادامه میدم. از بین جمعیتی که ماسک به صورت داشتن، با سرِ پایین رد میشم. نزدیک‌های خونه بودم و می‌بایست هر قدمم رو با احتیاط بردارم؛ محله پُر بود از آدم‌های فضول که منتظر بودن پام رو کج بزارم یا با سرِ بالا توی خیابون قدم بزنم و اون وقت صدتا داستان دیگه هم می‌چسبوندن کنارش و بعد تحویل حاج بابا می‌دادن. به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و بعد از دیدن تابلوی آبی رنگ کوچه، لبخندی روی لب‌هام می‌شینه. اولین خونه این کوچه متعلق به ما بود که در سفید رنگی داشت. هرکسی مشکلی داشت، در خونه ما رو می‌زد و به نوعی گره‌گشای محله، خونه ما بود. پلاستیک‌ها رو جلوی در زمین می‌ذارم و بعد دستم رو به سمت آیفون می‌برم و زنگ رو فشار میدم.

-بله؟

ماسکم رو پایین می‌کشم و میگم:

-منم!

در با صدای تیک باز می‌شه و من با دستی پُر از پلاستیک وارد خونه می‌شم و در رو با پام می‌بندم. صدای کبوترهای همسایه به گوشم می‌رسه و متوجه می‌شم که پسر همسایه باز روی پشت بوم مشغول کبوتربازی‌ه. بدون این‌که به سقف خونه همسایه نگاه بندازم میوه‌ها رو داخل حوض آب وسط خونه می‌ریزم و بعد با پلاستیک سبزی وارد خونه می‌شم.

-من او مدم!

مامان از اتاق بیرون میاد و اول از همه به دست‌هام نگاه می‌کنه.
-سلام.

دست مامان روی روس‌ریش می‌شینه و اون رو درست می‌کنه، از وقتی که یادم میاد هیچ وقت ندیدم مامان بدون روس‌ری توی خونه بچرخه. قدمی به جلو می‌زارم و بعد پلاستیک سبزی رو به سمت مامان می‌گیرم و می‌گم:

-میوه‌ها رو ریختم تو حوض.

مامان پلاستیک رو از دستم می‌گیره و درحالی که به سمت آشپزخونه می‌ره می‌گه:

-خسته نباشی، دستات رو هم ضدعفونی کن.

بدون این‌که چادرم رو در بیارم دوباره به حیاط برمی‌گردم و وارد دست‌شویی می‌شم. شیر آب رو باز می‌کنم و دست‌هام رو می‌شورم. با سوزشی که روی دستم احساس می‌کنم، شیر آب رو می‌بندم و بعد آستین مانتوم رو بالا می‌کشم. خون ریزی زخم بند اومده بود اما آستین مانتوم کثیف شده بود.

-لعنتی، یه شست‌وشوی مانتو هم گردنم افتاد.

به آینه روبه‌روم نگاهی می‌اندازم و با دیدن دونه‌های عرق روی پیشونیم، دوباره شیر آب رو باز می‌کنم و به صورتم آب می‌پاشم. قطره‌های آب روی مژه‌های بلندم چسبیده بودن و قصد جدا شدن نداشتن. با پشت دستم، دستی به چشم‌هام می‌کشم و بعد از دست‌شویی بیرون میام و راهی اتاق می‌شم. چادرم رو از سرم در میارم و روی تخت می‌ندازم، نگاهم روی چادرم زوم می‌شه. همیشه دوست داشتم پوششم رو خودم انتخاب کنم اما این چادر رو از شش سالگی به اجبار سرم کردن بدون این‌که بهم بگن فلسفه پوشیدنش چیه، هیچ‌وقت هم توی ذهنم این سوال پیش نیومد که چرا باید چادر

بپوشم. مقنعه‌ام رو روی صندلی می‌ندازم و دستی به موهای فر بلندم می‌کشم که بهم ریخته شده بودن. کش موهام رو باز می‌کنم و دوباره می‌بندم و بعد سراغ کمد می‌رم و دامن طوسی و بلوز همرنگ دامن رو بیرون می‌ارم و قبل از این‌که سر و کله صبا پیدا شه و دستم رو ببینه سریع لباس‌هام رو عوض می‌کنم. مانتوم رو به دستم می‌گیرم و بعد از اتاق بیرون می‌رم. صبا داخل آشپزخونه بود و لابد داشت سبزی‌ها رو پاک می‌کرد. در اتاق رو آروم می‌بندم و بعد سمت حیاط پشتی می‌رم و کنار حوض آب می‌شینم. بسته پودر لباس‌شویی رو از کنار حوض برمی‌دارم و روی مانتوم می‌ریزم و بعد به مانتوم چنگ می‌ندازم و می‌شورم. نگاهی به اطراف می‌اندازم، این حیاط مختص شست‌وشوی لباس‌هامون بود و خیلی بزرگ نبود. گوشه این حیاط یه اتاق بود که وسایل نذری‌مون رو می‌گذاشتیم. با این‌که ظهر بود اما سردی آب، لرز بدی به وجودم انداخته بود. شیر آب رو می‌بندم و بعد مانتوم رو کمی می‌تکونم تا صاف شه و بعد روی بند می‌اندازم. دست‌هام رو با دامنم خشک می‌کنم و وارد خونه می‌شم.

-صنم کجایی؟

صدای مامان باعث شد به سمت آشپزخونه حرکت کنم.

-جانم مامان؟

صبا روی زمین آشپزخونه مشغول پاک کردن سبزی‌ها بود و مامان کنار گاز داشت سیب‌زمینی سرخ می‌کرد.

-برو میوه‌ها رو بشور.

مامان بدون این‌که به سمتم بچرخه به کارش ادامه می‌ده و منم مطیع راهی اتاق می‌شم و یه شال روی سرم می‌اندازم و موهام رو داخل لباسم می‌برم. مانتوی بلندی که از خاله‌ام بهم ارث رسیده بود رو می‌پوشم و بدون این‌که دکمه‌هاش رو ببندم با آب‌کش به سمت حیاط

می‌رم. صدای کبوترهای پسر همسایه نمی‌آورد و همین باعث شد
لبخندی روی لب‌هام بشینه. دستم رو داخل شالم فرو می‌برم و بعد
دسته‌ای از موهام رو جلوی صورتم می‌ریزم. کنار حوض می‌شینم
و دونه‌دونه میوه‌ها رو می‌شورم و داخل آبکش می‌زارم. آهنگ
جدیدی که بچه‌ها توی گروه فرستاده بودن رو آروم زیر لب زمزمه
می‌کنم تا سردی آب رو کمتر حس کنم:

-یکی رو ساختم مثل تو اما تنش از گله
یه لب خندون گذاشتم مثل خنده ناز و خوشکلت
من اون صورت ماه رو باز درست مثل خودت ساختم
من قلبم رو دادم بهش، بشه مثل خودت واسم
فرقش با تو اینکه این مجسمه‌اس
جایی نمی‌ره و تو دستم هست
کل تنش گله اما بازم آدمه
فرقش اینکه تموم روحم رو دادم بهش
وجودم رو دادم بهش
جای تو این جا یه عمری با منه
(مسیح و آرش_ مجسمه)

آخرین دونه سیب رو می‌شورم و بعد شیر آب رو می‌بندم. دست‌هام
رو به دهنم نزدیک می‌کنم و با بخار دهنم سعی می‌کنم از سردی
دست‌هام کم کنم. با صدای باز شدن در، موهام رو به داخل شالم
می‌فرستم و بعد آبکش رو برمی‌دارم. با دیدن سایه‌ی حاج بابا،
سرجام می‌ایستم و منتظر به در خیره می‌شم. صدای احوال‌پرسی
حاج بابا به گوشم می‌خوره و کمی بعد وارد خونه می‌شه و در رو
می‌بندد.

-سلام حاج بابا.

تسبیح توی دست حاج بابا تکنون می خوره و نگاه حاج بابا روی مو هام که چند تار از شون بیرون مونده بود می شینه:
-سلام دخترم.

لبخندی رو لب هام ظاهر می شه و آبکش توی دستم رو جابه جا می کنم. آب های اضافی میوه ها روی دامنم می ریزه و برای همین آبکش رو کمی از خودم دور می کنم. با دقت حاج بابا رو زیر نظر می گیرم و با استرس پوست روی لبم رو می کنم. بعد از درآوردن کفش های مشکی رنگش، حاج بابا وارد خونه می شه. نفسی از روی آسودگی می کشم که صدای حاج بابا به گوشم می خوره:
-صنم؟

نفس توی سینه ام حبس میشه و آروم زیر لب میگم:
-خدایا خودت رحم کن!

به سمت در ورودی می رم و میگم:
-جانم؟

حاج بابا کتش رو از تنش در میاره و بعد روی جالباسی می زاره:
-از این به بعد میای مغازه حواست باشه که دوباره پخش زمین نشی، من اون جا آبرو دارم.

آبکش توی دستم در حال افتادن بود که محکم گرفتمش و تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که مطیع بگم:
-چشم ببخشید!

حاج بابا به سمت آشپزخونه میره و من وارد خونه میشم و در رو می بندم. بغض توی گلویم می شینه، یعنی این قدر به فکر آبروشه که حتی نپرسید پات آسیب ندید؟ با یک دستم آبکش رو می گیرم و دست دیگه ام رو به زیر چشم هام می کشم و قطره اشکی که روی گونه ام نشسته بود رو پاک می کنم. شال روی سرم رو برمی دارم و

بعد به سمت آشپزخونه میرم و میوه‌ها رو، روی میز می‌زارم.
نگاهی به صبا می‌اندازم که خندون در حال پاک کردن سبزی‌ها بود.
پوزخندی توی دلم می‌زنم و بعد به لباس‌هام نگاه می‌اندازم که خیس
شده بودن.

-یخ می‌کنی بچه برو لباس‌هاتو عوض کن.

نگاهم رو به صورت مامان می‌اندازم که به لباس‌های من داشت نگاه
می‌کرد. ابروهای نازکش بهم نزدیک شده بودن و گونه‌های
استخوانیش رنگ گلبه‌ای به خودش گرفته بود. مانتو رو از تنم در
میارم و بعد وارد اتاق می‌شم؛ با حرص در کشو رو باز می‌کنم و
بعد از برداشتن لباس محکم در کشو رو می‌بندم. لباس تنم رو در
میارم و نگاهی به دستم می‌اندازم و با انگشت اشاره‌ام دستی روی
زخمم می‌کشم و آروم زیر لب می‌گم:
-وقت یه شاهکار دیگه‌اس!

لباسم رو تنم می‌کنم و بعد از اتاق میرم بیرون. حاج بابا مثل همیشه
جلوی تلویزیون نشسته بود و صبا مشغول انداختن سفره بود. نگاهم
رو از حاج بابا می‌گیرم و وارد آشپزخونه میشم و بشقاب سبزی و
پارچ دوغ رو برمی‌دارم و بعد توی سفره می‌زارم. حاج بابا از روی
مبل بلند میشه و بعد سر سفره می‌شین. نفس عمیقی می‌کشم و از ته
دل دعا می‌کنم که موقع غذا خوردن نخواد موضوع افتادن من رو
پیش بکشد. قابلمه برنج رو از دست مامان می‌گیرم و کنار حاج بابا
می‌زارم. صبا دیس مرغ رو توی سفره می‌زاره و بعد کنار حاج بابا
می‌شین. تنها جای خالی روبه‌روی حاج بابا بود و من به اجبار
اون‌جا می‌شینم. دستی به آستین لباسم می‌کشم و بعد از این‌که مطمئن
میشم پایینه، قاشق داخل سفره رو برمی‌دارم و شروع به غذا خوردن
می‌کنم. هر قاشقی رو که می‌خورم نفسم توی سینه‌ام بیشتر حبس
میشه و فکر دسته گلی که امروز به باد دادم لحظه‌ای رهام

نمی زاره. لیوان آب کنار دستم رو یک نفس سر می کشم تا لقمه توی گلویم بره پایین. زیر چشمی نگاهی به حاج بابا می اندازم و متوجه میشم تمام حرکات من رو زیر نظر داره. نفس عمیقی می کشم و به این فکر می کنم که دلیل زوم شدن حاج بابا روی رفتار من چی می تونه باشه. تا آخر غذا ذهنم درگیر این موضوعه و هیچی از مزه غذا نمی فهمم.

-دستتون درد نکنه!

با صدای صبا سرم رو بلند می کنم و نگاهم توی نگاه حاج بابا قفل میشه. بدون هیچ استرسی آخرین قاشق غدام رو می خورم و بعد از تشکر کردن بشقابها رو برمی دارم و وارد آشپزخونه میشم. دستکش های زرد رنگ رو دستم می کنم و اسکاج رو برمی دارم و بی وقفه شروع به شستن ظرف ها می کنم. مثل یه ربات شده بودم که طبق یه برنامه معین کارها رو انجام می داد بدون این که هیچ احساسی نسبت به کاری که انجام می داد داشته باشه. با جرقه ای که توی ذهنم می خوره به کاشی سفید رنگ روبه روم خیره میشم. نکنه حاج بابا فکر کرده من به عمد خودم رو انداختم تا جلوی اون پسره جلب توجه کنم؟ چشم هام رو با حرص می بندم و آروم زیر لب میگم: -گند زدی صنم، گند!

آخرین تکه ظرف رو می شورم و بعد با حرص دستکش ها رو از دستم درمیارم. با پشت دستم، پیشونیم رو لمس می کنم و بعد با خون سردی از آشپزخونه بیرون میرم. مامان کنار حاج بابا نشسته بود و داشت چایی می خورد و صبا هم مشغول دیدن سریال بود و مثل همیشه نوکر دست به سینه این خونه من بودم. گوشه لبم رو محکم گاز می گیرم و به سمت اتاق میرم. گوشیم رو از داخل کثو بیرون میارم و بعد روشنش می کنم. بی وقفه اینترنت گوشی رو روشن می کنم و سیل پیام ها جاری میشه. خودم رو به تخت

می‌رسونم و بعد از کنار زدن پتو، روی تخت می‌خوابم. اول از همه پیام‌های ترنم به چشمم می‌آید. وارد چتش میشم و پیام‌های ارسال شده رو می‌خونم:

-صنم، اون نام کاربری که بهت دادم رو زدی؟

چینی بین ابرو هام می‌اندازم و به نام کاربری که ترنم بهم داده بود فکر می‌کنم. دستم رو، روی گوشی تکون میدم و تایپ می‌کنم:
-هنوز نه!

به آخرین بازدیدش نگاه می‌کنم که متعلق به ربع‌ساعت قبل بود. بقیه پیام‌ها رو می‌خونم و منتظر به چت ترنم نگاه می‌کنم تا جوابم رو بده.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و چشم‌هام رو می‌بندم. بعد از یه روز خسته کننده نیاز داشتم به یه استراحت زیاد. پتو رو، روی خودم می‌کشم و به خواب میرم.

-صنم بلند شو کلی کار داریم.

چشم راستم رو آرام باز می‌کنم که نگاهم قفل میشه توی چشم‌های سبز صبا. دستم رو به پشت پلکم می‌کشم و بعد روی تخت می‌شینم. صبا دستی به موهای بلند قهوه‌ایش می‌کشه و بعد به سمت در اتاق میره. این همه تفاوت توی دوتا بچه از یه خانواده غیرواقعی به نظرم می‌آومد و گاهی اوقات دعا می‌کردم که من بچه این خانواده نباشم و بتونم از این خونه راحت برم بیرون. از روی تخت پایین می‌پریم و پتو رو مرتب می‌کنم و از اتاق بیرون میریم؛ هنوز در رو نبستم که صدای مامان به گوشم می‌خوره:

-صنم برو جاروبرقی رو بیار.

فشاری به دستگیره در وارد می‌کنم و بعد پیشونیم رو، روی در

می‌زارم و با حرص می‌گم:

-صنم بمیره آه!

در اتاق رو می‌بندم و بعد وارد انباری که روبه‌روی اتاق ما بود میشم. بعد از باز کردن در، دستم رو به دیوار کنارم می‌کشم و با پیدا کردن پریز برق اون رو فشار میدم و لامپ روشن میشه. برعکس همه انباری‌ها که شلوغ بود و سوزن توشون گم میشد، انباری خونه‌ما استثنا بود. به سمت جاروبرقی زرشکی رنگ که کنار چمدون‌های لباس بود میرم و دستگیره‌اش رو به دستم می‌گیرم. با آرنجم لامپ رو خاموش می‌کنم و بعد به سمت هال میرم و صدام رو بلند می‌کنم و می‌گم:

-مامان کجا رو جارو کنم؟

مامان با کفگیر چوبی توی چارچوب در آشپزخونه نمایان میشه و با حرص می‌گه:

-خونه عمه‌ات رو! همین‌جا رو جارو کن دیگه. بعد وارد آشپزخونه میشه. خیره به جای خالی مامان بودم، گفتن این‌که کجا رو جارو کنم راحت‌تر از اینی بود که مامان گفت. نفس عمیقی می‌کشم و بدون توجه به صدای مامان که داشت صبا رو امر و نهی می‌کرد جارو رو روشن می‌کنم و کل هال رو جارو می‌کنم. هال شش‌تا قالی داشت که دوتاش متعلق به نشیمن بود، نشیمنی که دیوار هاش پُر بود از عکس مُرده‌ها، از عمه بابام گرفته تا پدربزرگ مامانم. روزهایی که مامان حالش خوب بود و شوخی‌هامو جدی نمی‌گرفت به این دیوار می‌گفتم دیوار اموات. این‌قدری که عکس از اموات توی خونه‌ما بود، از من و صبا عکس نبود. آخرین قالی رو که جارو کردم، پام رو به دکمه جاروبرقی می‌رسونم و بعد خاموشش می‌کنم. صاف می‌ایستم و نفس عمیقی می‌کشم. سیم جارو رو جمع می‌کنم و بعد سرچاش می‌زارمش. نگاهی به ساعت میناکاری شده می‌اندازم که

عدد سه رو نشون می‌داد. باز بودن در اتاق مامان خبر از نبودن حاج بابا توی خونه می‌داد. موهای رها شده‌ام رو پشت گوشم می‌اندازم و بعد وارد آشپزخونه میشم. صبا روی زمین مشغول خرد کردن گوجه بود و مامان هم مدام از اینور آشپزخونه می‌رفت اون‌طرف آشپزخونه. طی این رفت و آمدهاش نگاهش به من میوفته و میگه:

-مثل جنی چرا وایسادی داری من رو نگاه می‌کنی؟ بیا لوبیاها رو پاک کن.

لب‌هامو روی هم فشار میدم تا چیزی نگم و بیشتر از این اعصابم خط خطی نشه. قدمی به جلو می‌زارم و ظرف لوبیا قرمزها رو از روی کابینت برمی‌دارم و روی زمین می‌شینم. در کمد کنارم رو باز می‌کنم و بعد سینی پلاستیکی از داخلش بیرون میارم و شروع به تمیز کردن لوبیاها می‌کنم.

ذهنم پر می‌کشه به اتفاق امروز و حرف حاج بابا، با این‌که آسیبی ندیده بودم اما حرفی که حاج بابا زد مثل این بود که با چوب محکم توی سرم زده باشه. بغض بدی توی گلویم جا خوش می‌کنه. تا حالا ندیدم که حاج بابا طرف من رو بگیره حتی اگه من مقصر نباشم! آرزوی این‌که حاج بابا هوام رو مثل بقیه پدرها داشته باشه رو می‌بایست به گور ببرم. نفس عمیقی می‌کشم و بغضم رو قورت میدم. حس می‌کردم دیوارهای آشپزخونه لحظه به لحظه نزدیکتر میشن و راه نفس کشیدن رو برام می‌بندن. با بلند شدن صدای تلفن، سریع از روی زمین بلند میشم و به سمت تلفن پرواز می‌کنم. تحمل فضای آشپزخونه برام سخت شده بود. بدون این‌که به شماره نگاهی بیندازم گوشی رو برمی‌دارم و میگم:

-الو!

-صنم تویی؟

با ذوق چرخى به دور خودم مى‌زنم و بعد گوشى رو به گوشم بيشتر
نزدىك مى‌كنم و مى‌گم:
-سلام صابر.

صدای تک خنده مردونه صابر از پشت گوشى، به گوشم مى‌رسه و
حدس مى‌زدم الان گوشه چشم‌های قهوه‌ای رنگش دوتا خط افتاده
باشه. زبونم رو، روی لبم مى‌کشم و با اشتیاق به صدای صابر گوش
میدم:

-خوبى کوچولو؟

چینی به بینیم میدم و با شیطنت مى‌گم:

-صداتو شنیدم خوب شدم. يه وقت يادت نیوفته يه خواهر به اسم
صنم هم دارى.

صدای محکمش به گوشم مى‌رسه و هرچى حس ناراحتى که از حاج
بابا نصیبم شده بود رو مى‌شوره و مى‌بره:

-درگیر کارهای انتقالیم بودم کوچولو، زنگ نمى‌زدم بهت ولى
هرشب به عکست نگاه مى‌کردم.

دستم رو، به دهنم نزدىك مى‌کنم و انگشت‌هام رو مى‌جوم و لب
مى‌زنم:

-ولى اين باعث نمیشه کار بدت يادم بره.

-کيه صنم؟

به عقب مى‌چرخم و به مامان نگاه مى‌کنم که کنار در آشپزخونه
ايستاده بود و به تلفن چشم دوخته بود. با ذوق مى‌گم:

-صابره مامان!

مامان گره زیر روسريش رو محکم‌تر مى‌کنه و به سمت پرواز
مى‌کنه و مى‌گه:

-قربون قد و بالاش بشم من، گوشى رو بده من.

بی توجه به حرف مامان به صابر میگم:
-یادت نره باید برام سوغاتی بیاری تا کار بدت رو یادم بره.
-چشم صنم بانو!

با شنیدن کلمه صنم بانو قند توی دلم آب میشه و از صابر خداخافظی می‌کنم و گوش‌ی رو به سمت مامان می‌گیرم. مامان سریع گوش‌ی رو از دستم می‌گیره و بعد شروع می‌کنه به قربون صدقه رفتن تک پسرش. لبخندی که روی لبم نشسته بود قصد محو شدن نداشت، به سمت آشپزخونه می‌رم و می‌بینم صبا همچنان مشغول درست کردن سالاده. حضورم رو که حس می‌کنه سرش رو بالا میاره و میگه:
-صابر بود؟

با لبخند سرم رو به معنی «آره!» تکون میدم و بعد سر جای قبلیم می‌شینم.

-نکنه می‌خواد برگرده و دوباره قُدر بازی‌هاش رو شروع کنه؟
سرم رو از روی سینی بالا میارم و به صبا می‌دوزم. چینی بین ابروهای بورش افتاده و خبر از ناراحت بودنش میده. نفس عمیقی می‌کشم و نگاهم رو ازش می‌گیرم و تکه چوبی که داخل سینی بود رو برمی‌دارم و میگم:
-نمی‌دونم، مامان بیاد میگه بهمون.

بدون این‌که جوابی بهم بده به کارش مشغول میشه و دلیل ناراحت بودن صبا رو درک نمی‌کردم. بی‌خیال شونه‌هامو بالا می‌اندازم و به پاک کردن لوبیاها ادامه میدم.

صابر تنها برادرم بود که توی دانشگاه مشهد زبان انگلیسی می‌خوند و دنبال انتقالی بود تا بتونه بیاد اصفهان درس بخونه و کنار خودمون باشه. فکر این که صابر وقتی برگرده می‌تونیم باهم بریم توی خیابون و کلی خوش بگذرونیم از سرم لحظه‌ای بیرون

نمی‌رفت. صابر برخلاف حاج بابا مخالف بیرون رفتن من از خانه نبود. با یادآوری این‌که حتی حق حضور توی مهمونی‌هایی که پسرای خانواده حضور داشتن رو نداشتم تمام حس خوبی که از صحبت کردن با صابر نصیبم شده بود می‌پره. آخرین دونه سنگ رو از داخل لوبیا برمی‌دارم و بعد از روی زمین بلند میشم و سینی رو، روی کابینت می‌زارم.

دستی به کش مو هام می‌کشم و بعد اون‌ها رو محکم می‌کنم و از آشپزخونه بیرون میرم و به مامان نگاه می‌کنم. برقی که توی چشم‌های مامان بود غیرقابل انکار بود. وارد اتاق میشم و گوشیم رو، از روی تخت برمی‌دارم. اینترنتش رو، روشن می‌کنم و باز سیل پیام‌ها سرازیر میشه. وارد وات‌ساپ میشم و بعد چت ترنم رو باز می‌کنم. مثل همیشه دائم آنلاین بود، پیام ارسال شده از سمت ترنم رو زیر لب می‌خونم:

-اون دختره رو بیخیال حدس بزن چه‌کار کردم.

متفکر به صفحه چت نگاه می‌کنم و بعد از این‌که چیزی به ذهنم نرسید شروع به تایپ کردن می‌کنم:

-نمی‌دونم، چه‌کار کردی؟

دکمه ارسال رو می‌زنم و بدون این‌که به بقیه پیام‌ها سر بزنم منتظر به چت ترنم خیره می‌شم تا جوابم رو بده. بعد از دو دقیقه پیامم رو سین می‌زنه و درحال تایپ میشه:

-رل زدم.

و بعد ایمو جی خنده می‌زاره. زبونم رو، روی لبم می‌کشم و بعد سریع تایپ می‌کنم:

-از کی؟

دکمه ارسال رو می‌زنم که ترنم در لحظه سین می‌زنه. با لرزیدن

گوشی توی دستم متوجه میشم که ترنم بهم زنگ زده. سریع جواب میدم:

-سلام.

صدای شاد ترنم به گوشم می‌رسه:

-سلام عشقم.

تک خنده‌ای می‌کنم و بعد میگم:

-بی‌خبر رل زدی، افتخار ندادی بهمون زودتر خبر بدی؟

قهقهه‌ی ترنم توی گوشم می‌پیچه. به سمت در اتاق میرم و نگاهی به بیرون می‌اندازم، مامان همچنان مشغول صحبت کردن با صابر بود. نفس عمیقی می‌کشم و با خیال راحت، روی تخت صبا می‌شینم.

-ظهر با آوا منتظر سرویس بودیم که خانوم باقری بهمون گفت سرویس‌مون امروز نمیاد و باید پیاده بریم. مسیر خونه‌هامون باهم یکیه دیگه، راه افتادیم سمت خونه و توی راه تصمیم گرفتیم یه سر به کافه‌ای که جدید باز شده بزنیم. وسط حرفش می‌پریم و میگم:

-لابد صاحب کافه با تو رل زده.

ترنم تک خنده‌ای می‌کنه و بعد صدای شیطونش به گوشم می‌رسه:
-ایول صنم بانو. منتهی کافه مال خودش نیست و با دوتا دیگه از دوستاش شریکه.

لب‌هام رو جمع می‌کنم و میگم:

-اگه بابات بفهمه چی؟

-بفهمه، الان رل داشتن یه چیز عادی شده.

با تعجب داشتم حرف ترنم رو هضم می‌کردم که صداش به گوشم می‌رسه و رشته افکارم رو پاره می‌کنه:

-خلاصه بگم صنم خانوم، امروز دوتا از صاحب‌های اون کافه

اونجا بودن و اون ساعت خلوت بود و حسابی از من و آوا خوششون اومده بود. وای صنم اینقدر خوش تیپ بودن که هرچی بگم کم گفتم.

پاهامو کمی تگون میدم و به ادامه حرف های ترنم گوش میدم. حرفی برای گفتن نداشتم چون تجربه این کارها رو نداشتم.

-اسم پسره بنیامینه، بیست و پنج سالشه. اون یکی دوستش هم اسمش امیر بود که با آوا رل زد.

با تعجب لب باز می کنم و میگم:

-یعنی در عرض نیم ساعت دوتایی تون رل زدین؟

-آره دیگه، رل زدن همینه.

دستم رو به پله های تخت تکیه میدم و میگم:

-اسم کافه چی بود؟

صدای شاد ترنم توی گوشم می پیچه:

-ژیکان!

ظرف شیرینی رو، روی میز می زارم و بعد روی مبل روبه روی خاله می شینم. دوقولوهای خاله درحال بالا و پایین پریدن بودن و ثنا دختر بزرگ خاله با مامان مشغول حرف زدن بود. نگاهی به لباس های تنم می اندازم، جوراب شلواری مشکی رنگی زیر دامن سرمه ای رنگم پوشیده بودم. لباس سرمه ای رنگی هم پوشیده بودم که بلندیش تا روی رونم می رسید. خداروشکر حاج بابا امشب بهم گیر نداد که حتما چادر بیوش و گرنه الان یه گلوله پارچه متحرک بودم! پاهام رو، روی هم می اندازم و به صبا نگاه می کنم که دامن مشکی رنگ و لباس فیروزه ای به تن کرده بود مشغول بازی کردن با سهیل و سما، دوقولوهای خاله بود. حاج بابا با شوهر خاله مشغول صحبت

کردن درباره بازار فرش بودن و خاله هم توی بحثشون شریک بود. تنها کسی که بی هیچ حرفی اطراف رو نگاه می‌کرد من بودم. نگاهم رو از دیوار اموات می‌گیرم و بعد خودم رو به مامان نزدیک می‌کنم تا از بیکاری در بیام. نگاهم رو به ثنا می‌دوزم، پوست سبزه رنگی داشت با چشم‌های ریز مشکی که حصاری از مژه‌های بلند چشم‌هاشو پوشونده بود.

دستی به گوشه شالم می‌کشم و بعد به صحبت‌های بین مامان و ثنا گوش میدم. ثنا یک ماه بود که توی آرایشگاه مشغول به کار بود و الان هم داشت درباره محل کارش با مامان صحبت می‌کرد و خاله هم هرازگاهی دل از بحث فرش می‌کند و به اون‌ها می‌پیوست. صاف می‌شینم و به دوقولوهای هفت ساله خاله نگاه می‌کنم. اولین چیزی که توی خانواده خاله به چشم می‌خورد تفاوت سنی خیلی زیاد بین ثنا و دوقولوها بود و این تفاوت سنی به این دلیل بود که ثنا بچه خاله نبود. انگشت اشاره‌ام رو بالا میارم و به شقیقه‌ام نزدیک می‌کنم و کمی اون رو می‌خارونم. چهارده سال از اومدن ثنا به خانواده خاله گذشته بود که خاله باردار شد و همه این رو به حساب خوش‌قدمی ثنا گذاشتن. خسته بودم از این که توی جمع کسی من رو آدم حساب نمی‌کرد تا باهاش صحبت کنه و هر لحظه که بیشتر می‌گذشت دعا می‌کردم که مهمونی تموم شه و به رخت‌خوابم برگردم و آمار دوست پسر ترنم رو در بیارم.

-صنم جان؟

انگشتم رو از روی شقیقه‌ام برمی‌دارم و بعد به سمت ثنا که من رو صدا زده بود می‌چرخم و میگم:

-جانم؟

لبخندی بهم می‌زنه که چال گونه‌اش دوباره نمایان میشه. کمی خودش رو بهم نزدیک می‌کنه و میگه:

-برای کراتین مو نیاز به مدل دارم، فردا می‌تونم بیای باهام
آرایشگاه؟

نگاهم بین مامان که در حال مرتب کردن روسریش بود و ثنا که
مشتاقانه اجزای صورتم رو زیر نظر گرفته بود می‌چرخه. آروم لب
می‌زنم:

-حاج بابا باید اجازه بده!

جمله‌ام که تموم میشه انگار روح از بدنم جدا میشه و دوباره به بدنم
برمی‌گرده. توی نگاهم غم جا می‌گیره، حتی برای آب خوردنم هم
نیاز به حاج بابا داشتم و گرنه کی بدش می‌اومد از دست این موهای
گوسفندی راحت شه؟

صدای مامان من رو از تفکراتم دور می‌کنه:

-صنم راست میگه، حاج احمد عمراً راضی شه.

خاله از روی مبل بلند میشه و کنار مامان می‌شیند و آروم میگه:

-خواهر خلاف شرع که نمی‌خوان بکنن.

مامان گوشه لب‌های نازک و کوچکش رو گاز می‌گیره و میگه:

-از نظر حاج احمد دست بردن توی خلقت خدا فرقی با خلاف شرع
نداره!

آتش خشم توی وجودم روشن میشه، دسته‌ی مبل رو محکم فشار
میدم و بعد نفس عمیق می‌کشم. صدای ثنا که لبریز از آرامش بود،
خشم وجودم رو کمتر می‌کنه:

-خاله جون مدتش شش ماه‌اس و بعد از شش ماه همون حالت قبلی

رو می‌گیره. اگه اجازه بدین من با حاج احمد صحبت می‌کنم.

نگاه مامان روی من ثابت میشه، نگاهم رو می‌دزدم تا متوجه خشم
نشه، مادره دیگه با یه نگاه همه چیز رو می‌فهمه.

-صحبت کن خاله جان، حالا چرا صنم؟

دامنم رو توی دستم جمع می‌کنم، اون لحظه فرقی با کالا نداشتم؛ کالایی که تنها فروشنده‌اش حاج احمد بود. پوزخندی روی لبم ظاهر میشه و بدون این‌که به سمت ثنا بچرخم به حرف‌هاش گوش میدم: -آخه کسی رو نمی‌شناسم که موهاش فر باشه و خب هزینه این کار خیلی بالاست، گفتم کی بهتر از فامیل. میاد مدلم میشه و بدون این‌که قرار باشه هزینه پردازه کارش راه میوفته.

دیگه نمی‌شنیدم چی میگن، بغض دوباره راهش رو به سمت گلوم کج کرده بود و توی گوشم صدای سوت می‌پیچید.

از روی مبل بلند می‌شم و بعد راهم رو به سمت آشپزخونه کج می‌کنم. وارد آشپزخونه میشم و دستم رو به زیر شالم می‌رسونم و کمی اون رو آزاد می‌کنم. احساس خفگی بهم دست داده بود، به سمت یخچال می‌رم و بطری آب رو بیرون میارم؛ سر بطری رو باز می‌کنم و بعد بدون این‌که لیوان بردارم از سر بطری آب می‌خورم. با پشت دستم به دهنم می‌کشم و بعد بطری رو داخل یخچال می‌زارم. -نه ثنا خانوم.

بدون این‌که قدمی به جلو بزارم ثابت سرجام می‌ایستم، حاج بابا حرفش رو زد و اجازه هیچ حرف دیگه‌ای به ثنا نداد. پوزخندی روی لبم می‌شیند و زیر لب میگم:

-فکر کرده می‌تونه از عهده حاج بابا بر بیاد.

شال روی سرم رو درست می‌کنم و بعد قدمی به جلو می‌زارم که صدای ثنا باعث می‌شه قدم‌هام رو تندتر کنم و تو چارچوب در آشپزخونه قرار بگیرم:

-چه اشکالی داره حاج احمد؟ الان خیلی‌ها...

نگاهم به دست‌های حاج بابا میوفته که تسبیح فیروزه‌ای رنگی رو

توی دستش می چرخوند. بدون این که نگاهی به ثنا باندازه با آرامش
همیشگیش می گه:
-استغفر الله.

از چارچوب فاصله می گیرم و به سمت نشیمن می رم و روی مبل
می شینم. سکوت عجیبی حاکم بود و حتی صدای دوقولوها هم
نمی اومد. لبخند تلخی روی لبم می شینه و به عکس بابا بزرگم که
روی دیوار روبه رو قرار داشت نگاه می کنم. آرامشی که توی
چشم هاش موج می زد حتی توی عکس هم غیر قابل انکار بود.
-توی قرن بیستم داریم زندگی می کنیم اما عقاید مربوط به عهد
باستانه.

سرم رو سریع به سمت ثنا می چرخونم، از شدت عصبانیت تندتند
نفس می کشید و نگاهش رو از روی حاج بابا که مخاطب حرفش بود
بر نمی داشت. خاله «هین» بلندی می گه و بعد با دستش محکم روی
صورتش می زنه. حاج بابا بدون این که حرفی بزنه به زمین خیره
شده بود. با بلند شدن ثنا، سر حاج بابا بالا میاد و منتظر به ثنا نگاه
می کنه. قدم های محکم ثنا به سمت چادرش برداشته می شه و بعد از
پوشیدن چادر از خونه بیرون می ره. خاله سریع از روی مبل بلند
می شه و به دنبال ثنا راه می افته. صدای بسته شدن در نشون از این
می ده که ثنا از خونه بیرون رفته. بیخیال پاهام رو، روی هم
می اندازم و به حاج بابا نگاه می کنم. دست حاج بابا بالا میاد و روی
ریشش می شینه. با صدای باز شدن در نگاهم رو از حاج بابا
می گیرم و به در می دوزم. خاله وارد خونه می شه و به شوهرش
نگاه می کنه و می گه:

-از خر شیطان پایین نمیاد.

پوزخندی روی لبم می شینه، اگه جای من و ثنا عوض می شد و من
این کار رو می کردم الان نصف صورتم کبود شده بود.

حاج بابا همچنان در حال ذکر گفتن بود و نگاه مامان از روش برداشته نمی‌شد. خاله لباس‌های دوقولوها رو تنشون می‌کنه و بعد از پوشیدن چادر مشکی رنگش می‌گه:
-شرمنده بخدا، ثنا بچگی کرد. ...

مامان بین حرف خاله می‌پره و می‌گه:

-دشمنت شرمنده خواهر، کجا دارین می‌رین؟ شام نخوردین که.

حاج بابا از روی مبل بلند می‌شه و تسبیحش رو داخل جیبش می‌زاره و می‌گه:

-من می‌رم باهаш صحبت می‌کنم و راضیش می‌کنم برگرده.

آقا منصور شوهر خاله دستش رو، روی شونه حاج بابا می‌زاره و می‌گه:

-نه حاج احمد، همین الانم کلی شرمنده‌تونم که این بچه این‌جوری رفتار کرد؛ نمی‌خوام بیشتر از این بچه گستاخی کنه.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و بعد از روی مبل بلند می‌شم. آقا منصور کُتش رو می‌پوشه و بعد از خداحافظی از خونه بیرون می‌رن.

صدای بسته شدن در به گوشم می‌رسه و من خودم رو از شر شالی که روی سرم بود راحت می‌کنم. ظرف شیرینی رو برمی‌دارم و بعد داخل یخچال قرار می‌دم. صدای توبیخ‌گرانه مامان به گوشم می‌رسه:

-حاجی این چه کاری بود که کردی؟ حداقل می‌گفتی فکرهام رو می‌کنم و بهت می‌گم تا این‌جوری آبروریزی نشه.

در یخچال رو می‌بندم و به عقب برمی‌گردم و می‌بینم که صبا هم وارد آشپزخونه شده و با استرس داره به من نگاه می‌کنه.

صبا قدمی به جلو برمی‌داره و بعد آروم می‌گه:

-دعواشون نشه.

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و آروم لب می‌زنم:
-سابقه دعوا نداشتن. ...

با شنیدن صدای پا، از ادامه دادن حرفم صرف نظر می‌کنم و بعد به سمت ظرف‌های روی کابینت می‌رم و بشقاب‌های گل سرخی رو برمی‌دارم و داخل کمد می‌زارم.

-صنم، لباس‌هاتو بپوش باید بریم جایی.

سریع به عقب برمی‌گردم و با دیدن حاج بابا که توی چارچوب در آشپزخونه ایستاده بود، با پشت دستم در کمد رو می‌بندم و می‌گم:
-کجا حاج بابا؟

صورتم رو به سمت صبا می‌چرخونم که نگران در حال بررسی کردن صورت حاج بابا بود.

-بریم این غذاهایی که اضافه مونده رو بدیم به نیازمندش.

بعد از اتمام حرفش از آشپزخونه بیرون می‌ره. صبا سریع کنارم می‌ایسته و می‌گه:

-بدو برو آماده شو تا جنگ راه نیوفتاده.

کمی به سمت جلو هولم می‌ده و من با تکیه دادن سرم به معنی «باشه» از آشپزخونه بیرون میام. سرم رو کمی می‌چرخونم و به داخل نشیمن نگاه می‌کنم و دنبال مامان می‌گردم و بعد از این‌که اون رو، روی مبل کنار تلویزیون می‌بینم نفسی از سر آسودگی می‌کشم.

با آرنج در رو باز می‌کنم و بعد دم دست‌ترین لباس‌هامو رو می‌پوشم و از اتاق بیرون می‌رم. حاج بابا همزمان با من از اتاق بیرون میاد و جلوتر از من راه می‌افته. مامان با دیدن من دستش رو توی هوا به معنی «کجا؟» تکیه می‌ده و من سریع خودم رو کنارش می‌رسونم و آروم می‌گم:

-حاج بابا می‌خواد غذاهایی که اضافه مونده رو. ...

-صنم زود باش بابا.

حرفم نیمه تموم می‌مونه و نگاهم توی چشم‌های مامان قفل می‌شه. با دستش به در اشاره می‌کنه و می‌گه:

-زود برو مامان.

لبخندی به مامان می‌زنم و بعد از پوشیدن چادرم بیرون می‌رم. حاج بابا کنار ماشین ایستاده بود و داشت با تلفن صحبت می‌کرد، در خونه رو می‌بندم و بعد سوار ماشین می‌شم. جلوی آینه ماشین آویز یا زینب وصل بود، دستم رو به سمتش می‌برم و آروم روی اون می‌کشم و لبخندی که روی لبم جاخوش می‌کنه ذهنم رو از اتفاق‌های یک ساعت پیش دور می‌کنه. با حس کردن بوی گلاب متوجه می‌شم که حاج بابا سوار ماشین شده و من متوجه نشدم. ماسک خاکستری رنگ توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم و بعد به بیرون نگاه می‌کنم. ساعت نه بود و خیابون‌ها پر از مردمانی بود که هرکدوم دنیای خودشون رو داشتن و مسلماً زندگیشون پُر درد نبود و درد من بین این همه آدم گم بود.

نفس عمیقی می‌کشم و بعد آستین مانتوی کاربنی رنگم رو طبق عادت پایین می‌کشم. با ایستادن ماشین به تابلویی که روبه‌روم قرار داشت چشم می‌دوزم و نوشته روی تابلو رو آروم زیر لب زمزمه می‌کنم:

-پرورشگاه علی ابن موسی الرضا.

ماسکم رو می‌پوشم و از ماشین پیاده می‌شم. حاج بابا بعد از برداشتن ظرف غذا، در ماشین رو قفل می‌کنه و بعد به سمت آیفون تصویری آفتاب‌خورده پرورشگاه می‌ره. صدای مردی که بهمون خوش‌آمد می‌گه توی خیابون بن‌بست می‌پیچه و بعد در با صدای تیک باز می‌شه. حاج بابا در کرمی رنگ رو با پاش هل می‌ده و

بعد منتظر به من نگاه می‌کنه تا وارد شم. گوشه چادرم رو جمع می‌کنم و بعد از در رد می‌شم و به فضای پرورشگاه نگاه می‌کنم، ساختمان سه طبقه‌ای وسط محوطه نسبتاً بزرگ پرورشگاه قرار داشت. صدای بازی بچه‌ها رو می‌شنیدم و دلم می‌خواست زودتر به داخل برم و بچه‌ها رو ببینم. جنس این بچه‌ها فرق داشت، این بچه‌ها نه کسی بود که نازشون رو بخره تا لوس بشن و نه می‌تونستن جایی رو، روی سرشون بزارن.

به حاج بابا نگاه می‌کنم که مشغول صحبت کردن با مرد میانسالی بود که کت و شلوار طوسی رنگی به تن داشت و حدس می‌زدم رئیس این‌جا باشه.

-صنم؟

نگاه کنج‌کاو رو به مردی که مشغول صحبت با حاج بابا بود می‌دوزم. حاج بابا به چشم‌های پر از سوالم نگاه می‌کنه و بعد با مهربونی می‌گه:

-حاج محموده دخترم، بابای یاسمن!

توی کوچه پس کوچه‌های ذهنم دنبال شخصی به نام یاسمن می‌گردم و درنهایت دوجفت چشم آهویی به یاد میارم که متعلق به یاسمن بود. با یادآوری خال بالای لبش، دقیق‌تر صورتش رو به یاد میارم و بعد گوشه چادرم رو جمع می‌کنم و می‌گم:

-ببخشید که نشناختمون.

ماسک روی صورتش رو پایین می‌کشه و بعد می‌گه:

-خدا ببخشه دخترم، یاسمن هم الان این‌جاست؛ می‌خوای ببینیش؟

مثل همیشه منتظر اجازه حاج بابا می‌مونم و بعد از این‌که اجازه صادر شد به جایی که حاج محمود اشاره می‌کرد نگاه می‌کنم.

اتاق کوچکی گوشه حیاط بود که لامپ‌هاش روشن بود و از راه دور

حدس می‌زدم که دوتا گلدون کنار پنجره‌اش گذاشته باشن.

-یاسمن توی اون اتاقه دخترم.

ماسکم رو کمی بالا می‌کشم و بعد از تشکر کردن، گوشه چادرم رو توی دستم می‌گیرم و به سمت اتاق حرکت می‌کنم.

خیلی دوست داشتم که یاسمن داخل ساختمان پیش بچه‌ها باشه تا بتونم بچه‌ها رو ببینم اما شانس باهام یار نبود.

پشت در سرمه‌ای رنگ اتاق می‌ایستم و بعد دستم رو جلو می‌برم و چند ضربه کوتاه به در می‌زنم.

صدای ظریف دخترونه‌ای به گوشم می‌خوره و خنده‌ای روی لبم میاد. توی این ده سال صداش هیچ تغییری نکرده بود و امیدوار بودم صورتش هم، مثل قبل باشه.

در به آرومی باز می‌شه و بعد قامت ظریف یاسمن توی چارچوب در نمایان می‌شه.

زبانش رو، روی لب‌های کوچیک و صورتی رنگش می‌کشه و بعد می‌گه:

-کاری داشتین؟

نگاهم توی چشم‌های مشکی رنگش قفل می‌شه. جوش ریزی که روی شقیقه‌اش بود از چشمم دور نمی‌مونه. چادر سفید رنگش رو کمی جلوتر می‌کشه و می‌گه:

-صنم؟

دستم رو به بالای ماسکم می‌رسونم و بعد اون رو پایین می‌کشم و با لبخند می‌گم:

-جون صنم.

تا به خودم میام، بین دست‌های کشیده یاسمن قرار گرفتم. دست‌هامو دورش حلقه می‌کنم و محکم بغلش می‌کنم.

کمی بعد از م فاصله می‌گیره و دست‌هاشو قاب صورت م می‌کنه و می‌گه:

-نمی‌گی دلم برات تنگ می‌شه؟

دستم رو، روی دست‌هاش می‌زارم و متوجه چروک بودن پوست دستش می‌شم. غم توی چشم‌هام می‌شینه و می‌گم:

-تو نباید توی این ده سال یه سر بهم می‌زدی؟

برق اشک توی چشم‌هاش از چشمم دور نمی‌مونه و آروم لب می‌زنه:

-بعد از اون اتفاق دیگه حتی از پنج کیلومتری اون محله هم رد نشدم.

دست‌هاشو از روی صورت م برمی‌دارم و می‌گم:
-خدا رحمتش کنه.

قطره اشکی لجوجانه روی گونه استخونیش می‌شینه؛ انگشت اشاره‌ام رو روی گونه‌اش می‌کشم و اشکش رو پاک می‌کنم.

لبخندی روی لبام می‌ارم و برای این‌که از اون فضا دورش کنم چشمکی می‌زنم و می‌گم:

-از کجا فهمیدی که منم؟ رو پیشونیم نوشته بود؟
با بغض می‌خنده و می‌گه:

-از بس مثل گاو بهم زل زدی که چشم‌هات یاد م مونده بود.

انگشتم رو، روی نوک بینیش می‌زنم و بعد زیر لب بهش می‌گم:
-دیوونه!

چادر روی سرش رو کمی جلوتر می‌کشه و بعد دستش رو جلو میاره و لپم رو محکم می‌کشه. یک دفعه عقب گرد می‌کنه و وارد اتاق می‌شه، کنج‌کاو به داخل اتاق نگاهی انداختم.

فرش سرمه‌ای رنگی کف اتاق پهن شده بود و روی دیوار نزدیک

در، عکس مادر یاسمن گذاشته شده بود. مادری که وقتی هفت سالش بود توی آتیش سوخت و اون رو تنها گذاشت. بعد از اون آتیش‌سوزی، یاسمن از محله ما رفت و اون خونه که ته بن بست بود به متروکه تبدیل شد.

نگاهم رو از داخل اتاق می‌گیرم و به پرچمی که وسط حیاط بود و توی باد تکون می‌خورد نگاه می‌کنم.
-شماره‌ات رو بده بهم.

بدون این‌که به سمت یاسمن بچرخم، زبونم رو روی لب‌هام می‌کشم و بعد می‌گم:
-کاغذ آوردی؟

عقب گرد می‌کنم و به یاسمن که پشت سرم ایستاده بود چشم می‌دوزم. کاغذ و خودکاری به دست گرفته بود و با لبخند من رو نگاه می‌کرد. چشمکی می‌زنم و می‌گم:
-خوشکل شدم؟

«برو بابایی» زیر لب بهم می‌گه و من با خنده شماره‌ام رو بهش می‌گم و اون روی کاغذ می‌نویسه؛ بعد از این‌که کارش تموم شد با پاش در رو هل می‌ده و کاغذ و خودکار رو داخل پرت می‌کنه.
-این‌جا زندگی می‌کنی؟

رنگ غم توی نگاهش می‌شینه و آروم لب می‌زنه:
-آره، از وقتی که مامانم رفت دیگه خونه نخریدیم و رفتیم خونه مامان بزرگم.

نفس عمیقی می‌کشم و به ادامه حرف‌هاش گوش می‌دم:
-یک سال که گذشت، بابام این‌جا رو خرید و بعد از یک‌سال توی این اتاق ساکن شدیم.

برق اشک توی چشم‌هاش دور از چشمم نمود، دست‌هامو روی

شونه‌هاش می‌زارم و می‌گم:

-این‌جا خیلی خوبه، حس خوبی بهم می‌ده.

دست‌هاشو روی دستم می‌زاره و می‌گه:

-حس قشنگیه که بین این همه بچه زندگی کنی ولی حس قشنگی که حضور یه مادر توی زندگیت بهت می‌ده رو نمی‌گیره.

لبخند محوی روی صورتش می‌شینه، دست‌هامو از روی شونه‌اش بر می‌دارم و با صدای حاج بابا نگاهم رو از یاسمن می‌گیرم:

-صنم، بیا بریم.

قبل از این‌که به خودم پیام دوباره توی آغوش یاسمن فرو می‌رم، انگار نه انگار که کرونا بود و ترس از کرونا هیچ‌جایی توی دلمون نداشت.

-خیلی دلم برات تنگ شده بود.

نفس عمیقی که می‌کشه رو حس می‌کنم:

-بوی اون محله رو می‌دی.

تک خنده تلخی می‌کنم و بی‌حرف سرجام می‌ایستم. با یادآوری این‌که حاج بابا منتظرم ایستاده، یاسمن رو از بغلم جدا می‌کنم و می‌گم:

-حاج بابا منتظرمه.

ماسکم رو بالا می‌کشم و بعد قدمی به عقب برمی‌دارم. دست راستش رو جلو میاره و می‌گه:

-امیدوارم دوباره ببینمت.

دستم رو به دستش می‌رسونم و بی‌توجه به پوست چروکش که حاصل آتش‌سوزی بود، دستش رو می‌گیرم. برای آخرین بار بهش نگاه می‌کنم و بعد از خداحافظی کردن به سمت حاج بابا قدم برمی‌دارم. صدای مکالمه‌شون به گوشم می‌رسه:

-دستت درد نکنه حاج احمد، خدا تو رو رسوند؛ امشب غذا ته گرفت و به کارکن ها غذا نرسید. می خواستم برم غذا بگیرم که تو اومدی، خدا خیرت بده.

صدای آروم حاج بابا پرده گوشم رو نوازش می ده:

-خواهش می کنم، شرمنده که کم بود.

کنار حاج بابا می ایستم و بعد از خداحافظی کردن سوار ماشین حاج بابا می شیم.

حاج بابا استارت ماشین رو می زنه و بعد توی خیابون دور می زنه. ماسکم رو پایین می کشم و چادرم رو، روی شونه ام می اندازم.

زیر چشمی نگاهی به حاج بابا می اندازم، دست های بزرگ و گندمی رنگش رو روی فرمون گذاشته بود و چینی بین ابروهای پرپشت و مشکی رنگش داده بود. کنار چشم های کشیده اش چندتا چروک افتاده بود. هراز گاهی طبق عادت دستش رو از روی فرمون برمی داشت و بعد روی ریش و سبیل سفیدش می کشید.

نگاهم رو از حاج بابا می گیرم و بعد به خیابون می دوزم. از تعداد ماشین ها کم شده بود و همین چندتا ماشینی هم که توی خیابون بودن با سرعت از کنارمون رد می شدن.

حس خوبی که از دیدن یاسمن بهم منتقل شده بود بعید می دونستم حالا حالاها از بین بره.

سرم رو بلند کردم و به اطراف نگاهی انداختم و بعد از این که صدای در خونه به گوشم می رسه، تماس ترنم رو جواب می دم.
-چرا دیر جواب دادی؟

نفس عمیقی می کشم و بعد از کنار تلویزیون بلند می شم و به سمت پنجره می رم. دستم رو به پرده زخیم شیری رنگ می رسونم و اون

رو کنار می‌زنم و مامان رو داخل حیاط نمی‌بینم و با خیال راحت می‌گم:

-منتظر بودم مامانم بره بیرون.

ایشی زیر لب می‌گه و بعد صداش توی گوشم پیچیده می‌شه:

-عکس‌ها رو دیدی؟

لب بالاییم رو گاز می‌گیرم و بعد متفکر پرده توی دستم رو رها می‌کنم و می‌گم:

-همین پسره که چشم‌هاش سبز بودن؟

-ایول همینه.

گوشی رو کمی از گوشم فاصله می‌دم و به کتاب ریاضیم که روی زمین بود خیره می‌شم و می‌گم:

-اسمش چی بود؟

-چه قدر خنگی تو قبلاً هم که بهت گفته بودم، بنیامین اسمش.

آهانی زیر لب می‌گم و بعد بی‌حرف به عکس‌های اموات که روی دیوار جاکش کرده بودن خیره می‌شم.

-هستی صنم؟

انگشت شصتم رو به دهن می‌گیرم و می‌گم:

-آره هستم.

کلافه پوفی می‌کشه و می‌گه:

-پس چرا هیچی نمی‌گی؟

کنار کتابم می‌شینم و خودکارم رو از روی زمین برمی‌دارم:

-چی بگم آخه!

صدای قهقهه‌اش توی گوشم می‌پیچه و بی‌اراده لبخند روی لب‌هام می‌شینه.

-وقتشه برای تو هم آستین بالا بزنی.

«هین» بلندی می‌کشم و با ترس می‌گم:

-دیوونه شدی ترنم؟ حاج بابا بفهمه سرم رو می‌کنه.

-تو دیوونه‌ای صنم! الان دوران این‌که طرف با یه پسر حرف بزنه سرش رو می‌برن گذشته؛ از جوونیت لذت ببر بابا.

حس عجیبی ته دلم رو قلقلک می‌ده، حسی که نمی‌دونم کنجکاویه یا ترس. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و می‌گم:

-اصلاً فکرشم نکن.

-باشه ولی ضرر می‌کنی.

گوشه انگشتم رو گاز می‌گیرم و بعد از صحبت کردن درباره به‌سری موضوع‌های الکی، گوشی رو قطع می‌کنم و به صفحه‌ی سیاه گوشی خیره می‌شم.

جرات رل زدن و تجربه کردن اتفاق‌های جدید رو داشتم؟ پاهام رو، توی شکم جمع می‌کنم و به مبل روبه‌روم خیره می‌شم. جرات تیغ کشیدن روی دستم رو داشتم، جرات این رو هم دارم؟

دستم رو توی موهام می‌برم و بعد کتاب ریاضیم رو جلو می‌کشم و به تدریس معلم گوش می‌دم تا ذهنم از جرأتی که عجیب دلم می‌خواست توی دلم بشینه دور بشه.

-باشه.

ظرف میوه رو جلوی حاج بابا می‌زارم و با تعجب می‌گم:

-راست می‌گی حاج بابا؟

توی چشم‌های قهوه‌ای حاج بابا نگاه می‌کنم و دنبال ردپایی از تردید می‌گردم اما هیچی نمی‌بینم. کنار میز، روی زمین می‌شینم و با شک

نگاهم رو بین مامان و حاج بابا می‌چرخونم. مامان دستی به

روسری بلند سفیدش می‌کشه و بعد می‌گه:

-خدا خیرت بده حاجی، نمی‌دونی اون روز چه‌قدر ناراحت شدم ثنا این‌جوری رفت.

خنثی به چشم‌های سبز مامان نگاه می‌کنم، تنها دلیل قبول کردنشون این بود که ثنا ناراحت شده؟

زانو هام رو جمع می‌کنم و دست‌هامو دور زانو هام می‌پیچم و به دست‌های حاج بابا که داشت سیب پوست می‌کند خیره می‌شم. یک هفته از اومدن خاله به خونهمون می‌گذشت و امروز حاج بابا قبول کرد که ثنا مو هام رو کراتین کنه؛ تنها به این دلیل که ثنا ناراحت شده.

حس بی‌ارزشی بهم دست می‌ده، گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و بعد به یک نقطه نامعلوم خیره می‌شم. اگه کالا بودم ارزشم بیشتر بود. از روی زمین بلند می‌شم و بعد به سمت اتاق می‌رم؛ دستم رو به دستگیره در می‌رسونم و اون رو پایین می‌کشم.

-صنم، ساعت دو ثنا میاد دنبالت.

سرم رو آروم به در می‌کوبم و بعد با نهایت ملایمتی که می‌تونستم به خرج بدم می‌گم:
-باشه.

در رو باز می‌کنم و به صبا که بی‌خیال روی تختش نشسته بود و موهای قهوه‌ای رنگش رو شونه می‌کرد نگاه می‌کنم. چشم‌های کشیده سبز رنگش که از مامان به ارث برده بود باعث می‌شه به این فکر کنم که صبا واقعاً خوش‌شانسه!

شونه قرمز رنگ توی دستش رو، روی پاش می‌زاره و می‌گه:
-حاج بابا قبول کرد؟

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و بعد در رو می‌بندم و می‌گم:
-آره.

دست‌هاشو آروم به هم می‌کوبه و می‌گه:

-خوش به حالت صنم.

صندلی کنار میز رو به سمت تخت می‌چرخونم و روی اون می‌شینم و می‌گم:

-چرا؟

کش صورتی رنگ توی دستش رو به دور موهایش می‌بنده و بعد زبونش رو، روی لب‌های صورتی کوچیکش می‌کشه و می‌گه:

-می‌تونم بدون بابا و ماما برای چندساعت هم که شده تنهایی بری جایی.

سرم رو کمی به عقب خم می‌کنم و به سقف خیره می‌شم؛ ترک‌های روی سقف بیشتر از همیشه شده بودن. لب‌هام رو غنچه می‌کنم و برای اولین احساسی که توی دلم بود رو به زبون می‌ارم:

-چه فایده، فقط به‌خاطر این‌که ثنا ناراحت نشه قبول کردن.

نگاهم رو از سقف می‌گیرم و به صبا می‌دوزم. از روی تخت بلند می‌شه و بعد به سمت میاد. شونه توی دستش رو داخل قوطی رنگی که دورش پارچه پیچیده بودیم می‌زاره و با لبخندی که عجیب به صورتش میاد می‌گه:

-ولی مهم اینه که چندساعت میری خوش می‌گذرونی.

خنده‌ی تلخی روی لبام می‌شیند:

-بعید می‌دونم اسمش خوش گذروندن باشه.

لبخند روی لب‌هایش محو می‌شه و به چشم‌هام نگاه می‌کنه. برای اولین بار می‌بینم که به خاطر من، رنگ غم توی جنگل چشم‌هایش نشسته. دستش رو جلو میاره دماغم رو می‌گیره و می‌گه:

-او هوم، راست می‌گی.

میچ ظریف دستش رو می‌گیرم و دستش رو از روی دماغم

برمی دارم و می گم:

-ساعت چنده؟

به سمت تخت می ره و گوشیش رو از کنار بالشتش برمی داره و بعد از روشن کردن صفحه اش به ساعتش نگاه می کنه و می گه:
-دوازده.

سرم رو به معنی تایید تکون می دم و بعد دستم رو به سمت کتو دراز می کنم و بعد از باز کردنش گوشیم رو از داخلش بیرون میارم.

مثل همیشه سریع اینترنتش رو روشن می کنم و بعد کمی منتظر می مونم تا سیل پیام ها بیاد.

به صفحه گوشی خیره می مونم تا پیامی از جانب ترنم برام ارسال شه اما نا امید نگاهم رو از گوشی می گیرم و بعد از خاموش کردن اینترنتش اون رو سر جای قبلیش می زارم.

توی این یک هفته، حضور ترنم خیلی کم بود و پیام هایی هم که براش ارسال می کردم خیلی دیر جواب می داد.

تنهاتر از همیشه شده بودم و یاسمن هم فقط دو روز اول مدام باهام حرف می زد و الان سه روز بود که ازش بی خبر بودم.

پاهام رو، روی صندلی جمع کردم و بعد سرم رو روی زانو هام گذاشتم. با موهای فرم بازی می کنم و بعد از چند دقیقه سرم رو بالا میارم.

با دیدن جامدادی بنفش رنگم که روی تخت بود جرقه ای توی ذهنم زده می شه. باید کاری می کردم تا دوباره ترنم مثل قبل باهام صحبت کنه.

به سمت جامدادی می رم و زیپ کوچکی که جلوش بود رو باز می کنم، دستمال کاغذی که داخلش بود رو برمی دارم. سردی تیغی

که بین دستمال مخفیش کرده بودم رو حس می‌کنم.

-صنم بیا مامان کارت داره.

شوکه به عقب می‌چرخم، این‌قدر توی دنیای خودم غرق شده بودم که متوجه باز شدن در نشدم. دستمال توی دستم رو سریع به داخل جامدادی برمی‌گردونم و با یه لبخند مصنوعی می‌گم:
-الان میام.

با بسته شدن در، دستم رو روی قلبم می‌زارم و نفس عمیقی می‌کشم. زیپ جامدادی رو می‌بندم و بعد سریع از اتاق خارج می‌شم. مامان همچنان کنار حاج بابا نشسته بود و داشتن با هم صحبت می‌کردن، دستی به لباسم می‌کشم و بعد می‌گم:
-مامان کارم داشتی؟

نگاه مامان روی صورتم می‌شینه و بعد گوشه دامن لباس فیروزه‌ای رنگش رو توی دستش می‌گیره و میگه:

-ظرف‌ها رو آماده کن حاجی کار داره زودتر باید بره مغازه.

زبونم رو توی دهنم می‌چرخونم و بعد سرم رو به معنی «باشه!» تکیه می‌کنم و به سمت آشپزخونه می‌رم. توی چارچوب در می‌ایستم و به صبا نگاه می‌کنم. در کمد رو با پاش می‌بنده و بعد به سمت من برمی‌گرده و می‌گه:

-من ظرف‌ها رو آماده کردم، تو ببرشون توی هال.

لبخند محوی روی لب‌هام جاخوش می‌کنه، به سمت کمد کنار گاز می‌رم و در شیشه‌ای کمد رو باز می‌کنم و سفره رو از داخلش بیرون می‌ارم. با انگشت اشاره‌ام در رو می‌بندم و بعد به سمت هال می‌رم. صدای آروم حاج بابا به گوشم می‌خوره:

-آرایشگاهی که ثنا کار می‌کنه تو این محله که نیست؟

-نه حاجی!

نفس آسوده‌ای که حاج بابا می‌کشد رو از این‌جا به وضوح حس می‌کنم:

-خدا روشکر، مردم محله ببین حرف در میارن.

یخ بستن خون توی رگ‌هام رو حس می‌کنم.

-صنم چرا این‌جا موندی؟

سریع پام رو بالا میارم و دستی به کف پام می‌کشم و می‌گم:

-فکر کنم یه چیزی رفت توی پام.

نگاه مامان روی من که جلوی آشپزخونه ایستاده بودم قرار می‌گیره.

بدون این‌که به حاج بابا نگاه کنم سفره رو پهن می‌کنم و بعد به

آشپزخونه پناه می‌برم. عقاید حاج بابا خیلی پیچیده و غیرقابل باور

بود، دلیل خیلی از کارها و حرفاش رو نمی‌فهمیدم و جرات پرسیدن

هم نداشتم. ظرف‌هایی که صبا روی کابینت گذاشته بود رو

برمی‌دارم و به هال برمی‌گردم؛ خیلی عادی ظرف‌ها رو گوشه

سفره می‌زارم و جوری رفتار می‌کنم که انگار چیزی نشنیدم.

شدیداً نیاز داشتم سرم رو به یه جایی بکوبم تا آروم بشم اما فرار

کردن از نگاه‌های زیر چشمی حاج بابا امکان پذیر نبود.

چادر رو روی شال خاکستری رنگم مرتب می‌کنم و بعد خم می‌شم

و بندهای کفش‌های مشکیم رو می‌بندم.

-صنم دیگه سفارش نکنم.

از روی چادر دستم رو به جیب مانتوم می‌کشم و بعد از این‌که

مطمئن می‌شم گوشیم سر جاشه به چشم‌های مضطرب مامان نگاه

می‌کنم و می‌گم:

-چشم مامان مراقبم.

با بلند شدن صدای در، دستم رو برای مامان به معنی «خداحافظ»

تکون می‌دم و به سمت در می‌رم. دستگیره طلایی رنگ در رو به عقب می‌کشم و در رو باز می‌کنم. ثنا پشت در ایستاده بود و چین‌های اطراف چشم‌هاش نشون می‌ده که لب‌هاش به خنده باز شدن. در رو به آرومی می‌بندم و کنار ثنا می‌ایستم.

-سلام صنم خانوم، مادر خوبن؟

به در خونه‌ی روبه‌رویی نگاه می‌کنم و زن همسایه رو می‌بینم که مثل همیشه توی کوچه نشسته بود و آمار اهالی محله رو درمی‌آورد. نگاهم رو از دمپایی‌های سرمه‌ای رنگش می‌گیرم و با حرص لب می‌زنم:

-سلام، ممنون خوب هستن؛ سلام دارن خدمتتون.

ثنا که متوجه حرص توی صدام می‌شه، دستم رو می‌گیره و بعد با یک خداحافظی ساده از کوچه بیرون می‌ایم.

-چه قدر اهالی کوچه‌تون رو اعصابن.

صدای خنده‌ام بی‌اختیار بلند می‌شه، با فرو رفتن انگشت ثنا توی پهلوم، گوشه لبم رو گاز می‌گیرم تا صدای خنده‌ام دوباره بلند نشه.

-دیوونه! می‌خوای سرمون رو بیخ تا بیخ بیرن؟

اشکی که گوشه چشمم جاخوش کرده بود رو با انگشت اشاره‌ام پاک می‌کنم و می‌گم:

-انگار فضای خوفناک این محله روی تو هم اثر گذاشته.

دستم رو محکم‌تر از قبل می‌گیره و بعد از خیابون رد می‌شیم.

-آدم می‌ترسه توی محله شما نفس بکشه.

تلاشی برای بیرون آوردن دستم از دست‌های ثنا نداشتم. حس خوبی داخل دلم جاخوش کرده بود و جای غم توی دلم باقی نمونده بود.

لبخند محوی روی لبم نقش بسته و خوشحالم از این‌که ماسک دارم و نباید لبخندم رو از دیگران مخفی کنم.

مغازه‌های داخل خیابون کم و بیش باز بودن و اولین چیزی که توی این خیابون به چشم میاد باز بودن کافه ژیکانه!
-این کافه تازه باز شده؟

نگاهم به سمت تابلوی فیروزه‌ای رنگ کافه کشیده می‌شه، تابلویی که در حین سادگیش زیبایی خاص خودش رو داشت. زبونم رو روی لبم می‌کشم و می‌گم:
-آره، جدید باز شده.

با ایستادن ثنا، منم می‌ایستم و متفکر به چشم‌هاش نگاه می‌کنم. نگاه ثنا بین چشم‌های من و تابلو درگردشه و در نهایت به آرومی کنار گوشم می‌گه:

-هنوز وقت داریم بریم کافه؟

با تعجب قدمی به عقب برمی‌دارم و به اطراف نگاه می‌کنم؛ بعد از این‌که فرد آشنایی رو اطرافمون نمی‌بینم و با ترس می‌گم:
-دیوونه شدی ثنا؟ حاج بابا بفهمه پوست از سرم می‌کنه!
دستم دوباره بین دست ثنا قرار می‌گیره و من رو دنبال خودش می‌کشونه:

-چرا بفهمه؟ این‌جا محله‌ی شما نیست؛ الانم مگس پر نمی‌زنه.
دستم رو کمی تکون می‌دم که ثنا می‌ایسته و با اطمینان می‌گه:
-نترس، اتفاقی هم اگه افتاد گردن من.

ترس نمی‌گذاشت به حرف ثنا اطمینان کنم و دلم قرص بشه؛ مطمئن بودم اگه حاج بابا می‌فهمید پادرمیونی ثنا هم فایده نداشت و مقصر من بودم.

زیر لب صلواتی می‌فرستم و بعد جلوی در شیشه‌ای کافه می‌ایستم، با ترس به ثنا نگاه می‌کنم و اون با اطمینان پلک می‌زنه، فشار دستش رو روی مچم بیشتر می‌کنه و بعد دستش رو روی در

می‌زاره و کمی اون رو به عقب فشار می‌ده و در باز می‌شه.
بوی قهوه به مشام می‌رسه و صدای آهنگ پرده گوشم رو نوازش می‌ده.

نشستن عرق روی کمرم رو به خوبی احساس می‌کنم و دست ثنا رو محکم‌تر می‌گیرم.

نگاهی به اطراف می‌ندازم، میزهای شیشه‌ای با صندلی‌ها فیروزه‌ای رنگ روی پارکت‌های قهوه‌ای کافه چیده شده بودن و روی میز کنار پنجره دوتا دختر نشسته بودن که صدای نفس کشیدن‌شون هم به گوش نمی‌رسید.
-خوش آمدید.

نگاهم رو از قطره‌های بارونی که روی شیشه کشیده شده بودن می‌گیرم و به فردی که ما رو مورد خطاب قرار داده بود می‌نگرم.
چشم‌های سبز رنگش بیشتر از هر چیز دیگه‌ای توی صورتش به چشم می‌اومد و اولین چیزی که به ذهنم خطور می‌کنه اینه که؛ این پسر بنیامین، دوست پسر ترنم!

دستی به تیشرت سفید رنگش می‌کشه و بعد به میزی که کنار کتابخونه کوچک کافه بود اشاره می‌کنه و می‌گه:
-بفرمایین بنشینین.

ثنا زیر لب تشکر می‌کنه و من بدون حرف نگاهم رو از چشم‌های بنیامین می‌گیرم و به سمت میز می‌ریم. صندلی رو کمی به عقب می‌کشم و بعد روی صندلی جا می‌گیرم.
-کافه قشنگیه!

از استرس زیاد شروع می‌کنم به تکیه دادن پاهام و بعد به ثنا که مشغول نگاه کردن به اطراف بود می‌گم:
-ثنا من...

وسط حرفم می‌پره و می‌گه:

-وای صنم! نترس.

به عقب صندلی تکیه می‌دم و پوفی می‌کشم؛ به اطراف نگاه می‌کنم تا ذهنم از اتفاقی که ممکن بود رخ بده دور بشه.

زنگوله‌ی نقره‌ای رنگ بالای در به چشمم می‌خوره، همون لحظه در باز می‌شه و صدای «زینگ» در پرده گوشم رو نوازش می‌ده. این کافه زیبایی‌های خاص خودش رو داشت؛ تا حالا کافه نرفته بودم اما به لطف اینستاگرام کافه‌های زیادی رو دیده بودم.

ماسک روی صورتم رو جابه‌جا می‌کنم و سرم رو به سمت چپ متمایل می‌کنم؛ انگشت اشاره‌ام رو به یکی از کتاب‌های داخل کتابخونه می‌کشم.

-خوش اومدید چی میل دارین؟

انگشتم رو برمی‌دارم و به تصویر خودم توی شیشه‌ی میز خیره می‌شم. دونه‌های عرق روی پیشونیم خبر از استرس بیش از اندازه‌ام می‌داد.

-صنم چی می‌خوری؟

بدون این‌که نگاهم رو به ثنا بدوزم می‌گم:

-فرقی نداره.

دستم رو به سمت جعبه دستمال کاغذی روی میز می‌برم و بعد از برداشتن یه دستمال، اون رو به پیشونیم می‌کشم تا عرق‌های روی اون پاک بشه.

بعد از پاک کردن پیشونیم، دستمال رو داخل جیب مانتوم می‌زارم و به دوتا دختری نگاه می‌کنم که کمی اون طرف‌تر از ما نشسته بودن. با تکون خوردن دستی جلوی چشم‌هام، نگاهم رو از دخترها می‌گیرم و به ثنا نگاه می‌کنم.

-صنم به نظرت چرا این‌جا همه‌چی یا آبیّه و یا شفافه؟

گوشه چادرم که روی زمین افتاده بود رو بالا میارم؛ مشخص بود که ثنا از کم حرفی من حوصله‌اش سر رفته بود و با پرسیدن سوال می‌خواست وقتش بگذره. یک بار دیگه کافه رو زیر نظر می‌گیرم و می‌گم:

-حتما به معنی ژیکان ربط داره.

ثنا «ایولی» زیر لب می‌گه و بعد گوشیش رو از داخل کیف کرمی رنگش بیرون میاره و شروع می‌کنه به تایپ کردن.

-می‌دونی معنی ژیکان چی می‌شه؟

با قرار گرفتن بشقاب کیک روی میز از جواب دادن به سوال ثنا منصرف می‌شم و بعد با دقت بافت کیک رو زیر نظر می‌گیرم.
-عجب کیکیه! با دل و جون بخورش چون برای اولین و آخرین بار مهمون دخترخاله‌ات شدی.

چنگال کنار بشقاب رو برمی‌دارم و تکه‌ای از کیک جدا می‌کنم؛ ماسکم رو کمی پایین می‌کشم و بعد کیک رو به دهنم نزدیک می‌کنم. طعم کاکائو رو با اعماق وجودم حس می‌کنم و با لذت شروع به جویدن کیک می‌کنم. ثنا صفحه‌ی گوشیش رو قفل می‌کنه و بعد چنگال رو برمی‌داره و با دقت بررسیش می‌کنه.

چنگال فیروزه‌ای رنگ رو روی بشقاب شیشه‌ای می‌زارم و دستم رو به سمت لیوان نسکافه می‌برم. با دوتا دستم بلندش می‌کنم و اون رو جلوی چشمم میارم. روی لیوان یه متن نوشته بود، با لبخندی که کنج لبم نشسته می‌گم:

-ثنا نگاه روی لیوان‌هاشون نوشته داره.

ثنا با تعجب لیوان نسکافه‌اش رو بررسی می‌کنه و بعد می‌گه:

-چه باحال، روی لیوان من نوشته «یاری که باری از دل ما کم

کند کجاست؟»

لیوان توی دستم رو کمی خم می‌کنم و بعد نوشته روی لیوان رو می‌خونم:

- برای من نوشته « وقتی از من دلخوری با دیگران حرفی نزن!
اخم با من آری، اما خنده با بیگانه؛ نه»!
- چه قشنگ!

لبخند روی لبم قصد محو شدن نداره، لیوان رو به دهنم نزدیک می‌کنم و جرعه‌ای از نسکافه داخل لیوان رو می‌خورم.
ثنا آخرین تیکه کیکش رو می‌خوره و بعد چادر روی سرش رو مرتب می‌کنه و می‌گه:
- بریم؟

لیوان خالی نسکافه رو روی میز می‌زارم و سرم رو به معنی « باشه» تگون می‌دم. ثنا زودتر از من، از روی صندلی بلند می‌شه و بعد به سمت میز شیشه‌ای گوشه کافه می‌ره و مشغول حساب کردن می‌شه.

دل از صندلی‌های دل چسب کافه می‌کنم و بعد می‌ایستم؛ فضای این کافه عجیب به دلم نشسته. ماسکم رو درست می‌کنم و بعد به سمت در ورودی قدم برمی‌دارم و منتظر می‌ایستم تا ثنا بیاد. با بلند شدن صدای زنگوله چشم از قامت بلند ثنا می‌گیرم و به در می‌دوزم. محو دو جفت چشم مشکی می‌شم که برق عجیبی داخلشون نشسته بود.
صدای موسیقی پخش شده مانع این میشه که چشم ببندم روی نگاه طرف مقابل. با شنیدن هر کلمه از آهنگ توی سیاهی غرق می‌شم که مثل یه سیاه‌چاله من رو به اعماق خودش می‌کشونه.

- همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد بهم

ما زدیم زل بهم
یه کم پیشت شدهش هول دلم
گفتم باید حسم رو بهت لو بدم
بالاخره کارتو کردی
اگه نتونم ازت دل بکنم چی
تو دلم هی واست حرفای قشنگی
هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست
چشم‌هام قصد پلک زدن ندارن، انگار می‌خوان از تکتک این
ثانیه‌ها نهایت استفاده رو ببرن. با کشیده شدن دستم چشم از فرد
رو به‌روم و گوش از آهنگ در حال پخش می‌گیرم و به ثنا نگاه
می‌کنم.
-بریم دیر شده.

دستم رو بین دست‌هاش می‌گیره و بعد با گفتن «بیخشید» از کنار
فردی که چشم‌های من رو اسیر خودش کرده بود رد می‌شیم.
با بیرون اومدن از کافه لرز بدی به بدنم می‌وفته و تازه می‌فهمم که
چه قدر سردم شده.

-چرا این قدر سردی دختر؟

شونه‌هام رو به معنی «نمی‌دونم!» بالا می‌ندازم و بعد اجازه می‌دم
لب‌هام به خنده باز شه. با لب خندون به ثنا نگاه می‌کنم، چینی بین
ابروهای خوش حالتش افتاده و به جلو خیره می‌شه. تلاشی برای
محو کردن لبخند روی لبم نمی‌کنم و می‌گم:

-ثنا، می‌دونی چرا من ماسک رو دوست دارم؟

از گوشه چشمش نگاهی بهم می‌ندازه و بعد با لحنی که داخلش
رگه‌های خنده موج می‌زنه می‌گه:

-به‌خاطر اینه که دماغت بزرگه، این جور ی دماغت مخفی می‌شه.

دستم رو بین حصار دستاش محکم‌تر می‌کنم و بعد می‌گم:
-نه این نیست؛ ماسک رو دوست دارم چون وقتی که ماسک روی صورتت باشه می‌تونی بدون این که از انگشت نما شدن بترسی راحت بخندی.

ثنا که انگار حرف جدیدی شنیده باشه سرش رو کمی تگون می‌ده و «او هوم» زیر لب می‌گه. چشم‌های مشکی که دیدم لحظه‌ای از جلوی نگاهم کنار نمی‌رفتن و بی‌تعلل من رو به اعماق خودشون می‌کشیدن.

عکس العملی از جانب ثنا نمی‌بینم و همین‌طور که به روبه‌رو خیره شدم می‌گم:

-این آدمایی که دارن از کنارمون رد می‌شن اگه با صدای بلند گریه کنی بی‌تفاوت از کنارت رد می‌شن ولی امان از وقتی که با صدای بلند بخندی؛ اون وقت با انگشت به هم‌دیگه نشونت می‌دن.
نفس عمیقی می‌کشم و منتظر جوابی از جانب ثنا می‌مونم، ثنا متفکر به روبه‌رو خیره می‌شن و قصد حرف زدن نداره. برای این که سکوت بینمون رو بشکنم زبونم رو روی لب‌های خندونم می‌کشم و بعد می‌گم:

-نگفتی معنی ژیکان چی می‌شه؟

با ایستادن ثنا، کنارش می‌ایستم و به نیم‌رخش نگاه می‌کنم. دستم رو رها می‌کنه و بعد می‌گه:

-معنیش می‌شه زلال، شفاف و قطره باران!

فضای کافه رو به یاد میارم و باز ذهنم می‌ره سمت چشم‌های مشکی که من رو از عالم و آدم جدا کرده بودن.

-کجایی صنم؟

«هوم» زیر لب می‌گم و بعد تمام حواسم رو به نوشته روی تابلویی

می‌دم که بالای سرم قرار داره. سرم رو کمی متمایل می‌کنم و نوشته روی تابلو رو می‌خونم و بعد می‌گم:
-این جا کار می‌کنی؟

سر ثنا به معنی «آره» تکنون می‌خوره، به سمت در آرایشگاه می‌ره؛ پرده قرمز رنگ رو کنار می‌زنه و با دستش به داخل اشاره می‌کنه و ازم می‌خواد به داخل آرایشگاه برم. قدمی به جلو برمی‌دارم و بعد به پله‌هایی که به سمت پایین کشیده شده بودن خیره می‌شم. دستم رو به نرده نقره‌ای رنگ می‌رسونم. سرمایی که از طریق نرده‌ها به وجودم نفوذ می‌کرد باعث می‌شه ابرو هام به هم نزدیک بشن و دستم رو از نرده فاصله بدم.

ثنا زودتر از من از پله‌ها پایین می‌ره و صدای احوال پرسیش به گوشم می‌رسه. دست هام رو به بالای ماسک نزدیک می‌کنم و بعد اون رو بالا می‌کشم؛ آخرین پله رو رد می‌کنم و به سمت راست می‌چرخم.

فضای نسبتاً بزرگ آرایشگاه با دکوراسیون قرمز و مشکی به چشمم می‌خوره. خانوم جوانی با تیشرت صورتی رنگ به سمت میاد و می‌گه:

-خوش اومدی عزیزم.

چین‌های اطراف چشم‌های سبز رنگش نشون می‌ده که روی لب‌هاش خنده نشسته، چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم و روی شونه هام می‌زارم و می‌گم:

-سلام ممنونم.

موهای بلوندش رو به پشت گوشش می‌فرسته، با دست به مبل چرم گوشه سالن اشاره می‌کنه و ازم می‌خواد روی مبل بشینم.

روی پارکت‌های شیری رنگ سالن قدم برمی‌دارم و بعد روی مبل

می‌شینم.

به اطراف نگاهی می‌اندازم و با دیدن ثنا که شومیز فیروزه‌ای رنگ به تن کرده بود و موهایش رو دم اسبی بسته بود احساس معذب بودن از وجودم دور می‌شه.

پاهام رو روی هم می‌زارم و به چهره‌ی مدل‌هایی خیره می‌شم که عکسشون روی دیوار چسبیده شده بود. بی‌اختیار ذهنم پر می‌کشد سمت کافه و اون فرد، چینی بین ابروهای پریشتم می‌دم و سعی می‌کنم از چهره اون فرد به جز چشم‌هایش چیزی رو به خاطر بیارم. ماسک سیاه رنگی که روی صورتش نشسته بود و پوست صورتش گندم‌گون بود. انگشت اشاره‌م رو به شقیقه‌م می‌کشم و پلک‌هام رو می‌بندم.

چهره اون مرد پشت پلک‌هام نقش می‌بندد، موهای بلند قهوه‌ای رنگش روی پیشونی کشیده‌ش نشسته بودن و ابروهای خوش فرمش از پشت ماسک به زیبایی صورتش اضافه کرده بود. با بالا رفتن ضربان قلبم پلک‌هام رو سریع باز می‌کنم. کف دستم رو به پیشونیم می‌کشم و با خیس شدن پیشونیم دستم رو جلوی چشم‌هام می‌گیرم.

ضربان قلب و تعرقی که با هربار فکر کردن بهش نصیبم می‌شد نشونه چی بود؟
-صنم؟

از پشتی مبل فاصله می‌گیرم و بدون این‌که سرم رو بچرخونم به سمت چپ نگاه می‌کنم. ثنا کنارم ایستاده بود و یک شونه قرمز رنگ به دستش بود.

زبونم رو روی لب‌هام می‌کشم و متوجه خشکی لب‌هام می‌شم، پلک‌هام رو می‌بندم و می‌گم:

-جانم؟

به صندلی مشکی رنگ روبه‌روی آینه اشاره می‌کنه و بعد می‌گه:
-برو اون‌جا بشین زودتر کارمون رو شروع کنیم.

از روی مبل بلند می‌شم، چادرم رو مرتب روی گوشه مبل می‌زارم،
به سمت صندلی که ثنا اشاره کرده بود می‌رم و روی اون می‌شینم.
به چشم‌هام که تنها عضو قابل رویت روی صورتم بود نگاه می‌کنم.
حس عجیبی توی چشم‌هام موج می‌زد، انگار توی چشم‌هام صدها
چراغ روشن شده بود و قصد خاموش شدن نداشتن.

شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و روی میز روبه‌روم می‌زارم.
دستی به موهای فرم می‌کشم و دوباره به آینه چشم می‌دوزم.

-مهدیس جون کارم رو شروع کنم؟

زن جوانی که جلوی در باهاش ملاقات کرده بودم از داخل سرویس
بهداشتی بیرون میاد و با لبخند می‌گه:
-آره عزیزم.

ثنا قسمتی از موهایش رو پشت گوشش می‌ندازه و بعد از پوشیدن
دستکش شروع به کار می‌کنه.

گوشیم رو از داخل جیب مانتوم بیرون می‌ارم و بعد وارد واتساپ
می‌شم. بی‌حوصله پیام‌هام رو چک می‌کنم و ثنا کارش رو شروع
می‌کنه.

موسیقی ملایمی سکوت آرایشگاه رو می‌شکنه و من تا لحظه‌ای که
ثنا من رو مورد خطاب قرار می‌ده و اعلام می‌کنه که کار تموم شده
در دنیایی سیر می‌کنم که خودمم نمی‌دونم چه دنیاییه!

-صبا امروز چندمه؟

صبا دستی به گوشه لب صورتی رنگش می‌کشه و بعد می‌گه:

-بیستم.

کف دست هام رو محکم بهم می‌کوبم و کمی روی مبل جابه‌جا می‌شم.
صدام رو بلند می‌کنم و می‌گم:

-مامان، امروز تولد حاج باباست.

مامان چشم از تلویزیون که داشت سریال مورد علاقه‌ش رو پخش می‌کرد می‌گیره و به من نگاه می‌کنه که با ذوق داشتم بهش نگاه می‌کردم.

لبخند محجوبی می‌زنه و بعد می‌گه:

-برم براش کیک بپزم.

دستی به مو هام که الان مثل آینه صاف شده بودن می‌کشم و می‌گم:

-می‌شه برم برای حاج بابا کیک بخرم؟

دست مامان روی زانوش می‌شینه و بعد چپ چپ نگاهم می‌کنه.

روی لبه‌ی مبل می‌شینم و می‌گم:

-می‌رم از آقا احمد می‌گیرم، خواهش می‌کنم.

توی چشم‌های مامان بیشتر از هر چیز تردید به چشم میاد و بعد از

مکث کوتاهی به تلویزیون نگاه می‌کنه و می‌گه:

-باشه فقط...

وسط حرفش می‌پریم و می‌گم:

-چشم مراقبم، سریع هم بر می‌گردم.

از روی مبل بلند می‌شم و به سمت اتاق می‌رم. دم دست‌ترین مانتوم

رو تنم می‌کنم و بعد از برداشتن پول‌هایی که پس‌انداز کرده بودم از

اتاق بیرون میام.

به سمت جاکفشی می‌رم و کفش‌های اسپرت سفیدم رو از داخلش

بیرون میارم.

-شمع هم بگیر.

از داخل آئینه جاکفشی به صبا نگاه می‌کنم که پشت سرم ایستاده بود.
ماسکم رو بالا می‌کشم و می‌گم:
-باشه.

از خونه بیرون می‌زنم و به سمت نزدیک‌ترین شیرینی فروشی
می‌رم که دوتا کوچه از خونه ما بالاتر بود.
خورشید گوشه آسمون نشسته بود و تا آغاز جدال ماه و خورشید
زمان خیلی زیادی باقی نمونده بود. هوای بهمن ماه رو دوست
داشتم، سردیش به استخون آدم نفوذ می‌کرد و جون تازه‌ای به آدم
می‌بخشید.

خیابون خالی از هرگونه ازدحام بود و همه‌چی دست به دست هم
داده تا حال خوب باشه.

به روبه‌رو نگاه می‌کنم و با دیدن تابلوی شیرینی فروشی شیرین که
متعلق به آقا احمد بود به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و از خیابون رد
می‌شم.

کف دستم رو روی در شیشه‌ای مغازه می‌زارم و بعد در رو باز
می‌کنم. بوی شیرینی از زیر ماسک گیرنده‌های بویاییم رو قلقلک
می‌ده و لبخند روی لب‌هام می‌شینه.

انگشت اشاره‌ام رو گوشه ابروم می‌کشم و روی سرامیک‌های شیری
رنگ مغازه قدم برمی‌دارم.

دختر جوونی با مانتوی یاسی رنگ از پشت میز کنار در بلند می‌شه
و بهم خوش‌آمد می‌گه. به سمت کیک‌هایی که پشت شیشه بودن
می‌رم و با دقت نگاهشون می‌کنم.

یکی از کیک‌ها روکش بریلو قرمز رنگ داشت و روی اون با
شکلات نوشته بود تولدت مبارک، انگشت اشاره‌ام رو به شیشه
می‌چسبونم و می‌گم:

-این کیک رو می‌خوام.

دختر با چشم‌های درشت قهوه‌ای رنگش رد انگشتم رو می‌گیره و به کیکی که مدنظرم بود می‌رسه. از پشت میز بلند می‌شه و بعد از پوشیدن دست‌کش، کیک رو داخل جعبه می‌زاره.

روی پاشنه پا می‌چرخم و فضای شیرینی فروشی رو زیر نظر می‌گیرم. جز من و فروشنده کس دیگه‌ای داخل مغازه نبود.

نگاهم رو به خیابون که از پشت در شیشه‌ای به وضوح مشخص بود می‌دوزم؛ آدم‌ها با ماسک‌های رنگارنگ در حال عبور از خیابون بودن و صدای بوق ماشین‌ها نشون می‌ده که کم‌کم خیابون داره شلوغ می‌شه.

-بفرمایید.

نگاهم رو از شیشه می‌گیرم و به سمت فروشنده می‌چرخم. کیک رو داخل جعبه فیروزه‌ای رنگی گذاشته بود و روی در جعبه اسم مغازه نوشته شده بود.

زبونم رو روی لبم می‌کشم و می‌گم:

-پنج‌تا دونه شمع هم لطفاً بهم بدین.

فروشنده به سمت قفسه قرمز رنگ کنارش می‌ره و بسته شمعی بیرون میاره و به سمتم می‌گیره.

-خوش اومدین.

بسته شمع رو از فروشنده می‌گیرم و بعد از پرداخت هزینه کیک و شمع، عقب‌گرد می‌کنم.

با دیدن فردی که پشت سرم قرار داره، ثابت سرجام می‌ایستم. انگار به کف کفش‌هام چسب زده بودن و توان قدم برداشتن رو ازم گرفته بودن.

ناخودآگاه دستی به آستین مانتوم می‌کشم، چشم‌های مشکیش تک تک

حرکاتم رو زیر نظر می‌گیره و نگاهش تا اعماق وجودم رو می‌سوزونه.

با یادآوری اینکه فرد روبه‌روم یزدان، ابرو هام رو به هم نزدیک می‌کنم و بعد از کنارش رد می‌شم.

-سلام منم به حاج احمد برسونین صنم خانوم!

خون توی رگ هام یخ می‌بنده و حس می‌کنم هر لحظه امکان داره جعبه کیک از دستم سر بخوره.

با گوشه چشم نگاهی به یزدان که کنارم ایستاده بود می‌اندازم. با خون‌سردی آستین لباس چهارخونه‌اش رو بالا می‌زنه و بعد سرش رو کامل به سمت می‌چرخونه و نگاهش توی نگاهم قفل می‌شه. جعبه کیک رو به خودم نزدیک‌تر می‌کنم و بعد با قدم‌های بلند از مغازه بیرون میام.

در مغازه رو می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم و زیر لب می‌گم:
-لعنت بهت که حال خوبم رو خراب کردی.

با قدم‌های بلند شروع به حرکت می‌کنم، کف دست عرق کرده‌ام رو به چادر مشکی رنگم می‌کشم و گوشه لبم رو گاز می‌گیرم.
جعبه کیک رو کمی توی دستم تگون می‌دم و با یادآوری اینکه قراره شب کلی خوش بگذرونیم ذهنم از اتفاق‌های داخل شیرینی فروشی فاصله می‌گیره.

لب هام به خنده باز می‌شه و بعد از خیابون رد می‌شم. تمام هوش و حواسم پی لحظه‌ای که حاج بابا وارد خونه می‌شه و ما با شوق براش تولدت مبارک می‌خونیم.

با پیچیدن عطر آشنایی زیر بینیم، ثابت سرجام می‌ایستم و به دوتا گوی مشکی رنگ روبه‌روم نگاه می‌کنم. نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه و بوی ادکلن مرد روبه‌روم تا اعماق ریه‌هام نفوذ می‌کنه.

دست گندمی مرد بالا میاد و روی لبه‌های ماسک مشکی رنگش
می‌شینه و بعد اون رو از روی صورتش برمی‌داره.
دونه‌های عرق از گوشه پیشونیم سر می‌خورن و روی شقیقه‌هام جا
می‌گیرن.

قلبم بی‌وقفه می‌کوبه و صدایی جز صدای تپش‌های مکرر قلبم توی
گوشم نمی‌پیچه.

-بالاخره پیدات کردم!

صدای مردونه‌اش توی گوشم می‌پیچه و جریان خون توی رگ‌هام
رو متوقف می‌کنه.

بدون پلک زدن به مرد روبه‌روم که مشتاقانه به من خیره شده بود
نگاه می‌کنم. آب دهنم رو قورت می‌دم و قدمی به جلو برمی‌دارم. با
هر قدمی که برمی‌دارم بوی ادکلنش بیشتر وارد ریه‌هام می‌شه و
ضربان قلبم به بالاترین حدنسابت خودش می‌رسه.

به قدم‌هام سرعت می‌بخشم اما انگار پاهام قصد رفتن ندارن. زیر
لب لعنتی می‌گم و بعد از کنار مرد رد می‌شم و تا لحظه‌ی آخر
نگاهش رو روی خودم احساس می‌کنم.

-هومان بیا تو داداش هوای بیرون سرده.

لبخندی ناخودآگاه روی لب‌هام می‌شینه و آروم زیر لب می‌گم:

-پس اسمش هومان!

با لرزی که توی وجودم می‌شینه متوجه می‌شم که هوا سرد شده و
من متوجه سردی هوا نشدم.

دونه‌های عرق روی پیشونیم رو با پشت دستم پاک می‌کنم و بعد به
سمت کوچه‌مون قدم برمی‌دارم. بافت قدیمی تکتک خونه‌های این
کوچه بیشتر از هرچیزی به چشم میاد و خونه‌ی ما هم از این قاعده
استثنا نبود.

لبخند روی لبم رو محو می‌کنم و بعد زنگ در رو فشار می‌دم. تا باز شدن در نگاهی به اطراف نمی‌ندازم و تمام هوش و حواسم پی مردی بود که این روزها بی‌دلیل زیاد توی فکر و خیالم سرک می‌کشید.

در با صدای «تیک» باز می‌شه و من با انگشت اشاره‌ام در رو هل می‌دم و وارد خونه می‌شم.

چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم و بعد روی شونه‌هام می‌ندازم. نگاهم رو به اطراف خونه می‌چرخونم و تکتک دیوارهای خونه که با سیمان پوشیده شده بودن رو زیر نظر می‌گیرم.

با صدای باز شدن در چشم از دیوارها می‌گیرم و به قامت بلند صبا که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه می‌کنم.

چند قدمی که بینمون فاصله بود رو طی می‌کنم و بعد جعبه کیک رو به سمتش می‌گیرم. صبا دست‌های سفیدش رو محکم به هم می‌کوبه و بعد جعبه رو از دستم می‌گیره.

ماسکم رو از روی صورتم برمی‌دارم و بعد به سمت سرویس بهداشتی گوشه حیاط می‌رم. در آهنیش رو باز می‌کنم و بعد جلوی آئینه می‌ایستم، گونه‌های اناری رنگم باعث می‌شه تک خنده‌ای بکنم.

دستم رو به سمت شیر آب می‌برم و چند مشت آب به صورتم می‌پاشم. قطره‌های آب روی گونه‌های استخونیم می‌شیننه و از التهاب‌شون کم می‌کنه.

با حوله نارنجی که کنار آئینه بود صورتم رو خشک می‌کنم، از سرویس بهداشتی بیرون میام و به سمت در ورودی حرکت می‌کنم. شال مشکی رنگم رو از روی سرم برمی‌دارم، دستی به موهای کراتین شده‌ام می‌کشم و به سمت بخاری کنار تلویزیون می‌رم. دست‌های کشیده و گندم‌م رو روی بخاری می‌گیرم و شونه‌ام رو به

دیوار کنارم تکیه می‌دم.

یک صدای مردونه توی سرم مدام پخش می‌شه: «بالاخره پیدات کردم!»

لب‌هام بی‌اراده به خنده باز می‌شه و سریع دستم رو روی دهنم می‌زارم تا لبخندم به چشم بقیه نیاد.

روی زمین کنار بخاری می‌شینم و دکمه‌های مانتوی زرشکی رنگم رو باز می‌کنم. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نوک انگشت‌هام رو به بدنه بخاری می‌چسبونم. با حس سوزشی که توی انگشت‌هام حس می‌کنم سریع از بخاری فاصله می‌گیرم و مانتو رو از تنم بیرون می‌ارم.

به سمت راهرو کنار آشپزخونه می‌رم و در چوبی آخرین اتاق که متعلق به من و صبا بود رو باز می‌کنم.

مانتوم رو روی تخت پرت می‌کنم و روی صندلی می‌شینم. آرنجم رو روی میز می‌زارم و به کتاب تاریخم که گوشه میز بود نگاه می‌کنم.

دستم رو روی قلبم می‌زارم زیر لب می‌گم:

-چرا بی‌قراری می‌کنی؟

گوشیم رو از داخل کشو بیرون می‌ارم و رمزش رو می‌زنم. وارد چت ترنم می‌شم و به آخرین پیام‌هامون که متعلق به دیشب بود زل می‌زنم:

-به ترنم بگم چی شده؟

لب‌هام رو غنچه می‌کنم و به سقف خیره می‌شم و می‌گم:

-مگه چی شده؟

پاهای کوتاهم رو روی هم می‌اندازم و به ندای قلبم گوش می‌دم:

-عاشق شدی!

صاف روی صندلی می‌شینم و به اطراف نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌ام رو روی شقیقه‌ام می‌زارم و چند ضربه به شقیقه‌ام می‌زنم و می‌گم:

-فکر بیهوده نکن و آدم باش.

موهایی که جلوی چشم‌هام اومده بودن رو کنار می‌زنم و دوباره رمز گوشی رو وارد می‌کنم و شروع به تایپ کردن می‌کنم:

-ترنم، یه اتفاقی افتاده.

قبل از این‌که پیام رو ارسال کنم یک بار دیگه می‌خونمش، اگه ترنم بره به بقیه بگه که چه اتفاقی افتاده سرم به باد می‌بره.

با انگشتم وسط ابرو هام رو می‌خارونم و زمزمه می‌کنم:

-این کار رو نمی‌کنه، منم خیلی از اتفاق‌هایی که برای ترنم افتاده رو می‌دونم.

برق شادی توی چشم‌هام پدیدار می‌شه و بعد با ذوق پیام رو برای ترنم ارسال می‌کنم. پیام دوتا تیک می‌خوره و چند ثانیه بعد ترنم آنلین می‌شه.

با خونده شدن پیامم از سمت ترنم آماده تایپ کردن می‌شم تا هر سوالی که پرسید بی‌وقفه جواب بدم.

چند ثانیه بعد ترنم در حال تایپ می‌شه و می‌نویسه:

-چی شده؟

گوشی رو روی میز می‌زارم و کف دست‌های عرق کرده‌ام رو به شلوآرم می‌کشم و بعد از برداشتن گوشی شروع می‌کنم به تندتند تایپ کردن و تمام اتفاق‌هایی که رخ داده بود رو برای ترنم می‌نویسم.

دکمه ارسال رو فشار می‌دم و بعد از صفحه چت بیرون میام و به ساعت نگاه می‌کنم. ساعت پنج بود و یک ساعت دیگه حاج بابا از

مغازه برمی‌گشت.

اینترنت گوشیم رو خاموش می‌کنم و اون رو داخل کشو می‌زارم. به سمت کمد گوشه اتاق، که چسبیده به تخت بود می‌رم. بعد از گشتن بین لباس‌های داخل کمد، یک سارافون خاکستری رنگ بیرون می‌ارم و می‌پوشم. شونه قرمز رنگم رو از روی میز برمی‌دارم و بعد با خوش‌حالی موهام رو شونه می‌کنم. در عرض چند دقیقه کوتاه موهام شونه می‌شن، کش موی مشکی رنگی رو برمی‌دارم و بعد از بافتن موهام، انتهایشون رو با اون کش می‌بندم.

لامپ اتاق رو خاموش می‌کنم و به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم. روی قالی قرمز رنگ کف آشپزخونه می‌ایستم و به قامت کوتاه و تُپل مامان چشم می‌دوزم. مثل همیشه روسری سفید رنگی سرش بود و لباس سرمه‌ای رنگی به تن کرده بود.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی دل‌چسب خورشت سبزی رو با تکتک سلول‌های بویاییم احساس می‌کنم.

روی پاشنه پا می‌چرخم و سرم رو کمی از چارچوب در آشپزخونه بیرون می‌برم و دنبال صبا می‌گردم.
-رفته بشقاب عصمت خانوم رو بده.

سرم رو می‌چرخونم و به مامان که من رو مورد خطاب قرار داده بود نگاه می‌کنم و «آهان» ی زیر لب می‌گم. به سمت قابلمه زرشکی رنگ برنج که روی گاز درحال جوشیدن بود قدم برمی‌دارم، قاشقی به دست می‌گیرم و برنج رو هم می‌زنم.

-صابر امروز زنگ زد، آخر ماه کارهاش درست می‌شه میاد.

با ذوق دست‌هام رو به هم می‌کوبم و بعد محکم مامان رو بغل می‌کنم. حس‌های خوبی که امروز دریافت می‌کردم خیلی زیاد بودن و حس می‌کردم تا آخر امشب کلی اتاق خوب دیگه هم برام اتفاق

میوفته.

مامان خودش رو از حصار دست‌هام آزاد می‌کنه و به سمت قابلمه برنج می‌ره.

با شنیدن صدای بسته شدن در، گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و توی چارچوب در آشپزخونه قرار می‌گیرم.

صبا چادر سفید رنگش رو از سرش در میاره و بعد دستی به موهای قهوه‌ای و بلندش می‌کشه. نگاهی به لباس‌هام می‌اندازه و بعد با لبخند به سمت اتاق می‌ره.

موهای بافته شده‌ام رو روی شونه‌ام می‌ندازم.

-صنم نذر کردم این بچه کاره‌اش درست شه، آش بپزم؛ فردا می‌تونی بعد مدرسه با صبا بری خرید؟

بدون این‌که به سمت مامان بچرخم «چشم» ی زیر لب می‌گم.

با صدای باز شدن در، سریع به پشت پنجره داخل نشیمن می‌رم و پرده رو کنار می‌زنم.

حاج بابا با دوتا پلاستیک میوه وارد خونه می‌شه و در رو با آرنجش می‌بنده. صدام رو بلند می‌کنم و می‌گم:

-حاج بابا اومد.

صبا سریع کنارم جا می‌گیره و مامان هم مثل همیشه به استقبال حاج بابا می‌ره. نفس عمیقی می‌کشم و بوی عطر حرم حاج بابا رو داخل ریه‌هام حبس می‌کنم. با لبخند به حاج بابا سلام می‌کنم و مثل همیشه جواب سلامم رو با مهربونی می‌ده، نگاهش روی موهای بافته شده‌ام قفل می‌شه و با مکث راهش رو به سمت اتاق کج می‌کنه.

قامت بلند حاج بابا کمی خم شده بود و موهای سرش روز به روز کمتر می‌شدن. با بسته شدن در اتاق توسط حاج بابا، سریع به سمت آشپزخونه می‌رم و کیک رو از داخل یخچال بیرون می‌ارم. مامان

بشقاب‌های شیشه‌ای رو از داخل کمد بالای ظرف‌شویی بیرون میاره و سریع به سمت نشمین حرکت می‌کنه.

کیک رو روی میز شیشه‌ای وسط آشپزخونه می‌زارم. شمع‌ها رو از داخل جلدش بیرون میارم و سه تا روی کیک قرار می‌دم و با کبریت روشن‌شون می‌کنم.

-چه خبره خانوم، مهمون داریم؟

صدای حاج بابا به گوشم می‌رسه، لبخندی از ته دل روی لب‌هام می‌نشونم، کیک رو به دست می‌گیرم و از آشپزخونه بیرون می‌رم. صبا با دیدن من از روی مبل بلند می‌شه و شروع به دست زدن می‌کنه. حاج بابا که وسط نشمین ایستاده بود عقب گرد می‌کنه و با دیدن من عینک روی چشم‌هاش رو برمی‌داره.

به سمت میز وسط نشیمن می‌رم و کیک رو روی میز می‌زارم. به سمت حاج بابا که همچنان ایستاده بود می‌چرخم و می‌گم:

-تولدتون مبارک!

و توی دلم ادامه دادم:

-بابا!

صبا دست حاج بابا رو می‌گیره و سرش رو کمی خم می‌کنه، موهای قهوه‌ایش روی شونه‌اش ریخته می‌شه و با خوشحالی می‌گه:

-نمی‌شیننی حاج بابا؟

حاج بابا به سمت مبل قدم برمی‌داره، دستی به ریش‌های سفیدش می‌کشه و روی مبل می‌شینه.

مامان کارد دسته زرد رو به سمت حاج بابا می‌گیره و می‌گه:

-صنم یادش اومد که امروز تولدته، حالا اول شمع‌ها رو فوت کن و بعد با این کارد کیک رو برش بده.

نگاه حاج بابا بین کارد، من و کیک در حال چرخشه و بعد با

عصبانیت می‌گه:

-از کی تا حالا آبروی من این قدر برات بی‌ارزش شده خانوم؟
مامان محکم روی گونه‌اش می‌زنه و می‌گه:

-این چه حرفیه حاجی.

صبا به سمت قدم برمی‌داره و با دست‌های سردش، دست‌هام رو می‌گیره.

انگشت اشاره حاج بابا بالا میاد و روی من می‌شینه و با اخم می‌گه:
-با این کارت آبروی من رو بردی بچه.

انگشت اشاره اش رو می‌چرخونه و روی مامان ثابت می‌کنه و می‌گه:

-از تو انتظار نداشتم خانوم، از عهده یه نیم الف بچه برنمیای؟
کاردی که به دست مامان بود روی زمین میوفته. عرق سردی روی کمرم می‌شینه و پرده اشکی روی چشم‌هام کشیده می‌شه. دست صبا رو محکم توی دستم فشار می‌دم و بعد با صدای لرزونی می‌گم:
-چه کار اشتباهی کردم که باعث شده آبروتون بره؟

برای اولین بار، حاج بابا رو تا این حد عصبانی می‌دیدم و از ترس خون توی رگ‌هام بسته بود.

دست حاج بابا به سمت کیک می‌ره و بعد اون رو بلند می‌کنه و محکم روی زمین می‌کوبه. صدای جیغ آروم صبا با صدای «هین» مامان ادغام می‌شه و پرده گوشم رو به لرزه در میاره.

حاج بابا قدمی به سمت برمی‌داره و من با چشم‌هایی که نزدیک بود از حدقه بیرون بیان، دست صبا رو رها می‌کنم و قدمی به عقب برمی‌دارم.

صبا سریع خودش رو به مامان می‌رسونه و حاج بابا همچنان به من نزدیک می‌شه. توی دلم نجوا می‌کنم:

-خدایا خودت کمک کن!

این قدر عقب می‌رم که با برخورد به شی سفت، محکم روی زمین می‌وفتم. صدای شکستن شیشه به گوشم می‌خوره و باعث می‌شه سریع سرم رو به عقب بچرخونم و به پشت سرم نگاه کنم. گلدون شیشه‌ای که روی میز بود، روی زمین افتاده و تیکه‌هاش روی زمین پخش شده بود. دستم رو روی زمین می‌زارم، حاج بابا با شکستن گلدون سرجاش ثابت می‌ایسته و بعد سریع به سمت آشپزخونه می‌ره.

با حس سوزش دستم، نگاهم رو از در آشپزخونه می‌گیرم و به دستم می‌دوزم.

تکه‌ای از شیشه داخل دستم رفته بود و خون از دستم روی سارافون خاکستری رنگم می‌ریخت.

پرده اشکی که روی چشم‌هام کشیده شده بود کنار می‌ره و بغضی که توی گلویم جاخوش کرده بود می‌ترکه.

به کف دستم نگاه می‌کنم و چشم‌هام رو می‌بندم و بعد شیشه رو از دستم بیرون می‌کشم. سوزش دستم بیشتر می‌شه و ابرو هام توی هم می‌رن.

با صدای قیچی شدن چیزی چشم‌هام رو باز می‌کنم و حاج بابا رو توی یک سانتی متری خودم می‌بینم.

-یا حسین!

نگاهم بین صورت سفید مامان و موهای بافته شده‌ام که حال اسیر دست‌های حاج بابا بودن در نوسانه.

لب‌هام از شدت بغض می‌لرزن و با دست خونیم به پشت سرم دست می‌کشم، خبری از مو هام نبود و حاج بابا با بی‌رحمی تمام مو هام رو چیده بود.

با پرت شدن موهام توی صورتم، صورتم از درد مچاله می‌شه.
-دستم درد نکنه با این بچه بزرگ کردنم! فکر کردی من نمی‌فهمم
اون روز با ثنا رفته بودی کافه؟
گوشه لبم رو از شدت درد گاز می‌گیرم و زیر لب می‌گم:
-لعنت بهت ثنا.

دماغم رو بالا می‌کشم و حاج بابا با بی‌رحمی تمام ادامه می‌ده:
-خانوم با شما هم هستم، مدام بهت گفتم بچه خواهرت ناراحت بشه
بهتر از اینکه که آبروم بره اما گوش نکردی. بفرما تحویل بگیر،
مردم می‌گن دختر حاج احمد امروز اومده کیک تولد خریده، معلوم
نیست تولد کی بوده.

تند تند پلک می‌زنم و اشک‌هام روی گونه‌هام جا می‌گیرن. سرم رو
بالا میارم، چهره ترسیده صبا که روی مبل نشسته بود اول از
هرچیز به چشمم میاد. نگاهم رو به سمت راست می‌چرخونم و
مامان رو می‌بینم که گره زیر روسریش رو باز کرده بود و با
صورتی سرخ به حاج بابا نگاه می‌کرد.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و جریان خون رو توی دهنم احساس
می‌کنم، سرم رو پایین می‌ندازم و موهای قیچی شده‌ام جلوی پام مثل
خار داخل چشمم می‌رن و صدای هق‌هقم اوج می‌گیره.

-ساکت شو صنم، این موهاتم بچسبون گوشه اتاقت تا یادت نره با
آبروی من بازی کردن چه عواقبی داره.

با چشم‌های اشکی به حاج بابا نگاه می‌کنم، خبری از مهربونی که
لحظه ورود به خونه داخل چشم‌هاش نشسته بود، نبود.

قیچی که به دستش بود رو به سمت پرت می‌کنه و من ترسیده کمی
به سمت چپ متمایل می‌شم. قیچی به پایه میز می‌خوره و قسمتی از
چوب پایه رو جدا می‌کنه.

قدم‌های محکم حاج بابا به سمت جا کفشی برداشته می‌شه و بعد از پوشیدن کت قهوه‌ای رنگش از خونه بیرون می‌ره.

با صدای بسته شدن در، صدای هق‌هقم اوج می‌گیره و می‌گم:
-مامان...مگه کیک خریدن... ایراد داره؟

صدای گریه‌ی صبا هم بلند می‌شه و مامان دستش رپ محکم روی رون پاش می‌زنه و بعد روی زمین می‌شین.

پاهام رو جمع می‌کنم و سرم روی زانو هام می‌زارم. چی فکر می‌کردم و چی شد!

لرزش شونه‌هام رو به وضوح احساس می‌کنم و قطره‌های اشکم روی سارافونم ریخته می‌شه.

-صنم از دستت داره خون میاد.

بدون این‌که سرم رو بلند کنم در جواب صبا با صدایی که خودمم به زور می‌شنوم لب می‌زنم:

-به درک!

-خدا بگم چه کارت کنه ثنا، بچه خواهر می‌دلم نمیاد نفرینت کنم.

پوزخندی روی لبم می‌شین، اگه اصرار ثنا نبود من الان مو هام رو داشتم. سرم رو از روی پاهام بلند می‌کنم و به اطراف نگاهی می‌اندازم.

کیکی که با شوق خریده بودمش سهم گل‌های قالی شده بود، موهایی که با ظرافت بافته بودمشون الان کنارم افتاده بودن.

دستم رو بالا میارم و زیر چشم هام می‌کشم و اشک‌هایی که هر لحظه بیشتر می‌شدن رو پاک می‌کنم. دستم رو روی زمین می‌زارم و بلند می‌شم. با سوزش مکرر دستم مجدد کف دستم رو چک می‌کنم.

خرده شیشه‌ای که دوباره توی دستم فرو رفته بود رو بیرون میارم.

مامان با بلند شدن من از روی مبل بلند می‌شه و همین‌طور که به

سمت انباری می‌ره می‌گه:

-تکون نخور مادر، بزار برم جارو بیارم.

لکه‌های خون روی سارافون خاکستری رنگم عجیب خودنمایی می‌کردن.

-با موی کوتاه خوشکل‌تر شدی.

نگاه اشکیم رو به صبا می‌دوزم، دست کوچیک صبا بالا میاد و اشک‌هایی که روی صورتش نشسته بود رو پاک می‌کنه و لبخند غمگینی تحویل می‌ده.

مامان با جاروبرقی به سمت میاد و بعد از به برق زدن جارو، شروع به جمع کردن شیشه‌ها می‌کنه.

ثابت سرجام می‌ایستم و به دسته موی بافته شده‌ام چشم می‌دوزم.

دست زخمیم رو جلو می‌برم و بعد موهام رو از روی زمین برمی‌دارم. دستی رو به کشی که پایین موهام بسته بودم می‌کشم و متوجه خون‌ریزی دستم می‌شم.

کف دستم رو به گوشه سارافونم می‌کشم، همه چیزایی که دوستشون داشتم امشب قربانی عصبانیت و آبروی حاج بابا شده بودن. موهام به جای شونه‌ام توی دستم بودن و لباس مورد علاقه‌ام پر از لکه خون شده بود.

جاروبرقی خاموش می‌شه و من قدمی به جلو می‌زارم و مامان رو از پشت سر بغل می‌کنم. سرم رو روی کمرش می‌زارم و به

چشم‌هام اجازه می‌دم بیارن. دست‌هام رو دور مامان حلقه می‌کنم و دست گرم مامان رو دست‌هام می‌شینه و من رو از خودش جدا

می‌کنه. به سمت می‌چرخه و محکم من رو بغل می‌کنه، هق‌هقم اوج می‌گیره و دست مامان رو کمرم می‌شینه و ضربه‌های آرومی به کمرم می‌زنه.

-گریه نکن مادر، درست می‌شه.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم تا حرفی که توی دلم تلنبار شده بود رو به زبون نیارم و مامان رو بیشتر از این ناراحت نکنم.

با حس سرگیجه، پلک‌هام رو روی هم می‌زارم و نفس عمیقی می‌کشم. بوی مامان همیشه آروم می‌کرد اما این بار باعث شد اشک‌هام دوباره روی گونه‌ام جا بگیرن.

-مامان دست صنم...

مامان سریع من رو از خودش جدا می‌کنه و به دستم نگاه می‌کنه. محکم دستش رو روی گونه‌اش می‌زنه و می‌گه:

-خدا جونم رو بگیره، صبا بدو چادر و شال صنم رو بیار.

صبا سریع به سمت اتاق می‌ره و مامان هم چادر مشکیش رو سر می‌کنه.

موهایی که توی دستم بود جلوی بینی‌ام میارم و از ته دل بو می‌کشم و می‌گم:

-کجا می‌خوایم بریم؟

صبا شال سرمه‌ای رنگی رو روی سرم می‌اندازه و بعد موهایی که کوتاه و بلند بودن رو داخل شالم می‌بره. ماسک سفید رنگ توی دستش رو به صورتم می‌زنه و توی چشم‌هام نگاه می‌کنه؛ دستش رو به موهای توی دستم می‌رسونه و اون‌ها رو از حصار دست‌هام جدا می‌کنه.

مامان چادر مشکیم رو روی سرم می‌اندازه و پارچه سفید رنگی رو به دور دستم می‌پیچه. چشم‌هام رو از شدت درد محکم می‌بندم و جیغ آرومی می‌کشم.

-صبا بابات اومد بگو رفتیم بیمارستان، این کیک‌ها رو هم جمع کن.

دست گرم مامان روی دست سردم می‌شینه و بعد من رو به دنبال خودش می‌کشونه.

مطیع به دنبالش حرکت می‌کنم و از خونه بیرون می‌ریم. مثل همیشه اول داخل کوچه رو چک می‌کنم، همه همسایه‌ها داخل خونه‌شون بودن و کسی بیرون نبود تا متوجه رفتن ما بشه.

قدم‌های مامان تندتر برداشته می‌شه و من مجبور می‌شم به قدم‌هام سرعت ببخشم تا دستم کشیده نشه.

هوای سرد به چشم‌های پر از اشکم می‌خوره و به شدت اشک‌هام اضافه می‌کنه.

-دورت بگردم من، گریه نکن قشنگم.

پشت دستم رو به چشم‌هام نزدیک می‌کنم و بعد به خیابون چشم می‌دوزم تا دوباره اشکم درنیاد.

دستم رو که حالا اسیر پارچه شده بود رو جلوی چشم‌هام میارم. سفیدی پارچه مشخص نبود و کلا قرمز شده بود.

-خدا روشکر رسیدیم.

دستم رو پایین می‌ندازم و به تابلوی بیمارستان که اون طرف خیابون بود نگاه می‌کنم. مامان دست من رو محکم‌تر می‌گیره و بعد از بین ماشین‌هایی که جلوی بیمارستان ایستاده بودن رد می‌شیم.

صدای آمبولانس به گوشم می‌خوره و چشم‌هام بی‌اختیار به دنبال آمبولانس کشیده می‌شه. آمبولانس جلوی در اورژانس می‌ایسته و کمی بعد یه زن رو با برانکارد از داخل آمبولانس پایین میارن و به سمت اورژانس می‌برن.

از کنار گل‌هایی که الان فقط ساقه‌هاشون مونده بود رد می‌شیم و به سمت اورژانس می‌ریم.

صدای گریه چند نفر پرده گوشم رو به لرزه درمیاره، دست مامان

رو محکم بین دستم فشار می‌دم و جلوی در شیشه‌ای اورژانس می‌ایستیم.

با کنار رفتن در، هوای گرم به صورتم می‌خوره. قدمی به داخل برمی‌دارم و نگاهم رو به اطراف می‌دوزم، روی صندلی‌های پلاستیکی که اطراف اورژانس گذاشته شده بودن، پُر بود از آدم‌هایی که چشم‌شون به یکی از پرده‌های نارنجی رنگ اورژانس دوخته شده بود. با حس سرگیجه چشم‌هام رو می‌بندم و ثابت سرجام می‌ایستم. بوی الکل به مشام می‌خوره و به سرگیجه‌ام اضافه می‌کنه.

-چی شدی صنم؟

به آرومی پلک‌هام رو باز می‌کنم و چشم‌های نگران مامان رو می‌بینم. پرده اشکی روی چشم‌های زمردیش کشیده شده و امکان داره هر لحظه کنار بره و اشک‌هاش گونه‌های سرخش رو خیس کنن.

اخم‌هام رو باز می‌کنم و آروم می‌گم:

-چیزی نیست، سرم گیج رفت.

دست مامان پشت کمرم می‌شینه و من رو به سمت جلو هدایت می‌کنه. قدم‌های آرومی بر روی سرامیک‌های سفید اورژانس برمی‌دارم.

پرستاری با موهای بلوند به سمتون میاد و بعد از پرسیدن مشکل، به سمت اولین تختی که کنار دیوار بود اشاره می‌کنه.

چند قدم باقی‌مونده تا تخت رو طی می‌کنم و روی تخت می‌شینم. دستم رو بررسی می‌کنم، همچنان از زخم خون می‌اومد و مطمئن بودم چندتا بخیه نصیب کف دستم می‌شه.

از ترس بخیه زدن، ضربان قلبم بالا می‌ره و عرق سردی روی

پیشونیم جا می‌گیره. سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه می‌دم و پلک‌هام رو روی هم قرار می‌دم. اتفاق‌های امشب مثل یک پرده از جلوی چشم رد می‌شن.

-من برم دکتر رو صدا کنم.

بدون این‌که چشم‌هام رو باز کنم، سرم رو به معنی تایید برای مامان تگون می‌دم.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی الکل تا اعماق وجودم نفوذ می‌کنه و به شدت آتیش درونم اضافه می‌کنه. درد دستم به حد نساب خودش رسیده و باعث می‌شه گوشه لبم رو گاز بگیرم تا صدای هق‌هقم بلند نشه.

با پیچیدن بوی آشنایی توی بینی‌ام، پلک‌هام رو به آرومی باز می‌کنم. یک پرستار خانوم و یک دکتر مرد بالای کنارم ایستاده بودن. نفس عمیقی می‌کشم و توی دلم می‌گم:

-این بو رو قبلا کجا حس کرده بودم؟

صدای مردونه‌اش قلبم رو به لرزه در میاره و یک ثانیه دردی که توی دستم می‌پیچه رو فراموش می‌کنم.

-خانوم شما منتظر باشین صداتون می‌زنم.

دست گندمیش رو به پرده می‌رسونه و اون رو می‌کشه و من توی اون لحظه به این فکر می‌کنم که ساعت صفحه گرد مشکیش چه‌قدر به دستش میاد!

روی پاشنه پا می‌چرخه و نگاهمون برای سومین بار توی هم قفل می‌شه. نفسم حبس می‌شه و بی‌اراده نگاهم رو به سمت پرستار می‌چرخونم. پرستار دستم رو توی دستش می‌گیره و بعد به آرومی پارچه توی دستم رو باز می‌کنه. صورتم از درد مچاله می‌شه و چشم از زخم کف دستم می‌گیرم.

-چه مشکلی پیش اومده؟

هومان دقیقا روبهروم ایستاده و مشغول بررسی کردن کف دستمه.
بغض توی گلوم می‌شینه و سوالش مجدد تکرار می‌شه. نفس عمیقی
می‌کشم و می‌گم:

-با شیشه بریده.

انگشت اشاره‌اش که روی زخم قرار می‌گیره چشم‌هام رو با درد
روی هم می‌بندم و گوشه لبم رو گاز می‌گیرم.
-بخیه لازم داره.

حس می‌کنم به وضوح پشتم می‌لرزه و دونه‌های عرق روی پیشونیم
لحظه به لحظه بیشتر می‌شن.

-خانوم باقری، برین وسیله‌های لازم برای بخیه رو بیارین.

قطره اشکی لجوجانه از گوشه چشمم سرازیر می‌شه و پرستار پرده
رو کنار می‌زنه و می‌ره.

هومان دقیقا روبهروم، روی دو پاش می‌شینه و می‌گه:
-از بخیه می‌ترسی؟

نگاهم رو از ساعت دستش که عدد هفت رو نشون می‌داد می‌گیرم و
به چشم‌هاش می‌دوزم. چین‌های گوشه چشمش نشون می‌ده که
لبخندی روی لب داره و ماسک سفید رنگی که روی صورتش
نشسته مانع این میشه که لبخندش رو ببینم.

لب پایینم رو به داخل دهنم می‌کشم و همین‌طور که به چشم‌هاش نگاه
می‌کنم می‌گم:
-آره.

از روی زمین بلند می‌شه و دستش رو داخل جیب یونیفرمش می‌کنه.
برای دیدن صورتش مجبورم سرم رو خیلی بالا بگیرم و تنها
حرکت دستش رو دنبال می‌کنم.

گوشی آیفونش رو از داخل جیبش بیرون میاره و بعد سیم هندفری مشکی رنگی رو به گوشیش وصل می‌کنه. به صورتم نگاه می‌کنه و حس می‌کنم از نگاه کردنش تک تک اعضای صورتم در حال آب شدنن.

نگاهم به کارتی که گوشه جیبش وصل بود می‌خوره، عکسش با یه لباس چهارخونه روی کارت زده شده بود و پایین اون نوشته بود» دکتر هومان بهمنی»

-چرا گوشه ماسکت خونیه؟ نکنه صورتت هم زخم شده؟

با تعجب نگاهم رو از کارت می‌گیرم و به چشم‌هاش می‌دوزم، حس عجیبی داخل چشم‌هاش نشسته که به هیچ وجه متوجه‌اش نمی‌شم. دست سالم رو، روی ماسکم می‌زارم، کمی اون رو بالا می‌کشم و آروم لب می‌زنم:

-نه، دستم خونی بوده ماسکم کثیف شده.

جلوی پاهام روی دوزانو می‌شینم و هندفری‌ها رو به سمتم می‌گیرم: -وقتی که شروع کردم اینا رو بزار توی گوش‌هات و فقط به آهنگ گوش بده.

متعجب به هندفری توی دستش نگاه می‌کنم، دست آزادش رو به داخل موهای مشکیش می‌کشه و بعد گوشب و هندفری رو روی پاهام می‌زاره. -بهم اعتماد کن.

با کنار رفتن پرده، چشمم به پرستار می‌خوره. قدمی به جلو برمی‌دارم و بعد پرده رو می‌کشم. از پشت پرده کفش‌های مامانم رو می‌بینم که در حال قدم زدن و مطمئنم مثل همیشه در حال ذکر گفته. -کاری که بهت گفتم رو انجام بده.

نگاه پرستار روی من و گوش‌های من و پاهام بود زوم می‌شه. با

خجالت گوشه لبم رو گاز می‌گیرم. پرستار متوجه موضوع می‌شه و روبه‌روم می‌ایسته.

چادرم رو از روی سرم برمی‌داره و روی شونه‌هام می‌زاره. قبل از گذاشتن هندفری داخل گوشم با چشم‌های عسلی رنگش توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه:

-فقط به آهنگ گوش بده و چشم‌هات رو ببند.

پلک‌هاش رو به نشونه اطمینان روی هم می‌زاره و بعد باز می‌کنه. زبونم رو روی لبم می‌کشم و می‌گم:

-باشه!

گوشه شالم رو کنار می‌زنه و هندفری‌ها رو داخل گوشم جا می‌ده. هومان گوشیش رو توی دستش می‌گیره و کمی بعد صدای آهنگ آشنایی توی گوشم می‌پیچه.

«چشم‌هاتو ببند تا بگم چه قدر می‌خوامت بدجور عشق دلم»

پلک‌هام بی‌اراده روی هم قرار می‌گیرن و ریه‌هام از بوی ادکلن هومان پُر می‌شه.

«چشم من همش می‌پادت

مثل تو اصلاً کی داره

خوشکلی ازت می‌باره»

نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه، دو جفت چشم مشکی به یادم میاد.

«همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد به هم

ما زدیم زل بهم

یه‌کم پیش‌ت شده هول دلم

دیدم باید حسم رو بهت لو بدم»

بی‌انصافی بود آگه اون روزی که با ثنا رفته بودیم کافه رو نفرین می‌کردم، این چشم‌ها چند روز بود که هوش و حواس رو از من گرفته بود.

«بالاخره کارتو کردی

آگه نتونم ازت دل بکنم چی

تو دلم هی واست حرفای قشنگی

هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست»

با قرار گرفتن دست گرمی روی صورتم، چشم‌هام رو با ترس باز می‌کنم.

دو جفت چشم عسلی رو جلوی چشم‌هام می‌بینم که مهربونی تنها حس قابل دریافت از چشم‌هاش بود. دست ظریفش رو به هندفری می‌رسونه و بعد اون‌ها رو از گوشت بیرون میاره.

موهای کوتاهی که از گوشه شالم بیرون اومده بودن رو به داخل شالم هدایت می‌کنه و می‌گه:
-تموم شد.

صدای کشیده شدن پرده به گوشت می‌خوره و بعد پرستار به سمت تخت روبه‌رو می‌ره.

سرم رو به سمت دستم می‌چرخونم، کف دستم چندتا بخیه زده شده بود بدون این‌که حتی یک ثانیه متوجه شده باشم.

نفس عمیقی می‌کشم و بوی الکل که حالا با بوی ادکلن هومان قاطی شده بود رو با تمام وجودم می‌بلعم.

دست مردونه و سفید هومان به سمت گوشیش که روی پاهام بود میاد و بی‌حرف به چشم‌هام خیره می‌شه.

مردمک چشم‌هام رو تکون می‌دم و روی موهای مشکیش که نامرتب بودن ثابت نگه می‌دارم.

قطره عرقی از گوشه شقیقه‌اش سر می‌خوره و پایین میاد، رد قطره رو دنبال می‌کنم و لب می‌زنم:
-ممنون.

قطره پشت ماسکش مخفی می‌شه و نگاه من بی‌اختیار به سمت چشم‌هاش کشیده می‌شه. ضربان قلبم روی دور تند میوفته و کف دستم عرق می‌کنه. دستش رو داخل جیب شلوار مشکیش می‌بره و می‌گه:

-مه و قربان او مویل سیهت!¹

ابرو هام رو بهم نزدیک می‌کنم و به جمله‌ای که هومان به زبون آورده بود فکر می‌کنم. هیچ‌چیز درباره معنی این جمله به ذهنم خطور نمی‌کنه.

-چون می‌دونستم معنیش رو متوجه نمی‌شی، این جمله رو گفتم؛ مراقب خودت باش تیکال!²

با دهن باز به چشم‌هاش، نگاه می‌کنم و همون لحظه صدای مامان باعث می‌شه سرم رو پایین می‌ندازم و تنها به کف دستم که یادگار حاج بابا بود نگاه می‌کنم.

صدای هیچ چیز به گوشم نمی‌رسه و تنها یک جمله توی سرم اِکو می‌شه:

«مردم می‌گن دختر حاج احمد امروز اومده کیک تولد خریده، معلوم نیست تولد کی بوده»!

از اون لحظه، متنفر شدم از هرچی که تهش به تولد و کیک می‌رسید. متنفر شدم از جشن‌هایی که برای حاج بابا قرار بود گرفته شه.

«آه» ی می‌کشم و لکه‌های خون روی سارافون مورد علاقه‌ام مثل خار توی چشمم فرو می‌ره و قطره‌های اشکم روی گونه‌های

بی‌رنگم جا می‌گیره.

1قربون موهای مشکیت بشم!

2دلبری با چشم‌های قهوه‌ای روشن!

-ممنون آقای دکتر.

با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام، دستم رو روی شال سرمه‌ای رنگم می‌کشم و به قامت مامان که کنارم ایستاده بود نگاه می‌کنم.
-درد داری؟

با بغض سرم رو به معنی «آره» تکون می‌دم. گوشه چادر مشکی مامان رو توی دستم می‌گیرم و لب می‌زنم:
-قلبم درد می‌کنه مامان!

مامان دستش رو پشت گردنم می‌زاره و سرم رو به بدنش نزدیک می‌کنه و می‌گه:

-همه‌چی درست می‌شه جانِ مادر، موهاات دوباره بلند می‌شن، زخم دستت خوب می‌شه. حتما توی مغازه مشکلی پیش اومده که بابات عصبانی شد.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و می‌گم:

-مگه هرکی از یه جای دیگه عصبانی می‌شه، باید عصبانیتش رو سر نزدیک‌ترین آدمی که می‌بینه خالی کنه؟

نوازش دست مامان روی سرم قطع می‌شه. صدای ضربان قلبش تنها صدایی که زیر گوشم می‌پیچه و کمی بعد به آرومی می‌گه:

-آدمیزاد همینه مادر، هیچ وقت عصبانیتش رو سر کسی که مقصره خالی نمی‌کنه. حالا تو بزرگی کن و بابات رو ببخش.

قلبم از جمله آخر مامان به درد میاد، مثل همیشه صنم باید کوتاه بیاد تا مشکل ظاهراً حل شه. چادر مامان رو رها می‌کنم و ازش فاصله می‌گیرم. با یک دست چادرم رو روی سرم می‌اندازم و اجازه نمی‌دم

مامان کمکم کنه:

-این زخم یک هفته کف دستمه، نمی‌تونم کارهام رو بندازم رو دوش بقیه.

کف دست راستم رو روی تخت می‌زارم و بعد می‌ایستم. سرگیجه به سراغم میاد و باعث می‌شه چشم‌هام رو ببندم.
-بریم مادر؟

همین‌طور که چشم‌هام بسته‌اس سرم رو تکیه می‌دم و می‌گم:
-بریم.

با قدم‌های آروم کنار مامان حرکت می‌کنم، اورژانس کمی خلوت‌تر از قبل شده و پرستارها مشغول رسیدگی به بیمارها بودن. چشمم رو اطراف اورژانس می‌چرخونم و برای یک ثانیه دیدن هومان سانت به سانت اورژانس رو زیر نظر می‌گیرم. نا امید از ندیدن هومان، لب بالام رو به داخل دهنم می‌کشم و از اورژانس بیرون اومدیم.
دستم رو به ماسکم می‌رسونم و اون رو پایین میارم، هوای سرد به صورتم می‌خوره و لرزی به جونم می‌اندازه.

بی‌توجه به حضور مامان لب‌خندی روی لب‌های خشکم می‌شینه و یک جفت چشم مشک‌جلی چشم‌هام ظاهر می‌شه. صدایش توی گوشم که من رو تیکال خطاب کرده بود می‌پیچه و قلبم رو پر از حس خوب می‌کنه.

حس خوبی که قرار بود امشب با برگزاری تولد حاج بابا نصیبم بشه و الان هومان این حس رو نصیب قلب و روح کرده بود.

مامان کنارم قدم برمی‌داره بدون این‌که دستم رو بگیره، توی دنیای خودش غرق شده بود و در سکوت قدم می‌زد.

حوصله شکستن سکوت بین‌مون رو ندارم و تنها صدای بوق‌های پی‌پی‌ماشین‌هاست که پرده گوش من و مامان رو نوازش می‌ده.

با دیدن تابلوی کوچه، ماسکم رو بالا می‌کشم و قدم‌هام رو آروم‌تر می‌کنم. استرس بدی به وجودم می‌وفته و کف دستم عرق می‌کنه و باعث سوزش زخم می‌شه. با ایستادن پشت در خونه، چشم‌هام سیاهی می‌ره و مجبور می‌شم دستم رو به دیوار برسونم تا بتونم روی پاهام بایستم.

مامان چادرش رو کمی جلو می‌کشه و بعد دستش رو روی زنگ می‌زاره. صدای «کیه» گفتن صبا به گوشم می‌رسه و کمی بعد در باز می‌شه.

از دیوار فاصله می‌گیرم و وقتی مامان به داخل خونه قدم گذاشت، من هم پشت سرش وارد خونه می‌شم.

در پشت سرم بسته می‌شه و صبا از پشت سر من رو بغل می‌کنه. قد کوتاه‌ترم نسبت به صبا باعث می‌شه که کاملاً توی بغلش جا بگیرم. سرش رو روی شونه‌ام می‌زاره و صدای هق هقش زیر گوشم پخش می‌شه. دست باندپیچی شده‌ام رو روی دست‌های سرد صبا می‌زارم و زیر لب می‌گم:
-اشکال نداره.

از حصار دست‌های صبا بیرون میام، بدون توجه به حضور صبا چادرم رو از سرم در میارم و روی بند لباسی قرمز رنگی که روی دیوار وصل شده بود می‌ندازم.

به سمت دست‌شویی قدم برمی‌دارم و در رو با آرنج می‌کنم. جلوی آینه می‌ایستم. با یک دست ماسکم رو از روی صورتم برمی‌دارم و داخل سطل زباله کرمی رنگ دست‌شویی می‌اندازم. پوست گندمی صورتم، به زردی می‌زد و سفیدی چشم‌هام قرمز شده بود.

شیر آب رو باز کردم و دستم رو به زیر آب بردم و دست خیس رو

به صورتم کشیدم. لکه خونی که روی صورتم بود رو پاک می‌کنم. شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و روی شونه‌هام می‌زارم. دستی به موهام می‌کشم و کمی اون‌ها رو بهم می‌ریزم. موهایی که نامنظم کوتاه شدن قدشون تا روی گردنم می‌رسه و به این فکر می‌کنم که چه‌قدر طول می‌کشه تا دوباره اندازه موهام مثل سابق شه. انگشت اشاره‌ام رو به زیر چشم‌هام می‌کشم، برق توی چشم‌هام به وضوح قابل تشخیصیه و من نمی‌دونم که این برق، برق اشک یا چیز دیگه!

با یادآوری چشم‌های هومان، ضربان قلبم بالا می‌ره. دستم رو روی قلبم می‌زارم و آروم می‌گم:
-آروم بگیر بچه!

شیرآب رو می‌بندم، گوشه شالم رو به صورتم می‌کشم تا صورتم خشک شه. سرم رو پایین می‌اندازم و از دست‌شویی بیرون میام. به سمت بند لباسی می‌رم و چادرم رو برمی‌دارم. قدم‌های آروم رو به سمت ساختمان برمی‌دارم. دستگیره سرد در رو به دست می‌گیرم و اون رو پایین می‌کشم. چشم‌هام رو می‌بندم و روی قالی‌های سرمه‌ای قدم برمی‌دارم تا به اتاق برسم. تک تک لحظه‌ها حتی با چشم بسته، جلوی نگاهم ظاهر می‌شه و قلبم رو به درد میاره.

وارد اتاق می‌شم و شالم رو روی تخت پرت می‌کنم. بدون این‌که لباسم رو عوض کنم، روی صندلی می‌شینم، گوشیم رو از روی میز برمی‌دارم و با دست لرزون اینترننش رو روشن می‌کنم.

سیل پیام‌ها جاری می‌شه و من بی‌توجه به پیام‌های دریافت شده؛ هذف‌ری مشکی رنگم رو داخل گوشم قرار می‌دم و آهنگی رو پخش می‌کنم که بند بند وجودم رو تصاحب کرده بود.

با پخش شدن صدای آهنگ داخل مجرای گوشم، وارد چتم با ترنم

می‌شم و پیام‌هاش رو زیر لب می‌خونم:
-با این تعریفی که تو کردی طرف خیلی آدم حسابیه، اگه دوباره دیدیش مُخش رو بزن.

چشم‌هام رو محکم می‌بندم و بدون این‌که جوابی به ترنم بدم، اینترنت گوشیم رو خاموش می‌کنم و سراغ کمد لباس‌هام می‌رم.
بی‌توجه به این‌که چه لباسی دارم برمی‌دارم، یکی از داخل کمد بیرون می‌ارم و لباسم رو تعویض می‌کنم.
سوزش شدیدی توی دستم احساس می‌کنم و اشک داخل چشم‌هام جمع می‌شه.

لامپ اتاق رو خاموش می‌کنم، بالشت و پتوم رو با یک دست از روی تخت برمی‌دارم و کنار بخاری، روی زمین می‌خوابم.

-صنم مامان بلند شو.
پلک‌هام رو به آرومی باز می‌کنم، سوزش شدید چشم‌هام باعث می‌شه تا با پشت دستم به چشم‌هام دست بکشم. با صدای گرفته‌ای می‌گم:

-ساعت چنده؟

مامان از روی زمین بلند می‌شه و دستش رو روی زانوهایش می‌زاره و می‌گه:
-ساعت نه.

سریع وسط رخت و خواب می‌شینم و می‌گم:
-وای مدرسه‌ام!

نگاه مامان با نگرانی روی موهام می‌شینه و می‌گه:
-به مدرسه‌تون زنگ زدم گفتم نمی‌ری.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و چشمم به جعبه قرمز رنگ روی میز

میوفته. بخاری رو خاموش می‌کنم و می‌گم:
-مامان، این جعبه چیه؟

مامان به سمت جعبه می‌ره و اون رو از روی میز برمی‌داره. کمی
به اطرافش نگاه می‌کنه و می‌گه:

-نمی‌دونم، بابات گفت بزارمش روی میز.
چشم‌هام با تعجب گرد می‌شن و زیر لب می‌گم:
-برای من؟

مامان جعبه رو به سمت می‌گیره و بعد از اتاق بیرون می‌ره. روی
صندلی می‌شینم و دستی به موهام می‌کشم و سر جعبه رو باز
می‌کنم.

با دیدن محتویات داخل جعبه اشک داخل چشم‌هام حلقه می‌زنه. جعبه
پُر بود از گیره‌های مو پارچه‌ای؛ روی هر گیره هم یه نوع گل
دوخته شده بود.

دستم رو به سمت یکی از گیره‌ها می‌برم و یکی از اون‌ها رو توی
دستم می‌گیرم. گل نارنجی کار شده روی گیره؛ میون گریه خنده
روی لب‌هام میاره.

با پشت دستم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و گیره رو داخل جعبه
برمی‌گردونم. این جعبه یعنی حاج بابا از کاری که کرده بود پشیمون
شده اما این پشیمونی جبران زخمی که به روحم خورده نمی‌شه.
از روی صندلی بلند می‌شم، نگاهی به تخت مرتب صبا می‌اندازم و
با نبود کیفش متوجه می‌شم که به مدرسه رفته.

از اتاق بیرون می‌رم، مامان با دیدنم از چارچوب در آشپزخونه
فاصله می‌گیره و به سمت میاد. روبه‌روم می‌ایسته و دستش رو روی
انتهای موهام می‌کشه و می‌گه:
-باید مرتب کوتاه‌شون کنم.

نگاهم رو از زمرد چشم‌هاش می‌گیرم و به سمت دست‌شویی داخل حیاط حرکت می‌کنم. انجام دادن کارهام با یک دست خیلی سخته و من نمی‌خوام کسی توی کارهام بهم کمک کنه.

بیخیال نگاه کردن صورتم داخل آینه می‌شم و شیر آب رو باز می‌کنم. مطمئنم که الان رنگ به رو ندارم و چشم‌هام قرمز شدن و دیدن این‌ها فرقی توی حال ایجاد نمی‌کنه.

بعد از بستن شیر آب، از دست‌شویی بیرون می‌رم و بدون نگاه کردن به اطراف یکر است به سمت آشپزخونه حرکت می‌کنم.

حس می‌کنم تمام در و دیوارهای این خونه بهم دهن کجی می‌کنن و به حال بدم می‌خندن. با دیدن پنیر و نونی که روی میز وسط آشپزخونه بود معده‌ام صداش در میاد.

با یک دست صندلی زرشکی رنگ رو از کنار میز تگون می‌دم و روی اون می‌شینم. لقمه‌ای از نون و پنیر برای خودم درست می‌کنم و با بغض قورت می‌دم و از ته دلم آرزو می‌کنم که ای کاش همیشه مامان این‌جوری بهم محبت می‌کرد.

-گفتم سخته روی زمین بشینی، بساط صبحانه رو روی میز گذاشتم.

زیر لب «ممنونم» ی زمزمه می‌کنم و آخرین لقمه نون و پنیر رو قورت می‌دم. استکان چایی کنار دستم قرار می‌گیره و من سرم رو بالا میارم و به مامان نگاه می‌کنم. چین و چروک‌های اطراف چشم‌هاش بیشتر از قبل شده بودن و موهایی که قسمتی از اون‌ها از زیر روسریش مشخص بود، سفید شده بود.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و استکان چای رو با یک دستم می‌گیرم.

-دستت نمی‌سوزه؟

سرم رو به طرفین تگون می‌دم و استکان رو به لب‌هام نزدیک می‌کنم. عادت داغ خوردن چایی رو از حاج بابا به ارث برده بودم. یه قلب از چایی رو می‌خورم و گلوم از داغی چای، می‌سوزه. دست مامان روی زانوش می‌شینه و اون رو می‌ماله. صدای جیرینگ‌جیرینگ النگوهاش داخل گوشم پخش می‌شه. استکان رو روی میز می‌زارم و لب می‌زنم:
-زانوهات درد می‌کنن؟

دست مامان از روی زانوهاش برداشته می‌شه و می‌گه:
-پیری و هزار دردسر.

دستم رو زیر چونه‌ام می‌زارم و لبخندی روی لبم می‌ارم و می‌گم:
-شما هنوز چهارده سال بیشتر ندارین، چهجوری پیر شدین؟
لبخند روی لب‌های گوشتی مامان می‌شینه. نگاهش رو ازم می‌گیره و دستش رو به سمت پیچ‌های گاز می‌بره و زیر کتری رو خاموش می‌کنه.

-من برم وسیله‌های آش رو بگیرم، ناهار رو درست کن مادر.
انگشتم رو به لبه‌ی استکان می‌کشم و می‌گم:
-مگه صنم مُرده که شما با این زانوهاتون برین خرید؟
-خدا نکنه دختر، با این دستت می‌خوای بری خرید؟
استکان چای رو برمی‌دارم و آخرین قلب چای رو می‌خورم و لب می‌زنم:

-صبا دو ساعت دیگه مدرسه‌اش تعطیل می‌شه؛ می‌رم دنبالش و باهم می‌ریم خرید.

مامان از روی صندلی بلند می‌شه، بسته پنیر رو از روی میز برمی‌داره و به سمت یخچال می‌ره:
-خدا خیرت بده مادر.

صدای بسته شدن در یخچال به گوشم می‌خوره. استکان چایی رو روی میز می‌زارم و بعد از روی صندلی بلند می‌شم.

-بیا بریم این موهات رو درست کوتاه کنم.

توی نگاهم غم جا می‌گیره، بدون این‌که به چشم‌های زمردی مامان نگاه کنم سرم رو تکون می‌دم. استکان رو روی ظرف‌شویی می‌زارم و بعد به دنبال مامان راهی حمام می‌شم.

مامان یه چهارپایه صورتی رنگ پلاستیکی رو وسط حموم می‌زاره و ازم می‌خواد روی اون بشینم. لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و کاری که مامان ازم خواسته بود رو انجام می‌دم.

به کاشی‌های سرمه‌ای حمام نگاه می‌کنم، چهره پر از غم داخل کاشی‌های براق نقش بسته بود و بهم دهن کجی می‌کرد.

آهی می‌کشم و مامان با قیچی مشکی رنگی شروع به کار می‌کنه.

بی‌حرف روی چهارپایه می‌شینم تا مامان باقی مونده‌ی شاهکار حاج بابا رو از سرم محو کنه.

-تموم شد.

لبخندی تلخ روی لب‌هام می‌ارم و می‌گم:

-ممنون.

-لباس برات آوردم، عوض کن لباس‌هاتو.

«باشه» ای زیر لب می‌گم و مامان از حمام بیرون می‌ره و صدای بسته شدن در آلومینیومی حمام به گوشم می‌رسه.

با یک دست لباس‌هام رو از تنم درمیارم. با این‌که دلم یه آب گرم می‌خواد اما بیخیالش می‌شم و بعد از کلی کلنجار رفتن لباس آستین بلند بنفش رنگی رو که مامان برام آورده بود می‌پوشم.

جلوی آینه حموم می‌ایستم، به چهره دختری نگاه می‌کنم که شب قبل، روحش زخمی شده بود. دست زخمیم رو بالا می‌ارم و به

پانسمانش چشم می‌دوزم. خبری از سوزشی که دیشب نصیب شده بود، نبود. انگشت اشاره‌ام رو به گونه‌های برجسته‌ام می‌کشم. موهای کوتاه‌ام باعث شده که گونه‌ها بیشتر تو چشم بیان و چشم‌های کشیده‌ام، خودشون رو بهتر توی صورتم نشون بدن.

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم، لباسی که عوض کرده بودم رو داخل سبد صورتی که گوشه حموم کوچیک‌مون بود می‌ندازم. دستگیره سرد در رو توی دست می‌گیرم و بعد از باز کردن در، از حموم بیرون میام. نگاهی به سقف خونه همسایه می‌اندازم و بعد از این‌که مطمئن می‌شم پسر همسایه روی بوم نیست، قدم‌هام رو به سمت ساختمان برمی‌دارم.

موزاییک‌های حیاط با هر قدمی که برمی‌دارم، صدای تلق تولوق‌شون بلند می‌شه و زیر لب می‌گم:

-این موزاییک‌ها هم این‌جا پوسیدن، اون وقت ما نباید بیوسیم.

نفس عمیقی می‌کشم و وارد ساختمان می‌شم. قدیمی بودن ساختمان از چند کیلومتری مشخص بود و حاج بابا دل به تعمیر خونه نمی‌داد. این خونه، ارثی بود که از بابا بزرگم به ما رسیده بود و حاج بابا به خاطر خاطراتی که توی این خونه داشت، دست به تعمیر خونه نمی‌زد. این خونه هم مثل من، قربانی عقاید پوسیده حاج بابا شده و لحظه به لحظه به ترک‌های دیوارها اضافه می‌شد.

زیرچشمی نگاهی به نشیمن انداختم، خبری از آشوبی که دیشب به پا شده بود، نبود.

قدم‌هام رو به سمت نشیمن برمی‌دارم و کنار نزدیک‌ترین مبل سلطنتی می‌ایستم.

به اطراف نشیمن نگاه می‌کنم، اطراف نشیمن پر بود از مبل‌های سلطنتی و کنار پله‌ای که نشیمن رو از هال جدا می‌کرد؛ میز عسلی

بود که دیشب سپر بلای من شده بود و ضربه‌ی قیچی رو به جون خریده بود.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و با دیدن عقربه‌های ساعت که عدد ده رو نشون می‌ده، به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. دستم رو به سمت میز دراز می‌کنم و گوشیم رو برمی‌دارم. رمزش رو می‌زنم و بعد از روشن کردن اینترنت گوشیم؛ اون رو روی میز قرار می‌دم. جعبه قرمز رنگی که حاج بابا بهم داده بود رو به سمت خودم می‌کشم و یکی از گیره‌های مو رو از داخلش بیرون میارم. موهایی که جلوی چشم‌هام بودن رو کنار می‌زنم و گیره رو به موهام وصل می‌کنم.

صندلی رو با یک دست عقب می‌کشم و روی اون می‌شینم، انگشتم رو روی صفحه گوشی می‌کشم و وارد چتم با ترنم می‌شم. بعد از پیام دیشبش، پیامی ارسال نکرده بود.

این روزها همه‌چیز برخلاف تصورم می‌شه، اون از جشن تولد حاج بابا و اینم از ترنم که فکر می‌کردم الان با حجم زیادی از پیام‌هاش مواجه می‌شم اما حتی یک کلمه هم نگفته بود که چرا پیامم رو خوندی ولی جواب ندادی.

بی‌حوصله اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و بیخیال خوندن بقیه پیام‌هام می‌شم. از روی صندلی بلند می‌شم و به سمت تخت می‌رم، روی اون می‌خوابم و به سقف چشم می‌دوزم.

تصویر دو جفت چشم مشکی روی سقف نقش می‌بنده و باعث بالا رفتن ضربان قلبم می‌شه. نگاه مهربونش از جلوی چشم‌هام محو نمی‌شه و من رو توی سیاهی چشم‌هاش غرق می‌کنه.

چشم‌هام رو می‌بندم و لحظه‌ای رو به خاطر میارم که ازم خواست به آهنگ گوش بدم تا درد رو حس نکنم. قطره اشکی روی گونه‌ام

می‌شینم و زیر لب می‌گم:

-اون غریبه بود چشم دیدن درد کشیدم رو نداشت؛ اون وقت حاج بابا خودش درد رو دو دستی تقدیم کرد. از ته دل «آه» می‌کشم و روی تخت می‌شینم. قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بود و قصد پایین اومدن نداشت رو با پشت دست پاک می‌کنم.

از روی تخت به سختی پایین میام و در کمد رو باز می‌کنم. با فکر این‌که ممکنه دوباره هومان رو ببینم، دستم رو روی دهنم می‌زارم و خنده‌ای روی لب‌هام نقش می‌بنده.

مانتوی کاربنی رو از داخل کمد بیرون می‌کشم و با دقت بررسیش می‌کنم. روی جیب‌های مانتو، طرح گل گلدوزی شده بود و از سادگی مانتویی که نه یقه و آستین مدل‌دار داشت، کم می‌کرد.

مانتو رو روی تخت صبا گذاشتم و دوباره به سمت کمد رفتم تا روسری مناسبی پیدا کنم. روسری ساتن سفید و کاربنی که حاج بابا از مشهد برام سوغات آورده بود به چشمم می‌خوره. با لبخند دستم رو به سمتش دراز می‌کنم و اون رو از داخل کمد بیرون می‌کشم. بعد از پوشیدن مانتو و شلوار، گیره داخل موهام رو باز می‌کنم و مجدد اون رو به موهام می‌زنم.

از کشوی زیر میز یک ماسک سفید رنگ بیرون میارم و روی میز می‌زارم.

روسری رو به آرومی روی سرم می‌ندازم و بعد از گره زدنش، دوربین جلوی گوشیم رو فعال می‌کنم و به چهره خودم داخل گوشی نگاه می‌کنم. دستم رو زیر چونه‌ام می‌زارم، لبخندی روی لبم میارم و اولین عکسی که صورتم به مشخص میشد رو با گوشیم می‌گیرم. بعد از گرفتن عکس، اون رو مخفی می‌کنم تا حاج بابا اون رو نبینه. از نظر حاج بابا عکس گرفتن و ثبت کردن لحظات خوش زندگی،

کار بدی محسوب می‌شد. هرچند که این عکس من لحظه خوشی رو ثبت نکرد...

لب‌هام رو روی هم فشار می‌دم و چادرم رو از روی جالباسی قهوه‌ای رنگ کنار کمد برمی‌دارم و زیر لب می‌گم:
-روزی که بتونم با خیال راحت از خودم عکس بگیرم اون روز، روز منه!

چادرم رو روی ساعدم می‌اندازم و ماسک و گوشیم رو داخل جیبم قرار می‌دم و از اتاق بیرون می‌رم.
با دیدن ساعت که ده و نیم رو نشون می‌داد صدام رو بلند می‌کنم و می‌گم:

-مامان، لیست چیزایی که می‌خوای رو بهم بده.
صدای بسته شدن در انباری به گوشم می‌رسه و باعث می‌شه به عقب بچرخم. مامان تمام لباس‌هام رو زیر نظر می‌گیره و بعد به سمت اتاق می‌ره.

دست سالم رو داخل جیب مانتوم می‌برم و به جوراب‌های بدون طرح مشکیم چشم می‌دوزم.
-بیا مادر.

سرم رو بالا می‌ارم و کاغذ سفید رنگی رو از دست مامان می‌گیرم.
-مطمئن باشم بخیه‌هات باز نمی‌شه؟
همین‌طور که دارم لیست مامان رو نگاه می‌کنم می‌گم:
-آره.

کاغذ رو تا می‌کنم و داخل جیبم می‌زارم. ماسکم رو به صورتم می‌زنم و جلوی آینه جاکفشی قهوه‌ای می‌ایستم. با دقت چادرم رو سرم می‌کنم و با فکر این‌که ممکنه هومان رو ببینم؛ قند توی دلم آب می‌شه. کفش‌هام رو از داخل جاکفشی بیرون می‌ارم و به سمت در

می‌رم.
-صنم؟

در رو باز می‌کنم و به سمت مامان می‌چرخم:
-بله؟

کارت بانکی به سمت می‌گیره و می‌گه:

-این کارت رو بگیر؛ اگه موجودیش تموم شد و پول لازم داشتی،
برو مغازه حاج بابا.

قلبم از تپش می‌ایسته و من با دهن باز به مامان چشم می‌دوزم.
باترید دستم رو بالا میارم و کارت رو از دست مامان می‌گیرم و
داخل جیب می‌زارم.

بعد از خداحافظی کردن از مامان، از خونه بیرون میام. حس یه
زندونی رو داشتم که بعد از بیست سال از زندون آزاد شده بود.
هوای خنک صبح، باعث می‌شه چادرم رو به خودم نزدیک کنم و
زیر لب به خودم لعنت بفرستم که چرا لباس گرم نپوشیدم.

از کوچه بیرون میام و به سمت چپ می‌چرخم و راهم رو ادامه
می‌دم. مغازه‌ها باز بودن و مثل همیشه کمتر مغازه‌ای دیده می‌شد که
خالی از مشتری باشه. با کف دستم چادرم رو جلوتر می‌کشم و
نگاهم رو به اطراف می‌چرخونم تا شاید هومان رو ببینم.

با دیدن شیرینی فروشی «شیرین» سرجام می‌ایستم و به اطراف نگاه
می‌کنم. مغازه‌ای که دیروز هومان رو جلوش دیده بودم بسته بود. به
تابلوی مغازه نگاه می‌کنم و متوجه می‌شم که مغازه تجهیزات

پزشکی. نا امید نگاهم رو از در بسته مغازه می‌گیرم و به قدم‌هام
سرعت می‌بخشم. صدای وانت هندونه فروش به گوشم می‌رسه و

باعث می‌شه اخم کنم. همیشه از سر و صدا بیزار بودم و الان
مجبور بودم به‌خاطر خریدهایی که مامان به گردنم انداخته بود تحمل

کنم و برخلاف چند دقیقه قبل، دوست دارم زودتر خریدهام رو انجام بدم و به خونه برگردم. صدای بازی بچه‌ها به گوشم می‌رسه و متوجه می‌شم که به پارک شقایق رسیدم.

کنار مغازه‌ی تعویض روغنی می‌ایستم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. ربع ساعت وقت باقی مونده بود تا مدرسه صبا تعطیل شه.

از پله‌های پارک بالا می‌رم و روی نزدیک‌ترین نیمکت نارنجی می‌شینم. مدرسه صبا دقیقاً روبه‌روی پارک قرار داشت و من بدون پلک زدن به در سبز رنگ مدرسه خیره می‌شم.

صدای بازی بچه‌ها مانع این می‌شه که توی دنیای شیرینی که برای خودم ساخته بودم غرق شم. چشم از در مدرسه می‌گیرم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و وارد پیجم می‌شم.

تعداد فالوورهام رو چک می‌کنم و با دیدن افزایش تعداد فالوورهام، لب‌هام به خنده باز می‌شه.
-پس درست حدس زدم.

ترسیده سرم رو بالا میارم و صفحه گوشی رو قفل می‌کنم، سرم رو به عقب می‌چرخونم و با دیدن یزدان که پشت سرم ایستاده بود از روی نیمکت بلند می‌شم.

نگاه نافذ یزدان روی دستم می‌شینه و ابروهاش رو به هم نزدیک می‌کنه و می‌گه:

-جالبه، از این حرکت شاخ مجازیت عکسی نداشتی.

نفس عمیقی می‌کشم، گوشیم رو داخل جیبم قرار می‌دم و قدمی به عقب برمی‌دارم. نگاه این مرد لرزه به تنم می‌اندازه و حالت تهوع بهم دست می‌ده.

-ماشالله زبون هم نداری.

پلک‌هام رو محکم روی هم قرار می‌دم و عصبانیتم رو با مشت کردن دستم کنترل می‌کنم و با حرص لب می‌زنم:
-به شما مربوط نیست آقای محترم.
-یزدانم فرزندانم.

دهنم از پرویش باز می‌مونه و صداش توی سرم اِکو می‌شه. دستش رو داخل جیب شلوار جین مشکیش می‌بره و قدمی به جلو برمی‌داره.

نیمکت رو دور می‌زنه و روبه‌روم می‌ایسته، نگاهم رو با استرس به اطراف می‌چرخونم تا مبادا فرد آشنایی من رو ببینه.
-من رو نگاه کن.

با ترس مردمک چشم‌هام رو، روی چشم‌هاش ثابت نگه می‌دارم.
سرش رو کمی خم می‌کنه و می‌گه:
-برای این کارها خیلی کوچولویی.

صاف می‌ایسته و نگاهش رو از چشم‌هام برنمی‌داره. نشستن عرق سردی روی کمرم رو به خوبی احساس می‌کنم. آب دهنم رو قورت می‌دم و می‌گم:
-کدوم کارها؟

انگشت اشاره‌اش رو به سمت دست زخمیم می‌گیره و نگاه من روی انگشتر یاقوتی رنگش می‌شینه.

-نیازی به تعریف من نیست، مشخصه.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو از انگشترش به سمت چشم‌هاش سوق می‌دم و می‌گم:

-کارهای هرکس به خودش مربوطه.

با انگشت اشاره‌اش شقیقه‌اش رو می‌خارونه و می‌گه:
-تا وقتی به خودش مربوطه که...

ادامه حرفش رو قورت می‌ده و به آسمون آبی نگاه می‌کنه. منتظر بهش چشم می‌دوزم تا ادامه حرفش رو بزنه، نگاهش رو از آسمون بر نمی‌داره، عقب گرد می‌کنم و به سمت خروجی پارک قدم بر می‌دارم. صدای ضعیفش پرده گوشم رو نوازش می‌ده و باعث می‌شه ثابت سر جام بایستم و به چیزی که شنیدم شک کنم. -کارهای هرکس تا وقتی به خودش مربوطه که دل یکی براش نرفته باشه.

تک تک کلماتش رو توی ذهنم مرور می‌کنم، اخم‌هام توی هم می‌ره و قدم‌های محکم رو به سمت خروجی پارک بر می‌دارم. بدون این‌که به عقب نگاه کنم از پارک بیرون میام، انگار چیزی نشنیدم ولی عقلم توان انکار کردن رو ازم سلب می‌کنه. سرم رو به طرفین تگون می‌دم تا حرف‌های یزدان از سرم بیرون بره. با دیدن ماشین‌های زیادی که داخل خیابون پارک شده بودن، می‌فهمم که زمان تعطیلی مدرسه رسیده. گوشه خیابون می‌ایستم و بعد از این‌که مطمئن می‌شم ماشینی از خیابون رد نمی‌شه، به سمت مدرسه قدم بر می‌دارم. کنار درخت کاج می‌ایستم تا صبا بتونه من رو ببینه. کف دستم رو بالا میارم و به باندی که دور دستم پیچیده شده بود نگاه می‌کنم. کاش توان گفتم این رو داشتم که این زخم، کار خودم نبوده و کسی این رو برام خلق کرده که یه محله روی اسمش قسم می‌خورن. کلافه پوفی می‌کشم و دستم رو پایین می‌ندازم. نگاهم رو به اون طرف خیابون، جایی که یزدان ایستاده سوق می‌دم. یزدان پالتوی مشکی رنگش رو در میاره و روی ساعدش می‌ندازه. همین‌طور که بهم نگاه می‌کنه قدمی به عقب بر می‌داره؛ یک دفعه خم می‌شه و از روی زمین چیزی رو بر می‌داره.

چشم‌هام رو ریز می‌کنم تا بتونم متوجه چیزی که به دست گرفته بود بشم اما فاصله زیاد مانع این می‌شه که بتونم به درستی ببینم.

یزدان بدون این‌که به من نگاه کنه به سمت زمین بازی بچه‌ها قدم بر می‌داره و نفس حبس شده من آزاد می‌شه.

صدای زنگ به گوشم می‌خوره و من به در سبز رنگ مدرسه چشم می‌دوزم تا صبا بیاد.

چند دقیقه طول می‌کشه تا صبا از مدرسه بیرون بیاد. با دیدنش قدمی به جلو برمی‌دارم و بین جمعیت بچه‌ها قرار می‌گیرم و صداش می‌زنم.

صدای من بین همه‌ی بچه‌ها گم می‌شه و من مجبورم دوباره صبا رو صدا بزنم.

یکی از بچه‌ها به صبا اشاره می‌کنه و صبا به سمت من می‌چرخه و من رو می‌بینم. لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام می‌شینه و از بین جمعیت بیرون میام و کنار دیوار رنگ شده‌ی مدرسه می‌ایستم.

نگاه نگرانم رو داخل پارک می‌چرخونم و بعد از این‌که از نبود یزدان مطمئن می‌شم، چادر روی سرم رو مرتب می‌کنم.

-سلام، خوبی؟

سرم رو به سمت صدا می‌چرخونم و چشم‌های خسته صبا رو می‌بینم. لبخندی می‌زنم و می‌گم:

-سلام، آره.

دست سفید صبا روی ماسک خاکستریش می‌شینه و اون رو پایین می‌کشه. لُپ‌هاش رو باد می‌کنه و کلافه پوف کش‌داری می‌کشه.

به ساعت مچی ساده‌ای که یادگاری بابا بزرگم بود اشاره می‌کنم و می‌گم:

-بریم تا دیر نشده.

قدمی به جلو برمی‌دارم و صبا هم با من همراه می‌شه. مقنعه
سرمه‌ای رنگش رو روی سرش مرتب می‌کنه و می‌گه:
-دستت خوبه؟

گوشه خیابون می‌ایستم و به عبور ماشین‌ها نگاه می‌کنم و می‌گم:
-بهتره.

بعد از این‌که از نبود ماشین داخل خیابون مطمئن می‌شم با صبا به
سمت اون طرف خیابون قدم برمی‌داریم.

دستم رو داخل جیب مانتوم می‌برم و لیست خریدی که مامان بهم
داده بود رو بیرون میارم و به سمت صبا می‌گیرم. صبا کاغذ رو از
دستم می‌گیره و حین راه رفتن نوشته‌های روی کاغذ رو می‌خونه.
لب پایینم رو طبق عادت داخل دهنم می‌برم و می‌گم:
-خب اول کدوم رو بخریم؟

-این همه وسیله رو باید تنهایی تا خونه ببریم؟
زیرچشمی نگاهی به صورت عرق کرده‌اش می‌ندازم و می‌گم:
-آره.

با حرص پاش رو روی زمین می‌کوبه و می‌گه:
-پس اول بریم حبوبات بگیریم.

خوبه‌ای زیر لب زمزمه می‌کنم و تمام حواسم رو به اطراف می‌دم تا
شاید بتونم حتی یک سایه از هومان ببینم و قلبم آروم بگیره.
-صنم کجایی؟

نگاهم رو از مغازه‌ها می‌گیرم و می‌گم:
-همین‌جا.

انگشت‌های صبا داخل انگشت‌هام قفل می‌شه و من عکس‌العملی
برای این کارش انجام نمی‌دم.

با دیدن تابلوی فروشگاه زنجیره‌ای، نفسی از سر آسودگی می‌کشم و

می‌گم:

-این فروشگاه بازه، بریم از این‌جا همه وسیله‌هامون رو بخریم.
صبا دستم رو رها می‌کنه و کف دست‌هاش رو آروم به هم دیگه
می‌کوبه و می‌گه:

-بزن بریم.

از ذوقش خنده‌ام می‌گیره و کمی جلوی در شیشه‌ای فروشگاه قرار
می‌گیریم. صبا کف دستش رو روی در شیشه‌ای می‌زاره و اون رو
به عقب هل می‌ده. با باز شدن در هوای گرم به صورتم می‌خوره و
متوجه می‌شم چه قدر هوای بیرون سرده!

قبل از این‌که وارد فروشگاه بشم، نگاه کلی به داخلش می‌اندازم. جز
یک خانواده که برای خرید اومده بودن، مشتری دیگه‌ای داخل
فروشگاه نبود.

گوشه ماسکم رو بالا می‌کشم و بعد وارد فروشگاه می‌شم. فروشگاه
صدمتری پر بود از انواع و اقسام مواد غذایی؛ چندین قفسه داخل
فروشگاه چیده شده و به نوعی این‌جا رو قسمت بندی کرده.

صبا با شوق به سمت سبدهای چرخ‌دار می‌ره و یکی از اون‌ها که
دسته‌ای آبی رنگی داره بیرون می‌کشه و کنارم می‌ایسته.

لیست خرید مامان رو به دستم می‌ده و باهم به سمت قفسه‌ها قدم
برمی‌داریم.

موزیک آرومی داخل فروشگاه در حال پخشه و ذهنم رو به جایی که
نباید سوق می‌ده.

جلوی قفسه رشته‌های آشی می‌ایستم و به قیمت‌های انواع رشته‌ها
نگاه می‌کنم و در عین حال به موسیقی گوش می‌دم و چشم‌های
هومان رو تصور می‌کنم.

-یک نفر می‌رسد از راه

که ماه پیش نگاهش کم است

بر دل من مرحم است

دل شده دیوانه‌ای او وای وای

لبخندی روی لب می‌نشونم، با آهنگ شروع به زمزمه کردن می‌کنم
و ترسی از دیده شدن لبخندم ندارم چون ماسک بهم اجازه می‌ده تا
آزادانه بخندم.

دوتا از بسته‌های رشته آش که قیمت مناسب‌تری داشتن رو
برمی‌دارم و داخل سبد می‌زارم.

-یک نفر می‌رسد از راه

که من چشم دلم روشن است

صاحب قلب من است

اشک من و شانه‌ی او وای وای

به تک تک کلماتی که خواننده می‌خونه، با دل و جون گوش می‌دم و
لحظه‌ای وجود هومان از جلوی چشم‌هام محو نمی‌شه.

قلبم پر از حس خوب می‌شه و آرزو می‌کنم که ای کاش، به جای
خیالش خودش الان روبه‌روم قرار داشت.

با صدای پیام گوشیم، نگاهم رو از صبا که مشغول صحبت کردن با
فروشنده بود می‌گیرم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون می‌ارم.

دکمه بغل گوشی رو فشار می‌دم و صفحه‌ی گوشی روشن می‌شه. با
دیدن اس‌ام‌اسی که از سمت شماره ناشناسی برام ارسال شده بود؛
ابروهام رو با تعجب بالا می‌اندازم. پیام رو با تردید باز می‌کنم و
زیر لب می‌خونمش:

-ببندم در به روی غیر و با یاد تو بنشینم !

ابروهام با تعجب بالا می‌ره، مجدد پیامی که برام ارسال شده بود رو
می‌خونم و ترس به بند-بند وجودم رخنه می‌کنه .

-اینم نخود و لوبیا.

چشم‌های ترسیده‌ام رو به صبا می‌دوزم و آروم لب می‌زنم:
-خوبه.

با دست‌های عرق کرده‌ام، کاغذ خرید رو جلوی چشم‌هام میارم و لیست رو چک می‌کنم. انگار توانایی فهم کلمات ازم گرفته شده و من تنها یک جمله رو، روی کاغذ می‌بینم « ببندم در به روی غیر و با یاد تو بنشینم. »!

پلک‌هام رو محکم روی هم قرار می‌دم و لعنتی زیر لب زمزمه می‌کنم. تمام تمرکزم رو معطوف به نوشته‌های کاغذ می‌کنم و بدون این‌که به صبا نگاه کنم می‌گم:

-سبد رو ببر، خریده‌ها رو حساب کن.

صبا دسته‌ی آبی چرخ رو توی دستش می‌گیره و به سمت فروشنده که پشت میز قهوه‌ای نشسته بود قدم برمی‌داره.

گوشیم که هر لحظه امکان داره از دستم بیوفته رو داخل جیبم قرار می‌دم و با پاهای لرزون به سمت قفسه نمک‌ها قدم برمی‌دارم.

فکر این‌که این فرد کی می‌تونه باشه مثل خوره به جونم افتاده و رهام نمی‌کنه و ترس این‌که ممکنه حاج بابا متوجه شه و گوشیم رو ازم بگیره باعث یخ بستن خون توی رگ‌هام می‌شه.

با دست‌های لرزون دو بسته نمک برمی‌دارم، نفس عمیقی می‌کشم و اشکی که گوشه چشم نشسته بود رو با انگشت شصتم پاک می‌کنم.

به آرومی قدم برمی‌دارم تا روی سرامیک‌های فروشگاه لیز نخورم، از بین قفسه‌ها رد می‌شم و بوی الکل بیشتر از قبل به مشامم می‌خوره و باعث می‌شه که حالت تهوع یقه‌ام رو بگیره.

نفسم رو توی سینه‌ام حبس می‌کنم و سعی می‌کنم کمتر نفس بکشم تا بوی الکل به مشامم نخوره. کنار صبا که مشغول حساب کردن

خریدها بود می ایستم و بسته های نمک رو روی میز می زارم.
فروشنده که یه خانوم با مانتوی سرمه ای بود، بسته نمک ها رو به سمت خودش می کشه و قیمت ها رو وارد سیستم می کنه و با انگشت های لاک خورده اش رسید خرید رو به سمت می گیره.
لیست رو چک می کنم و بعد از دیدن قیمت، کارت بانکی رو از داخل جیبم بیرون میارم و به سمت فروشنده می گیرم.
بوی ادکلن فروشنده با الکل ادغام شده و باعث می شه بوی الکل کمتر به مشامم بخوره.

-رمز؟

یکی از پلاستیک های خرید رو به دست می گیرم و می گم:
-۱۳۴۲.

صبا پلاستیک دیگه رو به دست می گیره و نگاه کلی یه فروشگاه می اندازه. کارت و رسید رو از دست فروشنده می گیرم و بعد از خداحافظی از در شیشه ای مغازه بیرون می ریم.
به آسمون صاف نگاه می کنم که خورشید وسطش می درخشید. کف دست زخمیم عرق کرده و باعث سوزش دستم می شه.
قدمی روی آسفالت های پیاده رو برمی دارم و کنار صبا که زیر سایه درخت کاج ایستاده بود، می ایستم.
لیست خرید که با عرق های کف دست من نمناک شده بود رو دوباره چک می کنم و می گم:
-بریم بازار سبزی و سیر بگیریم.

صبا پوف کش داری می کشه و با حرص می گه:

-این همه وسیله رو خودمون تنهایی باس ببریم تا خونه؟

تک خنده ای می کنم و برای این که ذهنم از اون پیام دور شه می گم:
-نه زنگ می زنم بچه های بالا بیان دنبالمون.

صبا با حرص توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و می‌گه:
-اصلاً چرا حاج بابا نمی‌ره خریده‌ها رو انجام بده؟
شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و می‌گم:
-تا بوده همین بوده.

صبا بیخیال ادامه بحث می‌شه و می‌گه:
-پس زودتر بریم تا از دست این مقنعه راحت شم.
و بعد با حرص دستش رو به زیر مقنعه‌اش می‌رسونه و اون رو
کمی جابه‌جا می‌کنه.

کوله‌اش رو روی شونه‌اش درست می‌کنه و جلوتر از من قدم
برمی‌داره. پلاستیک توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم و پشت سر صبا
قدم برمی‌دارم. برخلاف چند دقیقه قبل، نگاهم رو بین مردم
نمی‌چرخونم تا فرد آشنایی که چشم انتظار دیدنش بودم رو ببینم.
اون پیامک تمام ذهنم رو درگیر خودش کرده و فرصت حضور
احساسی که توی قلبم حاکم بود رو ازم می‌گیره.
قدم‌هام رو بلندتر برمی‌دارم و با صبا هم‌قدم می‌شم.
-خسته شدم صنم.

به نیم‌رخ صبا نگاه می‌کنم و بعد آروم لب می‌زنم:
-این پلاستیکی که دست من رو بگیر برو خونه.
با ثابت ایستادن صبا مجبور می‌شم سرجام بایستم و پلاستیک رو
روی زمین بزارم.

-با این دستت می‌خوای بری سبزی بخری؟
کف دست عرق کرده‌ام رو به گوشه چادرم می‌کشم و می‌گم:
-اگه نتونستم بیارمشون، میرم مغازه حاج بابا و از اون می‌خوام که
خریده‌ها رو بیاره خونه.

تردید توی چشم‌های صبا موج می‌زنه و من دستم رو روی شونه‌اش

می‌زارم و می‌گم:

-راه رو که بلدی، منم زودتر برم تا مغازه‌ها بسته نشدن.
دستم رو به معنی خداحافظی برای صبا تگون می‌دم، عقب‌گرد
می‌کنم و به راهم ادامه می‌دم.

صدای اذان از گلدسته‌های فیروزه‌ای مسجدی که اون طرف خیابون
قرار داشت، بلند می‌شه و آرامش رو به قلبم سرازیر می‌کنه.
به قدم‌هام سرعت می‌بخشم تا زودتر به بازار برسم. از بین جمعیت
که به مسجد می‌رفتن رد می‌شم و با دیدن سردر کاهگلی بازار نفسی
از سر آسودگی می‌کشم.

بعد از این‌که مطمئن شدم ماشین‌ی از خیابون رد نمی‌شه، به سمت
اون طرف خیابون قدم برمی‌دارم.

نگاهم رو به ورودی بازار می‌دوزم، نرده‌های نارنجی جلوی در رو
گرفته بودن و عده‌ی کمی داخل بازار مشغول خرید بودن.
گوشیم رو از داخل جیبم بیرون می‌ارم و با دیدن ساعت، کلافه پوفی
می‌کشم. مجبور بودم از این در بازار وارد شم و اگه می‌خواستم از
ورودی دیگه برم دیرم می‌شد.

زیر لب بسم الله‌ای می‌گم و از بین نرده‌ها رد می‌شم. نگاهم رو به
مغازه لوازم خانگی که متعلق به پدر یزدان بود می‌دوزم و با بسته
بودن در مغازه، نفس عمیقی می‌کشم.

چادرم رو کمی پایین می‌کشم و بعد با سرعت از جلوی مغازه حاج
بابا رد می‌شم. بعد از اتفاق دیشب، چشم دیدن حاج بابا رو نداشتم.
گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و به سمت بازار سبزی فروش‌ها قدم
برمی‌دارم.

خلوتی بازار بیشتر از هرچیز دیگه‌ای به چشم میاد و سکوت
دل‌چسبی که توی بازار ساکنه قصد شکسته شدن نداره.

با دیدن تنها مغازه سبزی‌فروشی که باز، قدم‌هام رو تندتر می‌کنم و جلوی مغازه قرار می‌گیرم.

زن میان‌سالی که صاحب این مغازه بود، با دیدنم گوشی داخل دستش رو کنار می‌زاره و دستی به مقنعه‌ی سبز رنگش می‌کشه و می‌گه:

-خوش‌اومدین، چی می‌خواین؟

زبونم رو روی لب‌های خشکم می‌کشم و می‌گم:

-پنج کیلو سبزی آش و دو کیلو سیر.

زن چشمی زیر لب می‌گه و شروع به جدا کردن سبزی‌ها می‌کنه. دست‌هاش ماهرانه سبزی‌ها رو از هم جدا می‌کنن و داخل پلاستیک آبی رنگی می‌زاره.

پلاستیک رو روی ترازوی دیجیتالی کنارش می‌زاره و بعد از وزن کردن سبزی‌ها به سمت سبد سیرها می‌ره.

نگاهم رو به اطراف بازار می‌چرخونم. تمام مغازه‌ها بسته‌ان و تنها مغازه‌ای که توی این راسته باز، همین مغازه است.

-بفرمایید خانوم.

کارت رو به سمت زن می‌گیرم و پلاستیک‌ها رو با یک دست برمی‌دارم. بعد از گفتن رمز و گرفتن کارت، به سمت مغازه حاج بابا قدم برمی‌دارم.

سنگینی پلاستیک‌ها برای منی که با یک دست می‌بایست اون‌ها رو حمل کنم خیلی زیاده و مجبورم بعد از چندقدم، پلاستیک‌ها رو روی زمین بزارم و مجدد بردارم.

-بزار کمکت کنم.

ترسیده «هین» می‌کشم و به دنبال صاحب صدا می‌گردم. با دیدن یزدان قلبم از تپش می‌ایسته و عرق سردی روی کمرم می‌شینه.

ماسک مشکی رنگ روی صورتش رو برمی‌داره، قدمس به جلو

می زاره و دقیقا جلوی پاهام می ایسته.

سرش رو به سمت پایین خم می کنه تا بتونه توی چشم هام زل بزنه.
با نگاهش بند-بند وجودم به لرزه در میاد و زبونم به سقف دهنم
می چسبه.

لبخندی روی لب های خوش حالتش می نشونه و می گه:
-جن دیدی؟

نگاهم رو از چشم هاش می گیرم، تمام جراتم رو جمع می کنم و
می گم:

-کم از جن هم نداری.

شلیک خنده اش بلند می شه و من تنها نگاه ترسیده ام رو به اطراف
می دوزم تا مبادا کسی من رو ببینه.
-نه خوشم اومد.

سریع خم می شم و پلاستیک ها رو از روی زمین برمی دارم. بوی
ادکلن یزدان ریه هام رو پُر می کنه و این لحظه تنها به این فکر
می کنم که بوی ادکلنش هم حالم رو به هم می زنه. صاف می ایستم و
بدون این که نگاهی به یزدان بندازم به راهم ادامه می دم. به قدم هام
سرعت می بخشم و با دیدن مغازه ی حاج بابا، از خوش حالی بال
درمیارم.

تمام دلخوری که از دیشب به جا مونده بود از یادم می ره و از
پله های مغازه بالا می رم. حاج بابا آخر مغازه ایستاده و با مشتری
که یک زن و مرد بودن، صحبت می کنه. پلاستیک ها رو کنار میز
می زارم و نفس آسوده ای می کشم.

به سمت در ورودی می چرخم و هر لحظه منتظرم که یزدان از
جلوی مغازه رد شه. با صدای حاج بابا، سعی می کنم خون سرد به
عقب می چرخم و می گم:

-سلام.

نگاه حاج بابا اول روی دستم می‌شینه و بعد تسبیح فیروزه‌ای رنگ
توی دستش رو می‌چرخونه و می‌گه:

-سلام دخترم.

پوزخندی توی دلم می‌زنم و آروم لب‌هام رو تکون می‌دم و می‌گم:
-از صنم بابا به جایگاه دخترم ارتقا پیدا کردیم.

انگشت اشاره‌ام رو به سمت پلاستیک‌هایی که کنار پایه میز بودن
می‌گیرم و می‌گم:

-خریدها رو نتونستم تنها تا خونه ببرم، آوردم این‌جا تا شما وقتی به
خونه برمی‌گردین با خودتون بیارین.

حاج بابا سرش رو به معنی تایید تکون می‌ده و من قدمی به عقب
می‌زارم و می‌گم:

-من دیگه برم، خداحافظ.

حاج بابا مثل همیشه تنها سرش رو تکون می‌ده و من عقب‌گرد
می‌کنم و از مغازه بیرون می‌ام.

پام رو که از مغازه بیرون می‌زارم، یزدان رو می‌بینم که به دیوار
مغازه روبه‌رویی تکیه داده و دستش رو داخل جیبش برده.

دستم رو مُشت می‌کنم و نگاه پر از نفرتم رو بهش می‌دوزم. یزدان
ماسکش رو روی صورتش می‌زنه و قدمی به جلو برمی‌داره.

نفسم رو توی سینه‌ام حبس می‌کنم، روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و به
سمت ورودی بازار پرواز می‌کنم. سرم رو پایین می‌ندازم و تند-تند
قدم برمی‌دارم تا یزدان بهم نرسه. با دیدن تابلوی کوچه‌مون، ثابت
سرجام می‌ایستم و نفس راحتی می‌کشم. دونه‌های عرق روی پیشونیم
نشسته و هوای سرد بهمن‌ماه به پیشونیم می‌خوره و باعث می‌شه
لرز به جونم بیوفته.

با لرزیدن گوشی داخل جیبم، با تردید دستم رو داخل جیبم می‌برم و گوشی رو بیرون میارم. با دست‌های لرزون رمز گوشی رو می‌زنم و به پیامی که روی صفحه نقش بسته، نگاه می‌کنم.

«مراقب من باش، از من فقط تو مانده‌ای!» سریع گوشی رو قفل می‌کنم و به اطراف نگاه می‌کنم. حس می‌کنم کسی که این پیام‌ها رو برام ارسال می‌کنه همین نزدیکی‌ها ایستاده و من رو زیر نظر گرفته. گوشه به گوشه خیابون رو زیر نظر می‌گیرم اما کسی رو داخل خیابون نمی‌بینم.

لعنتی زیر لب می‌گم و به سمت کوچه قدم برمی‌دارم. جلوی در خونه می‌ایستم و انگشت اشاره‌ام رو روی زنگ می‌زارم. ماسکم رو پایین می‌کشم و بدون این‌که به اطراف نگاه کنم، سرم رو پایین می‌ندازم. صدای پا به گوشم می‌رسه و ذهنم رو از فرد ناشناسی که برام پیام ارسال می‌کرد، دور می‌شه. در با صدای تیک باز می‌شه و چهره خسته صبا نمایان می‌شه. لبخندی به روی خسته‌اش می‌زنم و وارد خونه می‌شم. صدای کبوترهای همسایه به گوشم می‌خوره و مثل همیشه بدون این‌که به اطراف نگاه کنم، کفش‌هام رو در میارم و وارد خونه می‌شم.

-سبزی خریدی مادر؟

چادرم رو از سرم در میارم و روی ساعدم می‌زارم و به مامان که کفگیر چوبی به دستش بود نگاه می‌کنم و می‌گم:

-آره، گذاشتم مغازه حاج بابا تا اون بیاره.

مامان زیر لب تشکر می‌کنه و به سمت آشپزخونه قدم برمی‌داره. با حرص شال رو از روی سرم برمی‌دارم و به چهره‌ام داخل آینه جاکفشی نگاه می‌کنم. دستی به داخل موهام می‌کشم و با نبود گیره مویی که صبح به موهام زده بودم، مواجه می‌شم.

سریع نگاهم رو به زمین می‌دوزم و روی قالی به دنبال گیره مو می‌گردم. با جرقه‌ای که توی ذهنم می‌خوره، صاف می‌ایستم و کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌زنم. مجدد دستی به داخل موهام می‌کشم و با نبودش مواجه می‌شم. جیغ آرومی می‌کشم و گوشه لبم رو با حرص گاز می‌گیرم. آخه چرا باید این گیره دقیقاً جایی بیوفته که یزدان باشه؟ الان متوجه جسمی که به دست یزدان بود می‌شم و اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه، با شونه‌های افتاده به سمت اتاق قدم برمی‌دارم.

با آرنجم در اتاق رو باز می‌کنم و چادر و شالم رو روی صندلی پرت می‌کنم. چشمم به جعبه قرمز رنگ میوفته و آه از ته دل می‌کشم. اگه این گیره رو ببره نشون حاج بابا بده چی می‌شه؟ خودم رو روی صندلی پرت می‌کنم و زیر لب می‌گم: -نه، این کار رو نمی‌کنه.

جعبه قرمز رنگ رو به سمت خودم می‌کشم و سرش رو باز می‌کنم و متفکر لب می‌زنم:

-اگه هم بگه اتفاقی نمیوفته، چون از این گیره‌ها زیاد توی این شهر پیدا می‌شه.

لبخندی روی لب‌هام می‌نشونم و بعد گیره‌ای از داخل جعبه بیرون میارم و به موهام می‌زنم. کتاب اقتصادم رو از روی میز برمی‌دارم و صفحه اولش رو باز می‌کنم. ناخودآگاه چشمم به آیدی می‌خوره که ترنم خیلی وقت پیش داخل کتابم نوشته بود و ازم خواسته بود پی‌ج طرف رو چک کنم. دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کنم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم.

رمز گوشی رو می‌زنم و وارد ای‌نستاگرامم می‌شم و آیدی رو سرچ می‌کنم. با شک وارد پی‌ج می‌شم و با دیدن فالوراش زیر لب لعنتی می‌گم. پست‌های پیج رو چک می‌کنم و متوجه می‌شم صاحب

پیچ، یه دختره که دابسمش داخل پی‌جش می‌زاره. انگشت اشاره‌ام رو روی لبم می‌کشم و متفکر به پیچ خیره می‌شم. با اومدن اعلان پیام بالای صفحه‌ام، وارد قسمت دایرکت‌هام می‌شم.

کلی پیام نخونده دارم و از بین این همه پیام، اسم لاتین یزدان به چشمم می‌خوره. با ترس آب دهنم رو قورت می‌دم و دایرکتش رو باز می‌کنم. یک عکس برام ارسال کرده بود، بدون این‌که متنی زیر اون بنویسه. با استرس گوشه ناخونم رو به دندون می‌گیرم و به صفحه خیره می‌شم تا عکس باز شه. با باز شدن عکس، نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه.

یزدان شروع به تایپ کردن می‌کنه و من توان بیرون رفتن از دایرکتش رو ندارم. بعد از چند ثانیه پیامش روی صفحه نقش می‌بنده و قلب من در حال متلاشی شدن.

-اگه حاج احمد این گیره رو ببینه به نظرت چه‌کار می‌کنه؟

اشک جلوی دیدم رو می‌گیره و مجبور می‌شم چندبار پلک بزنم تا بتونم درست ببینم. با دست‌های لرزون شروع به تایپ کردن می‌کنم: -گیره مال من نیست.

با انگشت اشاره‌ام دکمه ارسال رو می‌زنم، چشم‌هام رو می‌بندم و زیر لب می‌گم:

-پسر آشغال!

با لرزیدن گوشی داخل دستم، سریع رمز گوشی رو می‌زنم و به پیام یزدان نگاه می‌کنم.

-مال خودت، دیروز حاج احمد همه این گیره‌ها رو از مغازه خرید. از ترس به سکسکه می‌افتم و با عجز شروع به تایپ کردن می‌کنم. -از این گیره‌ها تو شهر زیاده.

نگران به صفحه چت خیره می‌شم و با انگشت اشاره‌ام روی میز

ضرب می‌گیرم.

- اشتباه فکر کردی بچه جون، این گیره‌ها رو مختص تو سفارش داده و لنگه‌اش دیگه توی اصفهان پیدا نمی‌شه.

گوشی رو روی میز رها می‌کنم و دست سردم رو روی دهنم می‌زارم. نگاهم از گوشی جدا نمی‌شه و یزدان همچنان در حال تایپ کردن.

- البته می‌تونیم به توافق برسیم.

اولین قطره اشک روی گونه‌ام می‌شیند و من تایپ می‌کنم:

- چی از جونم می‌خوای لعنتی؟

با عصبانیت کتاب اقتصادم رو به گوشه میز پرت می‌کنم و لحظه‌ای نگاهم رو از روی گوشی بر نمی‌دارم.

- هیچی.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم تا صدای جیغم بلند نشه.
- ولی اگه کاری که می‌گم رو انجام بدی، گیره رو به خودت پس می‌دم و دیگه جلوی راهت سبز نمی‌شم.

بدون این‌که جوابی بدم تنها با چشم‌های اشک‌آلود به صفحه چت چشم می‌دوزم. یزدان همچنان در حال تایپ و قلب من انگار توی دهنم داره می‌تپه.

فکر این‌که چه درخواستی می‌تونه ازم داشته باشه از سرم بیرون نمی‌ره و باعث می‌شه به دیوار گچی روبه‌روم نگاه کنم و تو فکر فرو برم. با قفل شدن صفحه، سریع گوشی رو به دست می‌گیرم و اون رو باز می‌کنم. اعلان پیام یزدان مثل خار توی قلبم فرو می‌ره و قلبم رو به درد میاره. با ترس چتش رو باز می‌کنم و پیامش رو زیر لب می‌خونم:

- اگه پی‌جت رو پاک کنی و دیگه سمتش نیای و مجدد از این پیج‌ها

نزنی، گیره رو بهت برمی‌گردونم.
با تعجب به پیام یزدان نگاه می‌کنم و زیر لب می‌گم:
-یه تخته‌اش کمه.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار می‌دم و سریع شروع به تایپ کردن می‌کنم.

-فکر نکنم این موضوع به شما ربط داشته باشه. نفس عمیقی می‌کشم و بعد پیام رو ارسال می‌کنم. به پشتی صندلی تکیه می‌دم و تو فکر فرو می‌رم. چرا این درخواست رو ازم کرد؟ مگه نبود پی‌ج من چه سودی برای اون داره؟ با صدای پیام گوشیم، سریع از دنیای تفکراتم دور می‌شم و به پیام یزدان نگاه می‌کنم.

-یه فکر بهتر، پیجت رو حذف نکن به‌جاش اون رو به من بده.
با عصبانیت از روی صندلی بلند می‌شم و مانتو رو از تنم درمیارم. بدون این‌که روی صندلی بشینم گوشی رو به دست می‌گیرم و شروع به تایپ کردن می‌کنم.

-عمر، نه پاکش می‌کنم و نه اون رو به تو می‌دم. خنده عصبی می‌کنم و گوشی رو روی تخت پرت می‌زارم. لباس‌هام رو داخل کمد قرار می‌دم.

کلافه دستم رو داخل موهام می‌برم و به نبود پیجم فکر می‌کنم. این پیج برای من چیزی جز سرگرمی نبود و البته وسیله‌ای برای به دست آوردن توجه ترنم. اگه ترنم می‌فهمید که من پیجم رو از دست دادم ممکن بود دوستیش رو باهام قطع کنه.

با صدای پیام گوشیم، قدم‌های آروم رو به سمت تخت برمی‌دارم و گوشی رو به دست می‌گیرم. پیام یزدان روی صفحه نقش بسته و روح و روان من رو بهم می‌ریزه. - باید اون رو به من بدی، مگه این‌که دوست داشته باشی بابات متوجه شه.

پیشونیم رو به لبه‌ی تخت می‌کوبم و با بلند شدن صدای در خونه،
قلبم از تپش می‌ایسته. حاج بابا به خونه برگشته و من این‌جا در حال
جدال با یزدان بودم. موهای سرم رو محکم می‌کشم و با حرص
می‌نویسم:

-باشه فقط یه شرط.

با شنیدن صدای سلام مامان، سریع اینترنت گوشی رو خاموش
می‌کنم و اون رو درون کشوی میز قرار می‌دم. بدون این‌که گیره‌ای
به داخل موهام بزنم، اون‌ها رو به پشت گوشم هدایت می‌کنم.
به سمت در اتاق قدم برمی‌دارم، دستم رو دستگیره در می‌رسونم و
اون رو پایین می‌کشم. در رو به آرومی باز می‌کنم و با دیدن حاج
بابا پشت در، رنگ از روی صورتم می‌پره و سلام آرومی زیر لب
می‌گم.

نگاه حاج بابا به سمت دستم کشیده می‌شه و تنها به تکیه دادن سرش
اکتفا می‌کنه. در اتاق کناری رو باز می‌کنه و با قدم‌های آروم وارد
اتاق می‌شه. دستم رو به گردنم می‌کشم و بعد به سمت آشپزخونه قدم
برمی‌دارم. صبا در حال ریختن چایی توی استکان‌های کمرباریک و
مامان پلاستیک‌های سبزی رو روی میز می‌زاره. دستی به داخل
موهام می‌کشم و به دیوار آشپزخونه تکیه می‌دم و می‌گم:
-چیزی کم نبود؟

مامان بدون این‌که به من نگاه کنه، تمام خریدهایی که روی میز
بودن رو زیر نظر می‌گیره و بعد می‌گه:

-نه فقط ظرف یک بار مصرف مونده که اونم حاجی می‌ره
می‌گیره.

تکیه‌ام رو از دیوار پشت سرم می‌گیرم و لب می‌زنم:
-لطف می‌کنه.

صدای تک خنده صبا توی گوشم می پیچه و متوجه می شم که حرف هامو شنیده. نگاهم رو به چشم های شیطان صبا می دوزم و لبخندی روی لب میارم. با یادآوری یزدان و چیزی که ازم می خواست، لبخند روی لبم محو می شه.

متفکر دستی به چونه ام می کشم و به میز شیشه ای روبه روم نگاه می کنم.

-بعداً بیا دستت رو شست و شو بدم.

نگاه گیجم رو به مامان می دوزم و بعد از تحلیل حرف هاش تنها به تکون دادن سرم اکتفا می کنم. صبا سینی نقره ای رنگ چایی رو به دست می گیره و از آشپزخونه بیرون می ره. نگاهم روی خرمن موهای خرمایی رنگش می شینه و غم توی دلم جا می گیره.

به نیم رخ حاج بابا که روی مبل نشسته بود و شبکه های تلویزیون رو جابه جا می کرد نگاه می کنم. خبری از آشفتگی توی چهره اش نیست و مثل همیشه نقاب مهربونی روی صورتش، نقابی که وقتی بیوفته چهره واقعی حاج بابا مشخص می شه. چهره ای که من به خوبی دیده بودمش و بعید می دونستم لحظه ای از جلوی چشم هام دور بشه. به پشت سرم نگاه می کنم و بعد از این که مطمئن می شم ناهار تا ربع ساعت دیگه آماده نمی شه، قدم هام رو به سمت اتاق برمی دارم و یکر است به سمت گوشیم می رم.

بعد از روشن کردن اینترنت منتظر به دایرکتم خیره می شم تا پیام یزدان رو ببینم. با دیدن پیامش فوری چتش رو باز می کنم و دهنم از پررویش باز می مونه.

-شرط رو تو نمی زاری، یا پیجت رو میدی یا عصر گیره رو می دم به بابات.

روی زمین دوزانو می شینم و سرم رو پایین می اندازم. این یزدان

چی از جونم می‌خواست که مثل بختک روی زندگیم افتاده بود و بلند نمی‌شد؟

قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بود رو با پشت دست پاک می‌کنم و شروع به تایپ کردن می‌کنم:

-اگه با گرفتن پیجم، از زندگیم گم می‌شی؛ باشه من حرفی ندارم.

دکمه ارسال رو می‌زنم و از چتش بیرون میام. به پیجم و تعداد فالور هام نگاه می‌کنم و اشک درون چشم‌هام جریان پیدا می‌کنه. اگه این پیج رو از دست می‌دادم، ممکن بود ترنم رو هم از دست بدم و این جوری بدون دوست می‌موندم.

کف دستم رو روی زمین می‌زارم و بلند می‌شم. به اطراف اتاق نگاه می‌کنم و با لرزیدن گوشی توی دستم، چشم از دیوارهای ترک خورده می‌گیرم و به اسم لاتین ترنم که روی صفحه گوشی نقش بسته، خیره می‌شم.

انگشت اشاره‌ام رو روی آیکون سبز رنگ قرار می‌دم و بعد سلام می‌کنم. صدای پر از ناز ترنم توی گوشم می‌پیچه و برخلاف تصورم نه ناراحت و نه عصبانی. با صدایی که حس می‌کنم شادی توی اون موج می‌زنه می‌گه:

-امروز چرا مدرسه نیومدی؟

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و به در باز اتاق نگاه می‌کنم. مطمئنم که حاج بابا به مکالمه من داره گوش می‌ده و برای همین اروم لب می‌زنم:

-دستم بخیه خورده، برای همین مدرسه نیومدم.

بغض داخل گلویم رو قورت می‌دم و روی صندلی می‌شینم.

-چرا بخیه خورده؟ خیلی عمیق تیغ رو روی دستت کشیدی؟

با انگشت اشاره‌ام وسط ابروم رو می‌خارونم و می‌گم:

-نه، گلدون شکست؛ تیکه‌هاش رفت توی دستم.
ترنم بیخیال «آهان» ی می‌گه و صدای شادش توی گوشم می‌پیچه:
-خب چه خبر از اون پسره؟

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و با صدای آرومی می‌گم:
-تو واتس‌آپ بهت می‌گم.

ایش کش‌داری می‌گه و من بعد از خداحافظی سرسری تماس رو قطع می‌کنم.

نوتیف پیام یزدان روی گوشی نقش بسته و من بدون فوت وقت، پیامش رو باز می‌کنم.
-رمز پیج.

پلک‌هام رو محکم روی هم قرار می‌دم و با دست‌های لرزون تایپ می‌کنم:

-۸۳۶۵، یادت نره باید سرقولت بمونی.

دکمه ارسال رو می‌زنم و یزدان شروع به تایپ کردن می‌کنه:

-نترس فرزندم، یزدان زیر قولش نمی‌زنه.

آب بینیم رو بالا می‌کشم و می‌نویسم:

-امیدوارم.

دکمه ارسال رو می‌زنم و از این‌نستاگرام بیرون میام. بدون این‌که اینترنت گوشی رو خاموش کنم به صفحه گوشی نگاه می‌کنم.

چند ثانیه بعد، پیامی از جی‌میل برام میاد و نشون می‌ده که دیگه

صاحب این اکانت نیستم. آب دهنم رو قورت می‌دم و برنامه اینستاگرام رو پاک می‌کنم و بعد از خاموش کردن اینترنت گوشی، از اتاق بیرون می‌رم.

با دیدن صبا که سفره آبی رنگی به دستش، قدم‌هام رو به سمت آشپزخونه کج می‌کنم و با یک دست، بشقاب‌های گل سرخی رو از

روی میز برمی دارم.

-بزار صبا می بره.

زیرچشمی به مامان که قابلمه قرمز رنگی به دست گرفته، نگاه می کنم و شونه هام رو بالا می اندازم و می گم:

-می تونم ببرم شون.

بقشاب ها رو به خودم نزدیک می کنم و به سمت سفره که جلوی پای حاج بابا انداخته شده بود می رم. نگاه خیره حاج بابا رو روی خودم احساس می کنم و هر لحظه منتظر اینم که درباره زخم دستم سوال کنه.

بشقاب ها رو روی زمین می زارم و ناامید از سوال نپرسیدن حاج بابا، سر سفره می شینم و به بشقاب سفید رنگی که سبزی داخلش گذاشته شده بود نگاه می کنم.

مامان کنارم می شینه و شروع به ریختن عدس پلو داخل بشقاب ها می کنه. صبا به صفحه تلویزیون چشم دوخته و حاج بابا تمام حرکات مون رو زیر نظر گرفته.

مثل همیشه بشقاب اول جلوی حاج بابا قرار می گیره و بشقاب بعدی هم سهم صبا می شه. با قرار گرفتن بشقاب جلوم، قاشق رو به دست می گیرم و کمی برنج ها رو زیر و رو می کنم. با اکراه اولین قاشق رو به سمت دهنم می برم و زیر نگاه های سنگین حاج بابا شروع به خوردن می کنم.

مثل همیشه موقع غذا خوردن، سکوت خونه رو صدای تلویزیون می شکنه. با قورت دادن هر لقمه از غذا، حجم بغض داخل گلوم بیشتر و بیشتر می شه.

آخرین لقمه غذا رو قورت می دم و بعد بشقاب رو برمی دارم و راهی آشپزخونه می شم. به سینک ظرف شویی که از تمیزی برق می زد

نگاه می‌کنم و بعد بشقاب رو داخلش رها می‌کنم.

با پشت دستم، پیشونیم رو لمس می‌کنم و بعد به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. سنگینی نگاه حاج بابا تا وقتی که از جلوی نگاهش دور می‌شم رو روی خودم احساس می‌کنم و شونه‌هام از سنگینی این نگاه خم می‌شه.

دستگیره در رو پایین می‌کشم و وارد اتاق می‌شم، طبق معمول حق بستن در رو ندارم و برای همین مستقیم به سمت صندلی می‌رم.

گوشی رو به دست می‌گیرم و بعد از روشن کردن اینترنت، وارد چت ترنم می‌شم، تمام اتفاق‌هایی که رخ داده رو برایش می‌نویسم و از گفتن ماجرای اکانت اینستاگرام صرف نظر می‌کنم.

بعد از این‌که یک دور پیام نوشته شده‌ام رو می‌خونم، دکمه ارسال رو لمس می‌کنم و پیام برای ترنم ارسال می‌شه.

دکمه بغل گوشی رو لمس می‌کنم و بعد از قفل شدن صفحه گوشی، سرم رو روی میز می‌زارم و چشم‌هام رو می‌بندم.

حی می‌کنم از درون دارم می‌سوزم و برای همین دستم رو به یقه پیراهن اسکیم می‌رسونم و اون رو از گردنم فاصله می‌دم.

نفس عمیقی می‌کشم و با شنیدن صدای پیام گوشیم، سرم رو از روی میز برمی‌دارم و قفل گوشی رو باز می‌کنم.

-بابات هم دیگه خیلی داره زیاده‌روی می‌کنه، وقتشه اعتراض کنی. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و تند-تند شروع می‌کنم به تایپ کردن: -با اعتراض کردن وضعیتم فرقی نمی‌کنه.

پیام رو ارسال می‌کنم و منتظر به صفحه چت چشم می‌دوزم تا ترنم جواب بده.

-پس بهتره کاری کنی تا مجبور شه اعتراضت رو قبول کنه.

دستم رو به داخل موهام می‌کشم و نفس رو کلافه بیرون می‌فرستم.

قبل از این که جواب ترنم رو بدم، اعلان پیامی از ایمیل روی صفحه به چشمم می خوره.

برنامه ایمیل رو باز می کنم و اسم لاتین یزدان به چشمم می خوره. سرم رو روی میز می کوبم و زیر لب می گم:
-بیشعور.

با حرص پیامش رو باز می کنم و زیر لب می خونمش:
-گیرهات رو می ندازم سطل زباله.

بدون این که ایمیلش رو جواب بدم، از صفحه بیرون میام و گوشیم رو روی میز می زارم.

با حس درد توی سرم، پلک هام رو می بندم و از روی صندلی بلند می شم. داخل اتاق قدم می زنم و به این فکر می کنم که چه جوری می تونم قانون های سخت حاج بابا رو دور بزنم.

روی تخت صبا میشینم و به در باز اتاق نگاه می کنم، اولین راهی که به ذهنم می رسه ازدواج. پوزخندی روی لبم جاخوش می کنه، سرم رو به طرفین تکون می دم تا این فکر از سرم دور بشه. ازدواج برای من یعنی رفتن از یه قفس قدیمی به قفس جدیدتر و من این رو نمی خواستم.

با شنیدن صدای پیام گوشی، دستم رو به سمتش می برم و به پیام ترنم که روی صفحه قفل نقش بسته بود خیره می شم.

-وقتشه با اکانت اینستاگرامت، یه کاری کنی تا بابات مجبور شه با خواستهات کنار بیاد.

گوشه لبم رو گاز می گیرم، رمز گوشی رو می زنم و وارد چت ترنم می شم. اگه می فهمید که دیگه اکانتی ندارم چه کار می کرد؟

با شک شروع به تایپ کردن می کنم:

-اکانتت رو فروختم.

چشم‌هام رو می‌بندم و پیام رو ارسال می‌کنم. صدای ارسال پیام که به گوشم می‌خوره، چشم‌هام رو باز می‌کنم و به صفحه چت نگاه می‌کنم.

ترنم در حال تایپه و من از شدت استرس دست‌هام سرد می‌شن. نفس عمیقی می‌کشم و به صفحه چت نگاه می‌کنم:
-دیوونه شدی؟

موهام رو به پشت گوشم می‌فرستم و با دست‌های لرزون شروع به تایپ کردن می‌کنم:
-اگه حاج بابا می‌فهمید خونم حلال بود.

بعد از ارسال پیام، اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-چرا باید امن‌ترین آدم زندگی هرکس، برای من تبدیل شه به آدمی که نتونم باهاش یه کلمه حرف بزنم؟
قطره اشکی روی گونه‌ام می‌شینه و من قصد پاک کردنش رو ندارم. با لرزیدن گوشی داخل دستم، مجدد رمزش رو می‌زنم و پیام ترنم رو زیر لب می‌خونم:

-پس باید کاری کنی تا وقتی که برای پیجت صرف کردی، هدر نره.

از این‌که ترنم قصد تموم کردن دوستی‌مون رو نداره لبخند رضایت روی لبم می‌شینه. زبونم رو روی قطره اشکی که روی لبم نشسته می‌کشم و تند-تند می‌نویسم:
-چه‌کار؟

بعد از ارسال پیام، گوشی رو روی تخت می‌زارم و دستی به داخل موهام می‌کشم. روزی رو به یاد میارم که تازه وارد این مدرسه شده بودم و تک و تنها هفته دوم مدرسه رو می‌گذروندم.

اون زمان ترنم به خاطر زیبایی خاصی که داشت، توجه زیادی رو به سمت خودش جلب کرده بود و همه بچه‌های کلاس مثل پیروانه دور اون می‌چرخیدن؛ اما ترنم با هیچ‌کدوم از بچه‌ها به جز آوا صمیمی نبود.

من هم به خاطر این‌که جرأت انجام دادن خیلی از کارها، مثل شیطنت‌های توی مدرسه رو نداشتم کسی نگاهم بهم نمی‌کرد تا این‌که یک روز ترنم بهم پیشنهاد دوستی داد.

با یادآوری اون روز لبخندی روی لبم می‌شینه و خودم رو به عقب پرت می‌کنم و روی تخت می‌خوابم. دست‌هام رو زیر سرم قلاب می‌کنم و با فکر این‌که بعد از دوستی با ترنم، بچه‌های کلاس توجه شون به سمت منم جلب شد لبخندی روی لب‌هام می‌شینه.

وجود ترنم باعث شده بود که بچه‌ها به چشم جاسوس کلاس به من نگاه نکنن و من رو توی بحث‌هاشون شرکت بدن. آستین لباسم رو بالا می‌کشم و به ساعدم نگاه می‌کنم که خیلی وقت زخمی روش زده نشده بود. روزی که زخم‌های دست‌های بچه‌ها رو دیدم هیچ‌وقت به این فکر نمی‌کردم که ممکنه خودمم روزی روی دستم با تیغ خط بکشم و با دردی که نصیبم می‌شد به جای گریه کردن، بخندم!

به پهلوی می‌چرخم و به بانندی که دور دستم پیچیده شده بود نگاه می‌کنم. انگشت اشاره‌ام رو روی باند می‌کشم و ذهنم پرواز می‌کنه به زمانی‌که هومان این باند رو دور دستم پیچید.

لبخند روی لبم عمیق‌تر می‌شه، پلک‌هام رو می‌بندم و نفس عمیقی می‌کشم. حس می‌کنم ادکلن هومان درون ریه‌هام حبس شده و من هربار، با هر تنفس بوی ادکلنش رو احساس می‌کنم.

صدای پیام گوشی من رو از دنیای خیالاتم دور می‌کنه و به سمت واقعیت می‌کشونه. بدون این‌که بلند شم، دستم رو به سمت گوشی می‌برم و جلوی چشم‌هام می‌گیرم.

-اعتراض کن، هرچی که به نظرت طاقت فرسا بود نسبت بهش اعتراض کن. اگه مجبور شدی صدات رو هم ببر بالا، اون وقت بابات از ترس آبروش مجبور می‌شه با خواسته‌ات کنار بیاد. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و به پیام ترنم فکر می‌کنم. به یکبار امتحان کردنش می‌ارزید، یا این حصار قفس کمتر می‌شد و یا نرده‌های این قفس تنگ‌تر می‌شد و تو گوشت و استخونم فرو می‌رفت.

-صنم زود باش.

ماسکم رو به صورتم می‌زنم و شال گلبهی رنگی سرم می‌کنم. چادرم رو به دست می‌گیرم و از اتاق بیرون می‌رم. نگاه مامان روی شالم می‌شینه و با دستش محکم روی گونه‌اش می‌زنه و می‌گه: -مگه می‌خوای بری عروسی دختر؟

نفس عمیقی می‌کشم و توی چشم‌های زمردی مامان نگاه می‌کنم و شمرده می‌گم:

-دوست داشتم اینو بپوشم!

توجه‌ای به عکس‌العمل مامان نمی‌کنم. کفش‌های اسپرت سفیدم رو پام می‌کنم و در رو باز می‌کنم. هوای سرد اسفند ماه به صورتم می‌خوره و میون این همه سردی، بوی بهار به مشامم می‌خوره. بعد از یک هفته، امروز می‌بایست به بیمارستان بریم تا بخیه‌های دستم کشیده بشه. از دیشب توی دلم قند آب می‌کردن چون رفتن به بیمارستان مساوی بود با دیدن هومان.

-چادرت رو بکش جلوتر شالت مشخص نشه.

شونه‌هام رو بیخیال بالا می‌ندازم و جلوتر از مامان به سمت در ورودی حرکت می‌کنم. قفل در رو توی دست می‌گیرم و به عقب می‌کشم. در با صدای تیک باز می‌شه و نگاه همسایه‌ها به داخل خونه کشیده می‌شه. سلام آرومی زیر لب زمزمه می‌کنم و تک-تک همسایه‌ها با نگاه درنده‌شون من رو نظاره می‌کنن. با ضربه‌ای که مامان به پهلوم می‌زنه، از جلوی در کنار می‌رم و مامان کنارم جا می‌گیره. بعد از احوال پرسشی‌های معمولی، به سمت بیمارستان حرکت می‌کنیم.

-دختره‌ی خیرِ سر؛ حاجی بفهمه خونت حلاله.

یک‌هفته بود که برای این روزها برنامه ریزی کرده بودم، احتمال هر برخوردی رو می‌دادم و برای همین خون‌سردانه لب می‌زنم: -اگه به خاطر پوشیدن یه شال روشن می‌خواد من رو بکشه، خب بکشه!

با دیدن سر در بیمارستان، نفس توی سینه‌ام حبس می‌شه.

-راه درستی رو انتخاب نکردی صنم.

پوزخندی روی لب می‌نشونم و درحالی که محوطه بیمارستان رو زیر نظر می‌گیرم، می‌گم:

-لابد راه درست، راهی که حاج بابا تابلوی ورودش رو به دست گرفته؟

با اکراه سرم رو می‌چرخونم و توی چشم‌های مامان نگاه می‌کنم. حس‌های مختلفی درون چشم‌هاش موج می‌زنه و بیشترین حس که دریافت می‌کنم، حس ترس!

پایین چادرم رو جمع می‌کنم و توی دست می‌گیرم. قدمی به جلو می‌زارم و مامان هم بدون حرف کنارم قدم برمی‌داره. با دیدن در

اورژانس، لبخند کم‌رنگی روی لب‌هام می‌شینه .

با باز شدن در، حجم هوای گرم به صورتم می‌خوره و بوی الکل زیر بینیم می‌پیچه. مامان به سمت ایستگاه پرستاری قدم برمی‌داره و بعد از درست کردن چادرش با پرستار میان‌سالی شروع به حرف زدن می‌کنه.

نگاهم رو به اطراف اورژانس می‌چرخونم، ساعت یازده بود و اورژانس چندان شلوغ نبود.

نا امید از پیدا نکردن هومان، با شونه‌های خمیده به سمت تختی که مامان اشاره می‌کنه، قدم برمی‌دارم.

روی تخت نارنجی رنگ می‌شینم. کف دستم رو جلوی چشم‌هام میارم و به بخیه‌های ریزی که کف دستم جابخش کرده بودن نگاه می‌کنم.

چادر رو روی شونه‌هام می‌ندازم و نگاه برزخی مامان روی شالم ثابت می‌شه. «بیخیال» ی زیر لب زمزمه می‌کنم و گوشیم رو از داخل جیب مانتوی مشکی رنگم بیرون میارم.

وارد نمایه واتساپ می‌شم و پروفایلم رو عوض می‌کنم. بوی آشنایی زیر بینیم می‌پیچه و کمی بعد طنین صداش قلبم رو به لرزه می‌ندازه.

-سلام.

سرم رو بلند می‌کنم و قامت هومان رو می‌بینم. روپوش سفید به‌خوبی بدنش رو قاب گرفته و دستش رو داخل جیبش برده.

به اندازه یک هفته که دنبالش می‌گشتم ولی نمی‌دیدمش، بهش نگاه می‌کنم. نگاهش رو از مامانم می‌گیره و به من می‌دوزه. با نگاهش حس می‌کنم جریان برق بهم وصل کردن و بدنم به لرزه می‌وفته.

-سلام.

زبونم رو روی لبم می‌کشم و سعی می‌کنم لرزش صدام رو مخفی کنم.

-سلام!

نفس عمیقی می‌کشم که از چشم هومان دور نمی‌مونه، چین‌های اطراف چشم‌هاش نشون می‌ده که داره می‌خنده.
نگاهم رو از چشم‌هاش می‌گیرم و به کفش‌هام سوق می‌دم. دستم رو توی دستش می‌گیره و با دقت بخیه کف دستم رو بررسی می‌کنه.
گرمای دستش، قلبم رو گرم می‌کنه و من رو به سمت خیالات دخترونه‌ام سوق می‌ده.

-خانوم نقوی، وسیله‌ها رو آوردین؟

پرستاری با جثه ریز کنار هومان می‌ایسته و با صدای آرومی می‌گه:

-بله.

-به من نگاه کن.

چشم از موهای بلوند پرستار می‌گیرم و به چشم‌های هومان نگاه می‌کنم.

-تا وقتی کارم تموم می‌شه به من نگاه کن خب؟

سریع نگاهم رو به اطراف می‌دوزم و مامان رو می‌بینم که کنار ایستگاه پرستاری ایستاده.

-باشه؟

خیالم از این‌که مامان حرف‌های هومان رو نشنیده راحت می‌شه، نگاهم رو به چشم‌های هومان سوق می‌دم و زمزمه می‌کنم:

-باشه.

پرستار، وسیله‌ای به سمت هومان می‌گیره. هومان صندلی مشکی رنگی رو روبه‌روی من می‌زاره و بعد روی اون می‌شینه. من تک-

تک اعضای صورت هومان رو طبق گفته‌ی خودش زیر نظر می‌گیرم.

چین‌های روی پیشونیش از نزدیک خیلی بیشتر به چشم میاد و ابروهای پرپشتش دست به دست هم دادن و یه چین بین دوتا ابروش نشسته.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو به سمت چشم‌هاش حرکت می‌دم. با حس سوزش کف دستم، ابرو هام رو به هم نزدیک می‌کنم. -تموم شد!

دل از چشم‌هاش می‌کنم و به کف دستم که بدون بخیه بود خیره می‌شم. رد شاهکار حاج بابا پاک شده بود و اثری ازش نبود. مثل دفعه قبل، هومان کاری کرد که دردی رو حس نکنم. بغض توی گلو می‌شینه، حاج بابا درد کشیدن من رو به چشم خودش دید و کاری نکرد و این مرد غریبه برای درد نکشیدن من خیلی کارها کرد.

چندبار پلک می‌زنم تا جلوی اشک‌هایی که هر لحظه امکان ریزش‌شون وجود داره، گرفته شه. صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک‌ها به گوشم می‌خوره، هومان دستم رو رها می‌کنه و از روی صندلی بلند می‌شه.

نگاه من به سمت مامان که از ایستگاه پرستاری فاصله گرفته بود قرار می‌گیره و کمی بعد زمزمه‌ی آروم هومان، قلبم رو از تپش می‌ندازه:

-دو هیچ به نفع تو.

مامان کنار پرده جا می‌گیره و پرستار بعد از این‌که نگاه خونسردش رو ازم می‌گیره به سمت ایستگاه قدم برمی‌داره. صدای تشکر مامان به گوشم می‌رسه و من بی‌حرف چادرم رو سرم

می‌کنم و می‌ایستم. نگاه هومان روی من می‌شینه و با مکت عقب‌گرد می‌کنه و به سمت تخت روبه‌رویی قدم برمی‌داره.
مامان ناراحت نگاهم می‌کنه و می‌گه:
-بریم.

بدون این‌که به هومان نگاه کنم، کنار مامان قدم برمی‌دارم و از اورژانس بیرون می‌ایم. صدای آژیر آمبولانس توجه‌ام رو به سمت در ورودی جلب می‌کنه و کمی بعد با سرعت از کنارمون رد می‌شه.

-به‌خاطر یه کیک خریدن این بلا سرت اومد، از خر شیطان بیا پایین صنم؛ زندگی‌مون رو تبدیل به جهنم نکن.
لبه‌ی ماسکم رو به دست می‌گیرم و اون رو کمی بالا می‌کشم.
صدای رعد و برق به گوشم می‌خوره و باعث می‌شه بیخیال حرفی که می‌خواستم بزنم بشم.
نگاهم رو به آسمون خاکستری می‌دوزم و کمی بعد بارون شروع به باریدن می‌کنه.
-الان چه وقت بارونِ آخه.

از در بیمارستان بیرون می‌ایم و من ماسکم رو پایین می‌کشم و صورتم رو به سمت آسمون می‌گیرم. قطره‌های ریز و درشت بارون روی صورتم می‌شینه و قلبم رو لبریز از احساس خوب می‌کنه.

صدای اس‌ام‌اس گوشیم، من رو از حس و حال خوبم دور می‌کنه.
سرم رو پایین می‌ندازم و حین این‌که کنار مامان تند-تند قدم برمی‌دارم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون می‌ارم.
باز هم یک پیام از شماره ناشناس داشتم و این‌بار محتوای پیام یه لینک بود. تک-تک کلمات لینک رو زیر نظر می‌گیرم و متوجه

می‌شم که یه آهنگ.

-زود باش صنم، کله‌ات رو از توی اون گوشی بکش بیرون.
نگاه عصبی‌مو به سمت مامان حواله می‌کنم و بعد گوشیم رو داخل جیبم می‌زارم.

با دیدن در خونه، زودتر از مامان قدم برمی‌دارم و پشت در می‌ایستم. دستم رو روی زنگ قرار می‌دم و کمی بعد در توسط صبا باز می‌شه.

بی‌توجه به صبا، به سمت اتاقم قدم برمی‌دارم و چادرم رو با خشونت روی تخت پرت می‌کنم. دست‌های سردم رو روی بخاری می‌گیرم و با فکر کردن به هومان، بدنم گرم و گرم‌تر می‌شه.
با یادآوری اس‌ام‌اسی که برام اومده بود، از کنار بخاری فاصله می‌گیرم و دکمه‌های مانتوم رو باز می‌کنم. گوشی رو از داخل جیبم بیرون می‌ارم و بعد از روشن کردن اینترنت، لینکی که فرد ناشناس برام ارسال کرده بود رو باز می‌کنم.

آهنگی که داخل صفحه بود رو پخش می‌کنم، مانتوم رو روی صندلی می‌زارم و به تک-تک کلماتی که خواننده می‌خوند گوش می‌دم.

بی‌رحمی با دلِ منو تو
نمی‌فهمی نه دیگه حال منو می‌میرم
بگی پیش کی خوبه حالت

یه خیابونُ یاد تو زیر نمِ بارونُ
داره می‌کُشه منِ داغونُ
تو که نیست عینِ خیالت

تنهایی می‌زنم تو قلبِ این تنهایی
یه کاری کن بذار حس کنم
هنوز این جایی

این دلم باورش نمی‌شه اون رفت آخرش
توهم زدم که فکر می‌کردم دارمش
دلم باورش نمی‌شه اون رفت آخرش
توهم زدم که فکر می‌کردم دارمش

ببین بعد تو که گوله آتیشِ دلم
آخه مگه حالیشه نبودنت برام درد
دیگه از خودمو از همه سیره
همش بهونه می‌گیره
فقط میخواد که برگرده

تنهایی می‌زنم تو قلبه این تنهایی
یه کاری کن بذار حس کنم
هنوز این جایی

این دلم باورش نمی‌شه اون رفت آخرش
توهم زدم که فکر می‌کردم دارمش
دلم باورش نمی‌شه اون رفت آخرش
توهم زدم که فکر می‌کردم دارمش
(توهم_میثم ابراهیمی)

با عصبانیت آهنگ رو قطع می‌کنم و بعد از کشیدن چندتا نفس عمیق، شماره ناشناس رو بلاک می‌کنم. یکی از گیره‌هایی که حاج بابا برام خریده بود رو از داخل جعبه روی میز برمی‌دارم و به موهام می‌زنم.

مانتو و چادر رو برمی‌دارم و داخل کمد می‌زارم. چشمم به آستین بالا رفته لباسم می‌افته، خیلی وقت بود که اثری از رد تیغ روی دست‌هام نبود.

-کدوم گوری موندی؟

صدای مامان باعث میشه از کمد فاصله بگیرم و به سمت در قدم بردارم. موهام رو به پشت گوشم می‌فرستم و دست به سینه جلوی در انباری می‌ایستم و می‌گم:

-بله؟

مامان جاروبرقی توی دستش رو روی زمین می‌زاره و نگاه عصبیش رو به سمتم حواله می‌کنه.

-الان که سالمی، برو نخود و لوبیاها رو پاک کن.

چشم‌هام رو تو حدقه می‌چرخونم و بعد به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم. با حس سوزش توی بازوم، می‌ایستم و به مامان که کنارم ایستاده بود نگاه می‌کنم.

-یک‌بار دیگه چشم‌هاتو برای من این‌جوری کنی، اون‌ها رو از کاسه در میارم.

دستم رو جای نیشگون مامان می‌زارم و بی‌حرف به مامان نگاه می‌کنم. مامان نگاه خیره‌اش رو از روی من برنمی‌داره و در آخر با دستش من رو به عقب هل می‌ده و وارد آشپزخونه میشه.

اشک درون چشم‌هام جریان پیدا می‌کنه و من برای این‌که قطره‌های

اشک باعث رسواییم نشن، تند-تند پلک می‌زنم.
چندتا نفس عمیق می‌کشم و آروم زمزمه می‌کنم:
-تو خودت رو برای بدتر از این‌ها آماده کرده بودی، این‌که چیزی
نبود.

دستم رو از روی بازوم برمی‌دارم و خون‌سرد وارد آشپزخونه
میشم. صندلی روبه‌روی صبا رو بیرون می‌کشم و روی اون
می‌شینم.

مامان با خشونت سینی پر از لوبیا رو روی میز می‌زاره و بعد
روبه صبا می‌گه:

-عس‌ها رو پاک کردی برو سراغ پاک کردن نخودها.
صبا موهایی که جلوی چشم‌هاش اومده بودن رو بالا می‌فرسته و بعد
زمزمه می‌کنه:
-باشه.

نگاهم رو از موهای صبا که مثل خار درون چشم‌هام رفته بودن
می‌گیرم و شروع به پاک کردن لوبیاها می‌کنم. دونه-دونه لوبیاها رو
به سمت جلوی سینی می‌کشم و چوب و سنگ‌هایی که بین‌شون
جاخوش کرده بودن رو برمی‌دارم.

صدای زنگ آیفون بلند میشه و صبا از روی صندلی بلند میشه تا به
سمت آیفون بره .

-صبا بشین سرجات.

صبا با تعجب به مامان نگاه می‌کنه و بعد مطیع روی صندلی
می‌شینه. مامان کفگیر چوبیش رو به سمت می‌گیره و می‌گه:
-گمشو در رو باز کن.

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم. کف دست‌هام رو روی میز
می‌زارم و صندلی رو با حرص عقب می‌فرستم. با قدم‌های محکم و

کشیده به سمت چادر قهوه‌ای رنگ روی جاکفشی می‌رم.
چادر رو با حرص توی دست می‌گیرم و روی سرم می‌ندازم.
برخلاف همیشه موهام رو داخل چادر نمی‌برم و کمی اون رو عقب
می‌کشم. موهای کوتاهم بیرون میان و لبخند رضایت روی لب‌هام
می‌شینه.

دستگیره سرد در رو توی دستم می‌گیرم و اون رو پایین می‌کشم.
دمپایی‌ها بنفش رو پام می‌کنم و می‌گم:
-کیه؟

-منم!

چندبار پلک می‌زنم تا متوجه بشم صدای کی به گوشم خورده. دستم
رو روی دهنم می‌زارم و جیغ آرومی می‌کشم و به سمت در پرواز
می‌کنم.

در رو سریع باز می‌کنم و با دیدن قامت صابر پشت در، با
خوش‌حالی بالا می‌پریم و می‌گم:
-بالاخره اومدی.

لب‌های کشیده صابر به خنده باز می‌شن و قدمی به داخل می‌زاره و
می‌گه:
-خیس شدم بچه.

دستم رو از روی دهنم برمی‌دارم و متوجه می‌شم که بارون همچنان
در حال باریدن. قدمی به عقب برمی‌دارم و صابر وارد خونه می‌شه
و در رو با پشت پاش می‌بنده.

کیف مشکی رنگی که به دست داره رو از دستش می‌گیرم و چادر
از روی سرم کنار می‌ره.

قطره‌های بارون روی موهام می‌شینه و سرما تمام وجودم رو در
برمی‌گیره. نگاه صابر روی موهای کوتاهم قرار می‌گیره. دستش

رو جلو میاره و روی موهام می زاره و با غم لب می زنه:
-موهات کو صنم؟

با یادآوری موهام، اشک توی چشم هام حلقه می زنه. دسته کیف رو محکم تر می گیرم تا روی زمین نیوفته. چادری که روی شونه هام افتاده بود، راهش رو به سمت زمین ادامه می ده و من با بغض لب می زنم:

-چیزی نیست، حاج بابا کوتاه شون کرد.

دست صابر روی موهام ثابت می مونه. چشم های قهوه ایش روی قطره اشکی که قصد ترک کردن چشم هام رو داشت، می مونه و نجوا می کنه:

-چرا؟

با بغض می خندم و می گم:

-خیس شدیم، بریم تو؛ مامان تو رو ببینه خوش حال میشه.

دست صابر پایین میاد و کنار بندش ثابت می مونه. خم میشم و چادر رو از روی زمین برمی دارم و بعد جلوتر از صابر به سمت در حرکت می کنم.

صدای قدم های صابر با آواز بارون ادغام میشن و یادم میره که چند لحظه پیش چه جوری مورد غضب مامان قرار گرفتم. دستگیره در رو پایین می کشم و بعد از درآوردن کفش هام وارد خونه میشم. صدای غر- غرهای مامان به گوشم می رسه و من جوری رفتار می کنم که انگار چیزی نشنیدم.

صدام رو بلند می کنم و می گم:

-صابر اومده.

دست های کشیده صابر دور بدنم حلقه میشه. کیف و چادر رو روی زمین رها می کنم و به سمت صابر می چرخم. خودم رو توی بغلش

جا می‌دم و سرم رو روی سینه پهنش می‌زارم. بغضی که یک هفته تنها توی خلوتم شکسته می‌شد این بار جلوی صابر شکسته میشه. قطره‌های اشکم روی پیراهن چهارخونه سرمه‌ای-سفیدش می‌شینه و صابر چونه‌اش رو روی سرم می‌زاره.

-خوش اومدی عزیز مادر.

دل از آغوش امن صابر می‌کنم و ازش جدا می‌شم. مامان خودش رو درون بغل صابر جا می‌ده و بوسه‌ای روی گونه‌اش می‌زاره. حضور صبا رو کنارم احساس می‌کنم و سرم رو به سمتش می‌چرخونم. برخلاف من از اومدن صابر هیجان زده نشده و تنها خون سرد اون رو نگاه می‌کنه.

با پشت دست اشک‌هایی که روی گونه‌ام نشسته بودن رو پاک می‌کنم. مامان از بغل صابر بیرون میاد، تنه‌ای به من می‌زنه و به سمت آشپزخونه میره.

صدای باز و بسته شدن درهای کابینت به گوشم می‌خوره و کمی بعد بوی عود داخل خونه پخش میشه. -خوش اومدی.

صابر کیفش رو از روی زمین برمی‌داره و در جواب صبا تنها «ممنونم» ی زمزمه می‌کنه.

از سردی رابطه صبا با صابر تعجب می‌کنم اما زود بی‌خیال ماجرا میشم و دستم رو دور بازوی صابر حلقه می‌کنم. سرم رو به بازوش تکیه میدم و میگم: -دلم برات تنگ شده بود.

دست صابر روی موهام می‌شینه و آروم لب می‌زنه: -بابت این‌ها باید بهم توضیح بدی.

مامان از آشپزخونه بیرون میاد و وقتی من رو توی بغل صابر

می‌بینه با تشر می‌گه:

-برو کنار بچه، مثل میمون چسبیدی بهش.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و کمی خودم رو از بغل صابر دور می‌کنم. دست صابر به دور گردنم حلقه میشه و من رو به سمت خودش می‌کشه و می‌گه:

-چه کارش داری مامان؟

و بعد با محبت بوسه‌ای روی موهام می‌زنه. بوسه‌ای که حس سرپناه داشتن رو بهم القا می‌کنه و باعث میشه به این پی ببرم که هنوز یک نفر توی این خونه هست که من رو دوست داشته باشه.

نگاه برزخی مامان هنوز روی من ثابت و من برای فرار از نگاهش، از صابر فاصله می‌گیرم و آروم لب می‌زنم:
-خسته‌ای، بعداً حرف می‌زنیم.

صابر کیفش رو روی شونه‌اش می‌ندازه و به سمت نشیمن حرکت می‌کنه.

کنار دیوار اموات، یه در قهوه‌ای رنگ بود که اتاق صابر بود. هیچ‌کس بعد رفتنش حق ورود به اتاقش رو نداشت و تنها مامان هرازگاهی برای تمیز کردنش اون‌جا می‌رفت.

نفس عمیقی می‌کشم و چشم از قامت رشید صابر می‌گیرم و راهی آشپزخونه میشم.

به لوبیاهایی که منتظر من گوشه سینی نشسته بودن خیره میشم و بعد بدون مکث شروع به تمیز کردن شون می‌کنم.

لب پایینم رو داخل دهنم می‌برم و بعد آهنگی که زیباترین خاطره رو برام ساخته بود رو زیر لب زمزمه می‌کنم:

-همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد به هم

ما زدیم زل بهم
یه کم پیشت شد هُل دلم
دیدم باید حسم رو بهت لو بدم
-یه چایی به ما میدی؟

دست از خوندن آهنگ برمی دارم و به صابر که لباسش رو با یه
تیشرت خاکستری رنگ عوض کرده بود نگاه می کنم.
لبخند خبیثی روی لبم می نشونم و میگم:
-نه خودت بریز.

دست های گندمی صابر درون جیب های شلوار پارچه ایش می بره و
به سمت گاز قدم برمی داره:
-هنوزم همون بز سابقی.

تک خنده ای می کنم و سر صابر به سمتم می چرخه و با غم میگه:
-البته بزِ مو کوتاه!

خنده ام از روی لبم محو میشه. سرم رو پایین می ندازم و به پاک
کردن لوبیاها ادامه میدم.

با نشستن صبا روی صندلی روبه روم، سرم رو بالا میارم و نگاهم
توی نگاه صابر قفل میشه. تکیه اش رو از کابینت می گیره و روی
تک صندلی باقی مونده می شینه.

لیوان شیشه ای چایی رو روی میز می زاره و بعد میگه:
-چه خبر؟

-خبرها که دست توعه پسر.

از حضور ناگهانی مامان داخل آشپزخونه، نفسم توی سینه حبس
میشه. سعی می کنم اتفاق هایی که امروز افتاده رو فراموش کنم و به
کارم ادامه بدم.

همه اتفاق ها فراموش می شن الا هومان. قلبم از فکر کردن بهش

لبریز از احساس خوب میشه و برای این که لب هام به خنده باز نشن، محکم اون ها رو روی هم فشار میدم.

صدای پوزخند صبا به گوشم می رسه و کمی بعد میگه:
-چی شد زودتر برگشتی؟

نگاه متعجبم رو بین صبا و صابر می چرخونم. صابر با آرامش لیوان چایی رو به لب هاش نزدیک می کنه و جرعه ای از اون رو می خوره.

قبل از این که لیوان رو روی میز بزاره میگه:

-شنیدم مامان بساط آش علم کرده، گفتم خودم رو زودتر برسونم تا شاهد پخت آش باشم!

لحن تمسخر آمیز صابر، تعجبم رو بیشتر می کنه و باعث میشه نگاهم رو از روی صورتش بردارم.

صابر متوجه نگاه خیره ام به خودش میشه و نوک بینیم رو می گیره و با خنده میگه:

-من رو خوردی بچه!

تک خنده ای می کنم، ساعدش رو توی دستم می گیرم و دستش رو از دماغم جدا می کنم.

آخرین دونه سنگ رو از داخل لوبیاها برمی دارم و داخل کاسه کنارم می اندازم. با کشیده شدن دستم توسط صابر، به اجبار می ایستم و گیج نگاهش می کنم.

-مامان یه نیم ساعت این بچه ات رو قرض می گیرم.

و جلوی نگاه برزخی مامان، من رو به دنبال خودش می کشونه.

با آرنجش در اتاق رو باز می کنه و اول خودش وارد اتاق میشه.
-در رو ببند.

به سمت در می چرخم و به آرومی در رو می بندم. دستم رو از

حصار دست‌های صابر جدا می‌کنم و بعد به اطراف اتاقش نگاه می‌کنم.

عکس‌های خودش و من روی دیوار روبه‌رو چسبیده شدن و بوی ادکلنش فضای کوچیک اتاق رو پر کرده.

صابر روی تخت فلزی گوشه اتاق می‌شینم و بعد میگه:
-خب منتظرم.

روی قالی سرمه‌ای رنگ اتاقش حرکت می‌کنم و گوشه تخت می‌شینم. سرم رو پایین می‌ندازم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم.

با یادآوری اون روز غم توی دلم می‌شینم و بغض راهش رو به سمت گلوم پیدا می‌کنم.
-تولد حاج بابا بود...-

قطره اشکی روی دستم می‌چکه و صابر حرفم رو قطع می‌کنه:
-به‌خاطر این‌که رفتی کیک خریدی براش این‌کار رو کرد؟
پلک‌هام رو روی هم قرار می‌دم و به اشک‌هام اجازه فرود اومدن میدم.
-آره.

قطره اشکی که روی لبم نشسته بود رو با زبونم پاک می‌کنم و صدای نفس‌های عمیق صابر باعث میشه که سرم رو به سمتش بچرخونم.

دست مشت شده صابر، بیشتر از هرچیز دیگه‌ای به چشمم میاد.
لب‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و دستم رو روی دست صابر می‌زارم.

لبخند تلخی روی لب‌هام می‌نشونم و میگم:
-بیخیال، موی کوتاه جذاب‌ترم کرده.

تا به خودم میام، دست صابر پشت کمرم قرار گرفته و من رو به سینه‌اش چسبونده. بدون هیچ حرفی تنها دستش رو بین موهام می‌بره و اون‌ها رو نوازش می‌کنه.

از این همه محبتش، اشک توی چشم‌هام جمع میشه و کمی بعد اشک‌ها روی لباس صابر می‌شینن.
-نبینم دیگه گریه کنی.

پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و سرم رو به سینه صابر می‌چسبونم و آروم لب می‌زنم:
-باشه.

-آب دماغت رو روی لباسم نریزی‌ها.
خنده روی لبم می‌شیند و سرم رو از روی سینه صابر بلند می‌کنم و میگم:
-بخیل.

انگشت اشاره‌اش رو زیر چشم‌هام می‌کشه و میگه:
-آرزو می‌کنم، هیچ‌وقت چشمت بارونی نشن!
دست‌هام رو دو طرف صورتش می‌زارم و میگم:
-منم آرزو می‌کنم هیچ‌وقت نگاهت ازم دور نشه!
**

-صنم اگه دست به این‌کار بزنه میگم حق داره اما تو، هیچ دلیل موجه‌ای برای انجام این‌کار نداری و نداشتی.
چشم‌هام با تعجب گرد میشه، خودم رو کنار کمد داخل اتاق مخفی می‌کنم و دهنم از حرفی که صبا می‌زنه باز می‌مونه:
-چرا؟ خون صنم از من رنگین‌تره؟

صدای نفس‌های عصبی صابر، به گوشم می‌خوره و کمی بعد میگه:
-آره رنگین‌تره. صنم از محبت حاج بابا بی‌نصیبیه، پس اگه بره با

جنس مخالف دوست شه میگم حق داره؛ خیلی هم حق داره.
نفس توی سینه‌ام حبس میشه، سرم رو کمی جلو می‌کشم و بعد صبا
دست به سینه توی تیزرس نگاهم قرار می‌گیره.
صبا پوزخند صداداری می‌زنه و بعد میگه:

-اوه مای گادا! پس بگو چرا این همه به صنم محبت می‌کنی!
خودم رو عقب می‌کشم و دستم رو روی دهنم می‌زارم. تنفّری که
توی صدای صبا بود قلبم رو به درد میاره و جدیت توی صدای
صابر، اولین قطره اشک روی صورتم می‌شینه.

-آره، محبت می‌کنم تا صنم نره دنبال محبت کسی که قصدش
سواستفاده از صنم باشه. محبت من، جای محبت حاج بابا رو
نمی‌گیره؛ محبتی که همیشه تو ازش بهره بردی و صنم بی‌نصیب
موند می‌دونی چرا؟

نفس عمیقی می‌کشم و دستم رو از روی دهنم برمی‌دارم. با پشت
دست اشک‌های روی صورتم رو پاک می‌کنم و به جدال صبا و
صابر گوش میدم.

-نمی‌دونی چون هیچ‌وقت غیر از خودت کسی رو ندیدی. هفت سال
بیشتر نداشتم اما یادمه که حاج بابا یک ماه تمام با مامان دعوا
می‌کرد تا صنم رو سقط کنه، چون اون زمان حاج بابا تا مرز
ورشکستگی فاصله چندانی نداشت و برای همین صنم رو
نمی‌خواست، بالاخره مامان بعد از یک ماه تونست حاج بابا رو
راضی کنه تا صنم رو نگه داره، یک هفته بعد از به دنیا اومدن
صنم، عمه حاج بابا می‌میره. حاج بابا هم فوت عمه‌اش رو دلیل بر
بد قدمی صنم دونست و از اون زمان نگاهش به صنم فرق نکرده.
نفس توی سینه‌ام حبس میشه و عرق سردی کمرم رو در بر
می‌گیره. تنها چیزی که توی ذهنم می‌چرخه اینه که حاج بابا از من

کینه به دل داره.

-اوه مای گادا! حاج بابا چه ذهن عقب موندهای داره.

-حرف دهننت رو بفهم صبا، حاج بابا هرچی باشه پدرته!

با گوشه چشم نگاهی به صبا می‌ندازم، دستش رو درون خرمن موهای خرمایی رنگش می‌بره و با غرور میگه:

-پس چون به دنیا اومدن من مصادف شد با رونق کسب و کار حاج بابا، برای همین محبت حاج بابا سهم من شده؟

حس می‌کنم کسی یه تیغ رو درون قلبم فرو کرده. زانو هام سست شدن و قبل از این‌که صابر و صبا از وجودم توی اتاق آگاه شن، از اتاق بیرون می‌رن.

محکم روی زمین فرود میام و دوتا دستم رو روی دهنم می‌زارم تا صدای هق-هق-هق بلند نشه.

این که به دنیا اومدن یه بچه مصادف بشه با فوت یک نفر، دلیل قانع کننده‌ای برای این‌که یه پدر محبتش رو از بچهاش دریغ کنه؟ سرم رو محکم به دیوار پشت سرم می‌کوبم و قطره‌های اشک کل صورتم رو می‌پوشونه.

بدبختی‌های من قصد تموم شدن نداشت و روز به روز به تعدادشون اضافه میشد.

با شنیدن این حرف از جانب صابر، چیزی توی دلم قرص میشه که تا چند روز پیش از فکر کردن بهش می‌ترسیدم.

من باید آبروی حاج بابا رو هدف خودم قرار بدم تا از حصار ی که برام درست کرده بود راحت شم.

محبت حاج بابا شامل حال من نمی‌شد و من با این واقعیت کنار میام که قدم نحس دامن این خانواده رو گرفته.

با پشت دستم، اشک‌های روی صورتم رو پاک می‌کنم و از روی

زمین بلند میشم. نفس عمیقی می‌کشم و سارافون سرمه‌ای رنگ توی
تتم رو مرتب می‌کنم و زیر لب میگم:

-حالا که قدم نحسه، آبروت هم با نحسی خودم از بین می‌برم!
گوشیم رو از روی میز برمی‌دارم و وارد دوربینش میشم. گوشی
رو جلوی صورتم می‌گیرم و تک-تک اعضای صورتم رو نگاه
می‌کنم.

از برق نفرتی که توی چشم‌هام می‌درخشید ترسیدم، ترسیدم از بلایی
که ممکنه به سرم بیاد؛ اما کمی بعد لبخند محوی روی لب‌هام
می‌شینه و آروم زیر لب میگم:

-اگه قرار باشه تو باتلاق فرو برم اون کسی که من رو توی این
باتلاق همراهی می‌کنه حاج باباست!

موهای سرم رو مرتب می‌کنم و بعد گوشیم رو روی میز می‌زارم.
نفس عمیقی می‌کشم و بعد از اتاق بیرون می‌رم و جلوی در
آشپزخونه قرار می‌گیرم.

صابر روی صندلی نشسته و با دیدن من، لبخندی روی لب‌هاش
می‌نشونه.

لبخند متقابلی بهش می‌زنم و میگم:

-خوب خوابیدی؟

انگشت شصتش رو گوشه لبش می‌کشه و میگه:

-آره، خیلی چسبید.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

-نوش جوننت!

نگاهم رو به در ورودی می‌دوزم و سایه مامان رو می‌بینم که
مشغول شستن حیاط بود.

بدون توجه به صبا که مشغول جارو کردن نشیمن بود، به سمت در

ورودی حرکت می‌کنم و دستگیره در رو آروم پایین می‌کشم.
هوای سرد اسفند ماه به صورتم می‌خوره و خورشید در حال غروب
کردن. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:
-مامان، پیام کمکت؟

مامان راضی از خواسته‌ام، شلنگ سبز رنگ توی دستش رو روی
زمین می‌ندازه و میگه:
-خدا خیرت بده، بیا حیاط رو بشور.

راضی از این‌که بحث صبح رو فراموش کرده، شال طوسی رنگی
که روی جاکفشی بود رو برمی‌دارم و سرم می‌کنم.

دمپایی‌های رنگ و رو رفته رو می‌پوشم و به سمت شلنگ قدم
برمی‌دارم. صدای بسته شدن در به گوشم می‌خوره و من شروع به
شستن حیاط می‌کنم.

هدفم از کمک کردن به مامان، تنها فراهم کردن فرصتی بود تا توی
دنیای خودم غرق بشم بدون این‌که قرار باشه به کسی بابت حواس
پرتیم جواب پس بدم!

انگشت شصتم رو جلوی سر شلنگ می‌گیرم و آب با فشار از بین
انگشتم بیرون می‌زنه و خاک‌های نشسته روی موزاییک‌ها رو با
خودش به جلو می‌بره.

شلنگ رو به سمت درخت انجیر گوشه حیاط می‌گیرم و با آب تنه
خسته‌اش رو می‌شورم.

به موهای بیرون اومده از شالم توجه‌ای نمی‌کنم و زیر لب شروع
می‌کنم به خوندن آهنگ تا افکار خبیثی که یقه‌ام رو گرفته بود، بهم
فرصت نفس کشیدن بدن.

-دوباره کنار یه دریا با تو

می‌خوامش چشم‌هاتو می‌خوام نگاتو

چرا من هر موقع چشم‌هام می‌بندم
میرم یه جای دنج فقط هم با تو

دوباره کنار یه دریا با تو
می‌خوامش چشم‌هاتو می‌خوام نگاتو
چرا من هر موقع چشم‌هام می‌بندم
میرم یه جای دنج فقط هم با تو

صد بار گفتم که می‌خوامت
کاش عشقمون همیشگی باشه
تو یه لجزاز و منم خیلی ساده
همه چی خوبه وقتی باشی عاشق

دوباره کنار یه دریا با تو
می‌خوامش چشاتو به من نگاه کن
چرا من هر موقع چشم‌هام می‌بندم
میرم یه جای دنج فقط هم با تو

دوباره کنار یه دریا با تو
می‌خوامش چشاتو می‌خوام نگاتو
چرا من هر موقع چشم‌هام رو می‌بندم
میرم یه جای دنج فقط هم با تو

کل شهر رو دنبال تو می‌گردم

تنها هر جا بی تو میرم من
منی که می‌گفتم عاشق نمیشم
ببین چه‌طور دارم به تو دل می‌بندم
(علی حسینی- دوباره)

لب‌هام رو غنچه می‌کنم و بعد بازدم نفسم رو با دهنم بیرون
می‌فرستم. بخاری که از دهنم خارج میشه، لبخند روی لبم میاره.
هنوز این عادت بچگی از سرم بیرون نرفته بود، بچگی که روزهای
خوبش توی تنهایی خودم سپری شد و روزهای سختش وقتی بود که
حاج بابا من رو مشغول بازی با بچه‌های دیگه می‌دید.

نفس عمیقی می‌کشم و بعد آخرین ردیف موزاییک باقی‌مونده رو هم
می‌شورم. صدای باز شدن در به گوشت می‌خوره و کمی بعد مثل
همیشه صدای یاالله گفتن حاج بابا توی حیاط خونه پخش میشه. لبخند
خبیثی روی لبم می‌شیند و شالی که روی سرم بود رو روی شونه‌هام
می‌ندازم.

شلنگ توی دستم رو زمین می‌ندازم و بعد به سمت شیر آب میرم و
اون رو می‌بندم.
-بیا تو پسر.

سریع نگاهم رو بالا میارم و با چشم‌های به آتیش نشسته حاج بابا
مواجه میشم. نگاهم رو به سمت راست حاج بابا می‌چرخونم و
یزدان رو می‌بینم که با نگاه درنده‌اش، تک-تک موهای سرم رو
کنکاش می‌کرد.

سریع شالم رو روی سرم می‌ندازم و به سمت در ورودی پرواز
می‌کنم.

-چی شد صنم؟

بعد از بستن در، بهش تکیه میدم؛ دستم رو روی قلبم می‌زارم و به صورت نگران صابر نگاه می‌کنم و آروم میگم:
-هیچی.

با باز شدن یهویی در، دستگیره در محکم توی کمرم می‌خوره و آخ بلندی از دهنم خارج میشه.

صابر سریع دستم رو می‌گیره و من رو به سمت خودش می‌کشونه. همزمان دست دیگه‌ام توسط فرد دیگه که مطمئنم حاج باباست، کشیده میشه و با داد میگه:
-می‌کشت صنم.

قلبم تند-تند می‌زنه و استرس باعث نشستن عرق روی کمرم میشه. دست مردونه صابر از جلوی چشم‌هام رد میشه و بعد روی دست حاج بابا می‌شینه.

فشار دست حاج بابا روی مچ دستم بیشتر و بیشتر میشه و اشک توی چشم‌هام جمع میشه.
تند-تند پلک می‌زنم و توی دلم میگم:

-قرار نبود جا بزنی صنم، تو خودت رو برای تک-تک این رفتارها آماده کرده بودی!

حاج بابا قصد رها کردن دستم رو نداره و صابر با آرامش میگه:
-نکن حاجی.

سرم رو پایین می‌ندازم و پاهای مامان رو می‌بینم که توی چند قدمیم ایستاده بود.

-آبرو برای من نذاشته این بچه.

صدای «هین» کشیده‌ای که مامان میگه، باعث میشه سرم رو بالا بگیرم و زیر چشمی به چهره بررخی مامان نگاه کنم.
-چه غلطی کردی صنم؟

نگاه اشکیم رو به صابر می‌دوزم. مثل همیشه صابر برای من حکم ناجی رو داشت؛ ناجی که خوب می‌دونست کجا باید ازم حمایت کنه. صابر، دست حاج بابا رو از مچم رها می‌کنه و بعد من رو پشت خودش مخفی می‌کنه و میگه:

-من خودم از پشت شیشه داشتم صنم رو نگاه می‌کردم، کارش به قصد نبوده و برای هرکسی پیش میاد.

پیرهن صابر رو توی دستم می‌گیرم و بغض توی گلویم رو قورت میدم. با گوشه چشم نگاهم رو به حاج بابا می‌دوزم، رگ‌های پیشونیش بیرون زده بودن و رنگ صورتش به قرمزی می‌زد. انگشت اشاره‌اش رو به سمت می‌گیره و میگه:

-این هرکسی نیست صابر، این قدر از این بچه طرفداری نکن. آخرش از دست کارهای این بچه من سخته می‌کنم.

زیر لب آروم زمزمه می‌کنم:
-آمین.

صدای عصبی مامان مثل مته مغزم رو سوراخ می‌کنه:
-چه غلطی کرده؟

لباس صابر رو بیشتر بین دستم فشار میدم و خودم رو به آرامش دعوت می‌کنم.

-خانوم بدون روسری وسط حیاط ایستاده. یزدان، پسر حاج رضا چندتا وسیله برامون آورد این خانوم رو وسط حیاط دید.
پوزخندی روی لبم می‌شینه، انگار یزدان چه آدم مهمی بود که حاج بابا این‌جوری من رو توبیخ می‌کرد.

صدای ضربان قلب صابر رو به وضوح احساس می‌کنم و این لحظه از صمیم قلب دعا می‌کنم که قلبش هنوز می‌تپه و مواظب منه!
-خدا لعنتت کنه صنم.

تلاش‌هام برای آروم نگه داشتن خودم بی‌نتیجه می‌مونه و اشک‌هام روی صورتم می‌شینن. همین‌طور که پشت سر صابر مخفی شدم میگم:

-آره خدا لعنتم کنه، به خاطر یه شال سر نکردن آبروی حاج بابا تو خطر افتاد.

دست صابر روی لب‌هام می‌شینه و من رو به سکوت محکوم می‌کنه. انگشت حاج بابا هنوز سمت منه و صابر دستم رو می‌کشه و به سمت اتاق خودش می‌بره.

-کدوم گوری داری اینو می‌بری؟

صابر بی‌توجه به صدای حاج بابا، در اتاق رو باز می‌کنه و من رو به سمت داخل هدایت می‌کنه. بی‌حرف در رو پشت سرم می‌بنده و کمی بعد صدای دعوای صابر با حاج بابا به گوشم می‌خوره. پوزخندی روی لبم نقش می‌بنده، به سمت تخت صابر حرکت می‌کنم و روی اون می‌شینم.

کمی به سمت پایین خم میشم و سرم رو بین دست‌هام می‌گیرم. حرف‌های حاج بابا مثل یک نوار فیلم جلوی چشم‌هام رد می‌شن و قطره‌های اشکم روی دامن سارافونم فرود میان. با حس درد توی سرم، پلک‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و زیر لب میگم:

-رسمش این نبود حاجی!

با حرص موهام رو می‌کشم و لب می‌زنم:

-خدا لعنتت کنه یزدان که همیشه بساط عذاب من رو فراهم می‌کنی!

روی تخت می‌خوابم و ساعدم رو روی پیشونیم می‌زارم. نفس عمیقی می‌کشم و بوی ادکلن صابر توی ریه‌هام حبس میشه.

صدای جر و بحث بیشتر میشه و من تمایلی برای گوش کردن به

حرف‌هاشون رو ندارم.

پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و زیر لب شروع به شمردن می‌کنم:
-

یک...دو...سه...چهار...پنج...شش...هفت...هشت...نه...ده...یازده.
صدای جر و بحث می‌خوابه و کمی بعد در اتاق صابر باز میشه.
سریع روی تخت می‌شینم و قامت آشفته صابر رو می‌بینم.
با ساعدش در اتاق رو می‌بنده و به سمت میاد. کنارم روی تخت
می‌شینه. چهارزانو میشم و به چشم‌های سرخ صابر نگاه می‌کنم.
لب پایینم رو به داخل دهنم می‌برم و به لب‌های صابر نگاه می‌کنم:
-تموم شد؛ دیگه نترس.

لبخند محوی روی لب‌هام می‌شینه، خودم رو جلو می‌کشم و به
آغوش صابر پناه می‌برم.

پلک‌هام رو روی هم قرار میدم و آروم لب می‌زنم:
-ممنون از این‌که مثل زورو مواظب منی!

جلوی آینه می‌ایستم و شال فندقی رنگم رو روی سرم مرتب می‌کنم.
موهای بیرون اومدم از شالم رو کمی به داخل می‌فرستم و لبخند
رضایت روی لبم نقش می‌بنده.

صدای پیامک گوشیم باعث میشه که دل از آینه بکنم و به سمت میز
قدم بردارم.

آستین لباس مشکی رنگم رو بالا می‌کشم و بعد گوشی رو از روی
میز برمی‌دارم. وارد برنامه واتساپ میشم و به پیامی که روی
صفحه نقش بسته نگاه می‌کنم. خون توی رگ‌هام می‌بنده و چشم‌هام
بدون پلک زدن به صفحه گوشی خیره شدن.

کف دستم رو روی میز می‌زارم و بعد کمی دامن مشکی رنگم رو

بالا می‌گیرم و روی صندلی می‌شینم.

پوست روی لبم رو با دندان می‌کنم و زیر لب می‌گم:

-امکان نداره، یکی داره سر به سرم می‌زاره.

انگشت شصتم رو روی تصویر پروفایل فردی که بهم پیام داده بود می‌زارم و چندثانیه بعد عکس هومان به طور واضح جلوی چشم‌هام ظاهر میشه.

تیشرت سفیدی که توی عکس به تن کرده، با پوست گندمیش هارمونی خیره‌کننده‌ای به وجود آورده بود.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو به اطراف اتاق می‌دوزم. جز من کسی داخل اتاق نبود، نفس عمیقی می‌کشم و بعد پیامش رو باز می‌کنم.

همون لحظه درحال تایپ میشه و من قدرت بیرون رفتن از صفحه چتش رو ندارم.

با صدای «دینگ» پیام، چشم از پروفایلش می‌گیرم و به پایین صفحه نگاه می‌کنم.

-شناختی تیکال؟

قلبم محکم به قفسه سینه‌ام می‌کوبه و فریاد می‌زنه:
-خودشه.

و بین فریاد قلبم، صدای ضعیف مغزم که من رو از جواب دادن به هومان منصرف می‌کرد به گوشم نمی‌خوره.

کف دستم رو روی دهنم می‌زارم و جیغ آرومی می‌کشم.

بدون این‌که دستم رو از روی دهنم بردارم شروع به تایپ کردن می‌کنم:

-شناختم.

آخر کلمه‌ام سه تا نقطه اضافه و بعد دکمه ارسال رو لمس می‌کنم. با

شنیدن صدای پا، سریع گوشی رو داخل جیب سارافون قهوه‌ایم می‌زارم و خودم رو مشغول تمیز کردن میزم می‌کنم.
-صنم، الان مهمون‌ها میان.

کتاب توی دستم رو گوشه میز می‌زارم و دست‌پاچه به قامت صبا که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه می‌کنم.
سرم رو به سمت بالا و پایین تکون می‌دم و آروم نجوا می‌کنم:
-باشه.

نگاه خیره صبا روی تک-تک اعضای صورتم می‌شینه و بعد از اتاق بیرون میره.

نفس آسوده‌ای می‌کشم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون می‌ارم. با دیدن پیام هومان، اضطرابی که توی دلم رخنه کرده بود پر می‌کشه و میره.

-خوبی تیکال؟

بدون این‌که پیامش رو باز کنم وارد گوگل می‌شم و سریع تایپ می‌کنم:

-معنی تیکال چیست.

انگشت شصتم رو به دهن می‌گیرم و کمی بعد صفحه‌ی مورد نظرم بارگیری میشه. چشم‌هام رو سریع بین متن‌های داخل صفحه می‌چرخونم و با پیدا کردن متن مورد نظر، اون رو با ذوق می‌خونم:

-تیکال یعنی دلبری که چشم‌های قهوه‌ای دارد.

با قلبی که لبریز از حس خوب شده، پیامش رو باز می‌کنم و می‌نویسم «ممنون» انگشت شصتم رو روی دکمه ارسال می‌زارم و قبل از این‌که پیام رو ارسال کنم، یه سوال توی ذهنم جرقه می‌خوره.
شماره من رو از کجا پیدا کرده بود؟

گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم و بعد نوشته‌ام رو پاک می‌کنم و سریع می‌نویسم:

-شماره من رو از کجا پیدا کردین؟

بدون مکث پیام رو ارسال می‌کنم و به صفحه چت خیره می‌شم. چند ثانیه بعد، پیام دو تیک آبی می‌خوره و بالای صفحه می‌نویسه:
-در حال ضبط پیام صوتی.

دستم رو روی گونه‌های گر گرفته‌ام می‌زارم و شالم رو روی شونه‌هام می‌ندازم تا از التهاب درونم کاسته شه. با فرستاده شدن ویس هومان، وسایل داخل کثو رو به هم می‌ریزم و بعد از پیدا کردن هندفری، اون رو به گوشیم متصل می‌کنم.

انگشت اشاره‌ام رو روی دکمه پخش می‌زارم و صدای گیرای هومان، قلبم رو به لرزه درمیاره:

-اون روزی که برای کشیدن بخیه‌های دستت اومده بودی، من پشت سرت ایستاده بودم. یادمه داشتی پروفایل واتسایت رو عوض می‌کردی و من هم فرصت رو غنیمت شمردم و شماره‌ات رو برداشتم.

ویس به اتمام می‌رسه و ویس بعدی به صورت خودکار پخش میشه:
-کار بدی که نکردم تیکال؟

توان فکر کردن درباره هرچیز دیگه ازم سلب میشه و ذهن من به سمت کلمه‌ی تیکال پرواز می‌کنه.
-چه قشنگ تیکال رو تلفظ می‌کنه.

دستم رو روی دهنم می‌زارم و به اطراف اتاق نگاه می‌کنم، بعد از این‌که کسی رو داخل اتاق نمی‌بینم، کف دستم رو به پیشونیم می‌کوبم و آروم می‌گم:

-آخرش این بلند فکر کردن کار دستم میده.

با دست‌هایی که از سردی بی‌حس شده بودن سریع تایپ می‌کنم:
-نه.

فرصت جواب دادن به هومان نمودم و اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم. هذف‌ری رو از داخل گوشم بیرون می‌ارم و همراه با گوشی داخل کتو می‌زارم.

نگاهم رو در بسته‌ی کتو می‌دوزم و در آخر تیکه‌ای از قلبم رو کنار گوشی جامی‌زارم و از اتاق بیرون میرم.

بوی آتش رشته‌م‌شام رو پر می‌کنه و صدا‌های داخل حیاط نشون میده که همه‌کسایی که مامان دعوت کرده بود، اومدن.

شالم رو روی سرم می‌ندازم و چندتا نفس عمیق می‌کشم و بعد به سمت در ورودی حرکت می‌کنم.

دستگیره در رو پایین می‌کشم و با باز شدن در، هوای سرد به صورت گُر گرفته‌ام می‌خوره. لبخند نمایشی روی لب می‌نشونم و وارد حیاط میشم.

نگاه اکثر زن‌های همسایه روی من قرار می‌گیره و من طبق عادت با خوش‌رویی بهشون سلام می‌کنم.

مامان چادر آبی رنگش رو روی سرش مرتب می‌کنه و با دستش اشاره می‌کنه که به سمتش برم.

دو قدم باقی مونده بین خودم و مامان رو پُر می‌کنم و کنار گوشش آروم میگم:

-چی شده؟

نگاهی به سرتاپام می‌ندازه و بعد میگه:

-چادرت کو؟

نگاهم رو به دیگ آشی که در حال قُل-قُل کردن بود می‌دوزم و لب می‌زنم:

-لباسم پوشیده‌اس، موقع پخش آش‌ها اذیت می‌شم برای همین نپوشیدم.

نگاه مامان مجدد روی لباس‌هام می‌شینه و بعد به سمت در خونه حرکت می‌کنه. راضی از قانع کردن مامان، به سمت صبا که کنار درخت انجیر ایستاده بود میرم.

صبا دستی به شال سرمه‌ای رنگش می‌کشه و بعد گوشی داخل دستش رو پشت سرش مخفی می‌کنه. بیخیال شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و به زن‌هایی نگاه می‌کنم که تعدادشون به ده نفر هم نمی‌رسید اما صدایی که با حرف زدن‌های مداوم‌شون ایجاد می‌کنن، باعث میشه آدم فکر کنه این‌جا حمام زنونه‌اس. بدون این‌که نگاهم رو از زن‌ها بردارم میگم:
-صابر کجاست؟

پوزخند صدا دار صبا به گوشم می‌خوره و کمی بعد میگه:
-با حاج بابا رفت مغازه.

آهان آرومی زمزمه می‌کنم و از درخت فاصله می‌گیرم. با دیدن چهره‌ای آشنا، لبخند واقعی روی لبم می‌شینه. از کنار زن همسایه رد میشم و به یاسمن که جلوی در ایستاده بود نگاه می‌کنم. دست‌هام رو باز می‌کنم و بدون مکث، یاسمن رو به آغوش می‌کشم.
-خفهام کردی دختر.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

-حقته، یک هفته‌اس حتی یه پیام هم بهم ندادی.

از یاسمن فاصله می‌گیرم و دست‌هام رو روی شونه‌اش می‌زارم. ماسک سفید رنگ روی صورتش رو پایین می‌کشه و میگه:
-گوشیم خراب شده بود، دادم به پسر عموم درستش کنه.
ابروهام رو بالا می‌ندازم و میگم:

-اوه، پسر عمو ت مگه تعمیر کار گوشتی؟

دست‌های سرد یاسمن روی دست‌هام می‌شیننه و اون‌ها رو از روی شونه‌اش برمی‌داره.

-نه ولی یه چیزایی سرش میشه.

«آهان» ی میگم و توجه‌ام به زن چادری کنار یاسمن جلب میشه. چشم‌های زن به نظرم خیلی آشنا میاد و یاسمن که متوجه نگاه من به زن میشه، انگشت اشاره‌اش رو محکم توی پهلوم فرو می‌کنه و میگه:

-زن عمو!

«آخ!» آرومی میگم و نگاهم رو از زن به سمت مامان می‌چرخونم که در حال احوال‌پرسی با زن عمو یاسمن بود.

-خوش اومدی عزیزم.

یاسمن لبخند محجوبی می‌زنه و با متانت از مامان تشکر می‌کنه. دست یاسمن رو می‌گیرم و به سمت درخت انجیر که خلوت‌ترین مکان داخل حیاط بود قدم برمی‌دارم.

با نبود صبا کنار درخت، نگاهم رو به در ورودی می‌دوزم و وقتی دمپایی‌هاش رو جلوی در می‌بینم، متوجه میشم که داخل خونه‌اس. دست به سینه می‌ایستم و رو به یاسمن می‌گم:

-خب چه خبر؟

یاسمن، چادر مشکی رنگش روی شونه‌هاش می‌ندازه و میگه:
-سلامتی.

از شلوغی بیش از حد حیاط، ابرو هام رو جمع می‌کنم و می‌گم:
-بریم داخل خونه؟

یاسمن نگاهش رو از دیوارهای خونه می‌گیره و لب می‌زنه:

-هنوزم خونه‌تون مثل قبل.

تک خنده‌ای می‌کنم و درحالی که با یاسمن به سمت در ورودی می‌ریم، میگم:

-یه درصد فکر کن حاج بابا دل از قدیمی بودن این خونه بکنه.
دستگیره در رو پایین می‌کشم و به داخل خونه اشاره می‌کنم و میگم:
-بفرمایید بانو!

یاسمن تک خنده‌ای می‌کنه و بعد کفش‌های اسپرتش رو از پاش درمیاره و وارد خونه میشه.
صدای زمزمه آروم صبا به گوشم می‌خوره، در رو آروم پشت سرم می‌بندم و کنار گوش یاسمن میگم:
-بشین الان میام.

حس کنجکاوی، تمام وجودم رو فرا گرفته و برای همین آروم به سمت اتاق مشترکم با صبا حرکت می‌کنم.
بدون این‌که خودم رو نشون بدم، کنار دیوار مخفی میشم و صدای صبا به راحتی به گوشم می‌خوره.
-منم دلم برات تنگ شده.
کمی بعد صدای مردونه‌ای به گوشم می‌خوره و نفس رو توی سینه‌ام حبس می‌کنه.

یعنی دلیل نگاه‌های خصمانه صابر به صبا، این بود؟
با شنیدن حرف نامربوطی که مرد به صبا میگه، چشم‌هام اندازه دوتا توپ بسکتبال میشن.
قهقهه‌ی مستانه‌ی صبا تعجبم رو بیشتر می‌کنه و کمی بعد میگه:
-کی خدمت برسیم آقا؟

دستم رو روی قلبم می‌زارم و سریع به سمت نشیمن قدم برمی‌دارم.
یاسمن مشغول دیدن عکس‌های روی دیوار و متوجه حضور من نمیشه. لبخند زورکی روی لبم قرار میدم و دست‌هام رو توی سینه‌ام

جمع می‌کنم.

نفس عمیقی می‌کشم تا ذهنم از هرچی که شنیده بود پاک بشه و بعد از آروم شدن تپش قلبم، میگم:

-من به این دیوار میگم، دیوار اموات!

یاسمن روی پاشنه‌ی پا می‌چرخه، توی چشم‌هام نگاه می‌کنه و میگه:
-یه چیزی توی چشم‌هاته.

سریع انگشت اشاره‌ام رو به سمت چشم‌هام می‌برم و میگم:
-کجاست؟

یاسمن دست به سینه نگاهم میکنه و با تر کردن لب‌هاش میگه:
-چی؟

دستم رو پایین می‌ندازم و با تعجب میگم:

-همینی که میگی توی چشم‌هامه.

لبخند محوی روی لب‌هاش می‌نشونه و با تعلل لب می‌زنه:
-یه حسه، یه حس آشنا و غریب.

با تعجب نگاهش می‌کنم و آروم زمزمه می‌کنم:
-نمی‌فهمم چی میگی!

دست‌های ظریفش رو روی شونه‌هام می‌زاره و با مهربونی میگه:
-از این حسی که توی چشم‌هاته می‌ترسم صنم.

گوشه لبم رو بالا میدم و دست‌هام رو روی دست‌هاش می‌زارم.
پوست نرم دست‌هاش رو نوازش می‌کنم و میگم:

-اگه بازم بگم نمی‌فهمم چی میگی مرا خنگ خطاب می‌کنی؟

تک خنده‌ای می‌کنه و دست‌هاش شونه‌ام رو ترک می‌کنن و روی
دوطرف صورتم می‌شینن.

-کینه توی چشم‌هات موج می‌زنه صنم.

حس می‌کنم یه پارچ آب سرد روی سرم ریختن، بی‌حرف بهش نگاه می‌کنم و یاسمن ادامه میده:

-دلیلش رو هم خوب می‌دونم، اما صنم این راه فرار از مشکلاتت نیست.

مردمک چشم‌هام رو به چپ و راست هدایت می‌کنم، دست‌های سردم رو روی دست‌های یاسمن می‌زارم و با لکنت می‌گم:
-کدوم... مشکل؟

سرش رو به سمت راست متمایل و چشمکی نصیبم می‌کنه:
-خودت خوب می‌دونی کدوم مشکلست رو می‌گم. صنم تو گُلی، گُل که بدی کردن یاد نداره؛ حتی نمی‌دونه چه جوری باید از خودش مواظبت کنه، برای همین نیاز داره یکی چهارچشمی حواسش بهش باشه.

سرش رو جلو میاره و پیشونیش رو روی پیشونیم می‌زاره و حین این‌که توی چشم‌هام زل زده، می‌گه:
-نزار آدم‌های اشتباه، این حصارِی که اطرافت هست رو نابود کن.
می‌دونم این حصار روز به روز داره بیشتر به دورت پیچیده میشه اما این راهش نیست فرزندم. چندبار پلک می‌زنم و تنها به کلمه‌ی آخری که یاسمن گفته بود فکر می‌کنم و مثل همیشه فکرم رو به زبونم می‌ارم:
-فرزندم؟!

دست‌هاش رو از روی صورتم برمی‌داره و ازم فاصله می‌گیره:
-این همه حرف زدم تو همین فرزندم رو شنیدی؟
محکم زبونم رو گاز می‌گیرم تا یادش بمونه الکی توی دهنم نچرخه.
صورتم از درد جمع میشه و قهقهه‌ی یاسمن بلند میشه:
-حالا نمی‌خواد اون زبون بدبختت رو تنبیه کنی. این قدر پسر عموم

بهم میگه فرزندم که ناخودآگاه تیکه کلام‌های اون افتاده سر زبونم.
نوک انگشت یخ زده‌ام رو به سمت دهنم می‌برم و بیخیال آشنا بودن
کلمه فرزندم میشم. دهنم سمت حرف‌های یاسمن پر می‌کشه و تنها
جوابی که می‌تونم بدم رو به زبون میارم:

-جای من نیستی یاسمن.

دست سردم رو توی دستش می‌گیره و با مهربونی همیشگی‌ش میگه:
-هیچ‌کس، جای کسی نمی‌تونه زندگی کنه و به همه تضمین بده که
تصمیم‌هایی که اون فرد گرفته رو دوباره نمی‌گیره. هفت میلیارد آدم
توی این جهان دارن زندگی می‌کنن و هرکدوم از این آدم‌ها توی
زندگی‌شون ممکنه هفتصد هزار کار اشتباه انجام بدن. کسی هم حق
نداره بگه چرا اشتباه کردی، چون آدمیزاد ممکن الخطاست. همه
توی زندگی‌شون اشتباه می‌کنن مهم اینه که توی مرداب خطاهاشون
غرق نشن و تلاش کنن تا از تعداد خطاهاشون کم کنن.
با انگشت اشاره‌ام سرم رو می‌خارونم و میگم:

-خیلی فلسفی شد!

با پیچیدن صدای بسته شدن در اتاق، سریع سرم رو به سمت راهرو
می‌چرخونم. صبا با لبخندی که من خوب می‌دونم دلیلش چیه،
بی‌توجه به حضور من و یاسمن وارد آشپزخونه میشه.
-صبا بود؟

سرم رو به معنی تایید تکون میدم و لب میزنم:
-متأسفانه!

تک خنده‌ی یاسمن به گوشم می‌خوره، چشم از در آشپزخونه می‌گیرم
و حین این‌که شالم رو مجدد روی سرم مرتب می‌کنم میگم:
-همه عوض شدن یاسمن، حتی صابر دیگه اون صابری که
می‌شناختم نیست. تمام رفتارهاش بوی ترحم میده.

یاسمن دست‌هاش رو توی سینه‌اش جمع می‌کنه و میگه:
-شاید تو تغییر کردی و اون‌ها هیچ فرقی نکردن. لب‌هام رو جمع
می‌کنم و لب می‌زنم:
-من؟!!

نگاه یاسمن روی عکس پدر بزرگم می‌شینه و کمی بعد میگه:
-آره، خود تو. آدم‌ها وقتی بزرگ میشن نوع نگاهشون به اطراف
تغییر پیدا می‌کنه و باعث میشه فکر کنن که اطرافیان‌شون تغییر
کردن.

با بلند شدن صدای صلوات، بیخیال جواب دادن به یاسمن میشم و
میگم:

-فکر کنم آش پخته شد، بریم کمک.

دست‌های سفیدش رو به سمت چادرش می‌بره و اون رو روی سرش
می‌ندازه. لبخندی که همیشه روی لب داره، جز جدا نشدنی از
صورتشه.

-بریم.

لب‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و قدمی به جلو می‌زارم. با
نقش بستن اسم هومان جلوی چشم‌هام، وسط نشمین می‌ایستم و میگم:
-یاسمن، چند لحظه صبر کن الان میام.

یاسمن شونه به شونه من می‌ایسته و میگه:

-خب من میرم بیرون، تو بعداً بیا.

دست‌هام رو توی هوا تکون میدم و میگم:

-نه، اگه مامانم اومد بگو الان میاد. خواهش می‌کنم، چند لحظه
بیشتر طول نمی‌کشه.

چشم‌هاش رو ریز می‌کنه و بعد از تر کردن لب‌هاش میگه:
-باشه.

نوک انگشت هام رو به لب هام می رسونم و بعد از بوسیدن شون،
اون ها رو روی گونه یاسمن می زارم. سریع عقب گرد می کنم و
وارد اتاق میشم.

گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم و با سریع ترین حالت ممکن
رمزش رو می زنم و اینترنتش رو روشن می کنم. گوشه لبم رو گاز
می گیرم و میگم:

-تو رو خدا زود وصل شو.

با پیچیدن صدای دینگ داخل اتاق، «ایول» ی زیر لب زمزمه
می کنم و وارد واتساپ میشم. با دیدن پیام هومان، بدون مکث وارد
صفحه چتش میشم و پیامی که نیم ساعت پیش ارسال شده بود رو
می خونم:

-دستت خوب شده؟

ضربان قلبم بالا میره، کف دست هام عرق می کنه و به سختی تایپ
می کنم:
-بله.

طبق عادت همیشگیم، سه نقطه به انتهای جمله ام اضافه می کنم و بعد
پیام رو ارسال می کنم. منتظر جواب نمی مونم و بعد از خاموش
کردن اینترنت، گوشیم رو سر جای قبلش می زارم و از اتاق بیرون
میرم.

-بریم.

نگاه نافذ یاسمن روی صورتم می شینه و با شک میگه:

-درجه بخاری توی اتاقت زیاده؟

دستی به پیشونیم می کشم و متوجه تعرق زیاد میشم. دست هام رو
توی هم قلاب می کنم و میگم:

-آره، خیلی زیاده رفتم درجه رو کم کردم.

دست یاسمن رو توی دستم گرفتم و به سمت در حرکت کردیم. با باز شدن در، هوای سرد خودش رو بهم می‌رسونه و لرز به بدنم می‌ندازه.

-خوبی؟

لبخند مصنوعی روی لبم می‌نشونم و میگم:
-آره.

دمپایی‌هام رو می‌پوشم و مامان با دیدن من، صداش رو بلند می‌کنه و میگه:

-صنم بیا این سینی رو ببر پخش کن.

ماسکی که داخل جیب سارافونم بود رو برمی‌دارم و به صورتم می‌زنم. سینی رو از دست مامان می‌گیرم و میگم:

-کجا ببرم پخش کنم؟

مامان بدون این‌که نگاهم کنه سریع میگه:
-کوچه بغلی.

سینی رو محکم توی دست می‌گیرم و به عقب نگاه می‌کنم. یاسمن وقتی سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس می‌کنه، از زن عموش فاصله می‌گیره و فاصله‌ی سه قدمی بینمون رو پُر می‌کنه و با لودگی میگه:

-بزن بریم.

و بعد زودتر از من به سمت در خونه میره و اون رو باز می‌کنه. سنگینی سینی باعث میشه که به قدم‌هام سرعت ببخشم و وارد کوچه شم.

-خب کجا باید بریم؟

چینی به بینیم میدم و حین این‌که به داخل کوچه نگاه می‌کنم میگم:

-کوچه بغلی.

چادرش رو روی سرش مرتب می‌کنه و زمزمه می‌کنه:
-بزن بریم.

سینی توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم و به سمت کوچه بغلی قدم
برمی‌دارم. خورشید فاصله‌ی کمی با سقوط کردن داره و جمعیت
حاضر داخل خیابون بیشتر و بیشتر میشه.
-سینی رو بده من خسته میشی.

بدون تعارف، سینی رو به یاسمن می‌سپرم و دست‌هام رو تگون
میدم و میگم:

-خسته شدی، دوباره سینی رو بده به من. «باشه» ای زمزمه می‌کنه
و جلوی اولین خونه‌ای که متعلق به کوچه بغلی بود می‌ایسته و با
ابروهاش به زنگ در اشاره می‌کنه و میگه:
-زنگ بزن.

انگشت‌مرو به سمت زنگ می‌برم و ثانیه‌ای بعد صدای چهچه‌ی
قناری داخل گوشم می‌پیچه. نگاهی به نمای سرامیکی خونه می‌ندازم
و میگم:

-زیر لفظی می‌خوان تا در رو باز کنن.
صدای کیه گفتن مردی، باعث میشه یاسمن زودتر از من صداش رو
بلند کنه و بگه:

-چند لحظه بیاین بیرون.

صدای سرفه به گوشم می‌رسه و بعد در سرمه‌ای رنگ خونه باز
میشه. مرد با دیدن سینی آش، تشکر می‌کنه و ظرفی از داخل سینی
برمی‌داره. با بسته شدن در، به سمت خونه‌های باقی مونده میریم و
ظرف‌های درون سینی رو پخش می‌کنیم.
-آخیش تموم شد.

سینی خالی رو از دست یاسمن می‌گیرم و با خنده می‌گم:
-آره خدارو شکر.

-بازم جای شکر داره که اکثر همسایه‌ها اومدن خونه‌تون و
خودشون سهم‌شون رو می‌برن و قرار نیست بری در خونه‌شون.
شالم رو روی سرم مرتب می‌کنم و می‌گم:
-از این نظر شانس با ما یار بود.

نگاه غمگین یاسمن روی تک-تک خونه‌های این محله می‌شینه و
برق اشک توی چشم‌هاش از فاصله دور هم قابل رویتیه. دستم رو
روی شونه‌اش می‌زارم و می‌گم:
-نبینم ناراحت باشی.

«آه» ی از ته دل می‌کشه و با غم می‌گه:
-تک-تک آجرهای این خونه‌ها مثل خار میره توی چشمم، وقتی که
ما از این‌جا رفتیم خیلی از این خونه‌ها نبودن.
دستم رو جلو می‌برم و دست سردش رو توی دستم می‌گیرم و می‌گم:
-آره، خیلی‌ها خونه‌ها رو کوبیدن و از نو ساختن. با شنیدن صدای
مردونه‌ای، قلبم از تپش می‌ایسته و ذهنم به سمت آشوب دیگه‌ای
کشیده میشه.
-سلام فرزندانم.

آهسته زیر لب زمزمه می‌کنم:

-الهی زبونت از وسط دو نصف شه تا دیگه نتونی بگی فرزندانم.
یاسمن نگاهش رو به سمت راست می‌چرخونه و می‌گه:
-سلام بابابزرگ.

ذهنم از تعجب باز می‌مونه و نگاهم بین یاسمن و یزدان در گردش.
یاسمن دستش رو پشت کمرم می‌زاره و می‌گه:
-تو برو من الان میام.

نگاهی به فاصله باقی مونده تا کوچهمون می‌ندازم و برای رهایی از نگاه‌های درنده یزدان، سریع «باشه» ای زیر لب زمزمه می‌کنم. سینی رو با یک دست می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که ای کاش می‌تونستم با سینی یزدان رو می‌زدم. از فکر خبیثی که توی ذهنم نقش بسته بود، لبخند رضایت روی لبم می‌شینه و بدون این‌که به یزدان نگاه کنم از کنارش رد میشم.

سرم رو پایین می‌ندازم و با نهایت سرعت، قدم‌هام رو برمی‌دارم تا هرچه زودتر به خونه برسم. با جرقه زدن سوالی توی ذهنم، از سرعت قدم‌هام کاسته میشه و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-نسبت یاسمن با یزدان چیه؟

با کف دست محکم به پیشونیم می‌کوبم و نگاه متعجب پیرزنی که از کنارم می‌گذشت روی من ثابت می‌مونه، دست‌های چروکیده‌اش رو به سمت آسمون می‌گیره و بلند میگه:

-خدایا، به راه راست هدایت‌شون کن.

تند-تند پلک می‌زنم و پیرزن بدون این‌که مجدد نگاهم کنه، راهش رو می‌گیره و میره. لبم رو محکم گاز می‌گیرم و میگم:

-خاک تو سرت صنم که هیچی شانس نداری، ذهن معیوبت هم به کار نمی‌ندازی تا زودتر پی به نسبت‌ها ببری.

با دیدن زن عموی یاسمن که جلوی در ایستاده، دست از حرف زدن می‌کشم. چشم‌های آشنای زن عموش من رو یاد چشم‌های یزدان می‌ندازه و با یادآوری چشم‌هاش، تنفر کل وجودم رو فرا می‌گیره. هیچ حس خوبی از یزدان نمی‌تونستم دریافت کنم و دلایلش رو هم نمی‌دونستم.

-عزیزم یاسمن کجاست؟

زیر ماسک، دهنم رو براش کج می‌کنم و قبل از این‌که جواب بدم،

میگه:

-اومد عزیزم.

به سمت چپم نگاه می‌کنم و یاسمن و یزدان رو دوشادوش هم می‌بینم. با تنفر نگاهم رو از یزدان می‌گیرم و با گفتن ببخشید، از کنار زن عموی یاسمن که حالا فهمیدم مادر یزدانِ رد میشم. با نبود زن‌های همسایه داخل خونه، نفس راحتی می‌کشم و سینی رو لبه‌ی باغچه می‌زارم.

-به همه آتش رسید؟

کنار حوض، دوزانو می‌شینم و شیر آب رو باز می‌کنم، دست‌هام رو زیر آب سرد می‌برم و میگم:
-آره مامان.

بعد از شستن دست‌هام، شیر آب رو می‌بندم و سرم رو بالا می‌ارم. یزدان به چارچوب در تکیه داده و درحالی که آستین لباس طوسی رنگش رو بالا می‌زنه به من نگاه می‌کنه. سریع از روی زمین بلند میشم و نگاهم رو به اطراف حیاط می‌دوزم.
مامان و یاسمن درحال جمع کردن وسیله‌ها بودن و تنها کسی که مثل یزدان به من خیره شده، مادرشه. انگار مثل بز خیره شدن به آدم‌ها تو خون این خانواده بود.

«ایش» کش‌داری زیر لب میگم و بدون این‌که ماسکم رو از روی صورتم بردارم، وارد خونه میشم.
صبا روی مبل نشسته و مثل همیشه گوشیش به دستشه، نگاه عصبیم رو حواله‌اش می‌کنم و میگم:

-خدا شانس بده، اگه من الان به جای کار کردن گوش‌ی به دستم

بود، آسمون خدا به زمین می‌اومد.
صبا سرش رو بلند می‌کنه و پوزخندی نثارم می‌کنه و با طعنه میگه:

-بین من و تو کلی فرق هست و مسلما عزیز دردونه این خونه نباید دست به سیاه و سفید بزنه.

دست هام رو مشت می کنم و با خشم میگم: - لابد عزیز دردونه تویی؟

نگاه پر تمسخرش رو بهم می دوزه و میگه:

-مشخص نیست؟

با حرص لب می زنم:

-کاملا واضحه!

نفسم رو عصبی بیرون می فرستم و بعد وارد آشپزخونه میشم. ماسکم رو با خشونت از روی صورتم برمی دارم و باعث میشه گوشواره ام به بند ماسک گیر کنه و گوشم کشیده شه. شالم رو از روی سرم برمی دارم و سعی می کنم با آرامش گوشواره رو از بند ماسک جدا کنم.

بعد از جدا شدن گوشواره، ماسک رو روی میز پرت و لعنتی نثارش می کنم. به سمت یخچال میرم و بطری آب رو از داخلش بیرون میارم.

سر قرمز رنگ بطری رو باز می کنم و با نزدیک کردنش به لب هام، گل آب موجود داخل بطری رو یک نفس سر می کشم. بطری خالی رو روی ظرفشویی می زارم و با دیدن پایین شالم که آغشته به کشک شده بود، کلافه اون رو از روی شونه هام برمی دارم.

شیر آب رو باز می کنم و گوشه شالم رو زیر آب می گیرم. صدای باز و بسته شدن در به گوشم می خوره و من بی اعتنا تنها به شستن شالم ادامه میدم. بعد از پاک شدن لکه، شیر آب رو می بندم و از آشپزخونه بیرون میرم. نگاهم رو به سمت نشیمن سوق میدم و با

نبود صبا مواجه میشم. بشکنی توی هوا می‌زنم و به سمت اتاق پرواز می‌کنم.

شالم رو روی صندلی می‌ندازم و گوشیم رو از داخل کشو بیرون میارم. موهایی که جلوی چشم‌هام اومده بودن رو به پشت گوشم می‌فرستم و کمی بعد پیام هومان رو ی صفحه نقش می‌بنده. قبل از این‌که پیامش رو باز کنم تصمیم می‌گیرم که شماره‌اش رو سیو کنم. انگشت اشاره‌ام رو به دهن می‌گیرم و به این فکر می‌کنم که با چه اسمی سیوش کنم. نفسم رو کلافه بیرون می‌فرستم و بعد از تغییر زبان کیبورد شروع می‌کنم به تایپ کردن. بعد از اتمام کارم، یک قلب سیاه جلوی اسمی که تایپ کرده بودم می‌زارم و دکمه سیو رو لمس می‌کنم.

و به همین راحتی شماره هومان به اسم لاتین ترنم، داخل گوشیم سیو میشه. پیامش رو باز می‌کنم و حین این‌که دارم یک شال از داخل کمد بیرون میارم، پیامش رو می‌خونم:
-میشه بیشتر آشنا شیم تیکال؟

حس می‌کنم قلبم لبریز از احساس خوب شده و هر لحظه امکان سر ریز شدن این احساس وجود داره. قبل از این‌که جواب بدم، هومان آنلاین میشه و شروع به تایپ کردن می‌کنه. شال مشکی رنگ توی دستم رو، روی تخت می‌زارم و به صفحه خیره میشم.
-چه قدر خجالتی هستی تیکال.

تند-تند پلک می‌زنم و دستم رو روی گونه‌هام می‌زارم. حس می‌کنم از درون دارم آتیش می‌گیرم و کسی نیست تا اون رو خاموش کنه. نفس عمیقی می‌کشم و قبل از این‌که تایپ کنم باز حاج بابا و محدودیت‌هاش جلوی چشم‌هام ظاهر میشه. اگه حاج بابا بفهمه چی میشه؟ قسمت خبیث درونم فریاد می‌کشه و میگه:

-خب بفهمه، کم بدی در حقت نکرده و کار تو در مقابل کارهایی که حاج بابا کرده خیلی ناچیزه. شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و شروع به تایپ می‌کنم:
-عادیه.

دکمه ارسال روی می‌زنم و بعد از این‌که گوشیم رو سایلنت کردم اون رو داخل جیب سارافونم قرار میدم.
شالم رو از روی تخت برمی‌دارم و روی سرم می‌ندازم. سرخوشانه از آینده‌ای که بی‌صبرانه منتظر بودم رقم بخوره از اتاق بیرون میرم.

صدای خداحافظی مامان به گوشم می‌خوره و من قدم‌هام رو تندتر برمی‌دارم تا زودتر به حیاط برسم.
دستگیره در رو پایین می‌کشم و بدون مکث دمپایی‌هام رو می‌پوشم. سرم رو بالا می‌ارم و یاسمن رو می‌بینم که جلوی در ایستاده و مشغول خداحافظی کردن. با لبخند به سمتش میرم و بغلش می‌کنم.
سرم رو روی شونه‌اش می‌زارم و میگم:
-دلم برات تنگ میشه.

دست‌هاش رو پشت کمرم می‌زاره و با خنده میگه:
-قول میدم زود به زود بهت سر بزنم، خوبه؟
به روبه‌رو نگاه می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که کنار ماشین دویست و شیش مشکی رنگی ایستاده و به من و یاسمن نگاه می‌کنه. خوبه‌ای زمزمه می‌کنم و از یاسمن جدا میشم.
- تاثیر گذار بود، زود بیا یاسمن!

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم تا لب‌هام به خنده باز نشه و یاسمن بعد از تک خنده‌ای کوتاه، بار دیگه ازم خداحافظی می‌کنه و به سمت ماشین میره. مادر یزدان شیشه ماشین رو پایین می‌کشه و مجدد

برای مامان دست تگون میده و کمی بعد، صدای تک بوق یزدان به گوشم می‌خوره و ماشین به سرعت از کوچه خارج میشه.
قدمی به عقب می‌زارم و در توسط مامان بسته میشه. عقب گرد می‌کنم و نگاهم رو به اطراف حیاط می‌دوزم.
-دوباره باید حیاط رو بشوریم.

به موزاییک‌هایی که حال آغشته به آش شده بودن نگاه می‌کنم و حین این‌که شلنگ رو از داخل باغچه برمی‌دارم، میگم:
-من می‌شورم.

صدای مامان از حد معمولش بلندتر میشه و میگه:
-صبا کدوم گوری هستی؟

ثانیه‌ای بعد در دست‌شویی باز میشه و صبا از داخل دست‌شویی بیرون میاد. مامان انگشت اشاره‌اش رو به سمت صبا می‌گیره و با حرص میگه:

-حواسم بود امروز دست به سیاه و سفید نزدی، گمشو حیاط رو بشور.

صبا گوشه لبش رو بالا میده و حین این‌که انگشت اشاره‌اش رو به سمت خودش گرفته، میگه:
-من؟ هوا سرده...

مامان وسط حرفش می‌پره و با تشر میگه:

-حرف نباشه، صنم بیا تو خونه رو جارو کن.

بعد از اتمام حرفش، مامان به سمت ساختمان میره و من پیروزمندانه، شلنگ رو جلوی پای صبا پرت می‌کنم و میگم:
-موفق باشی.

لبخندی بهش تحویل میدم و بعد جلوی چشم‌های برزخی صبا، وارد خونه میشم. شالم رو از روی سرم برمی‌دارم و گوشیم رو از داخل

جییم بیرون میارم.

دکمه بغلش رو فشار میدم و صفحه گوشی روشن میشه. با دیدن پیام از طرف هومان، سریع رمز گوشی رو می‌زنم و وارد صفحه چتش میشم.

-عادی میشه برات تیکال.

متفکر به صفحه خیره میشم و بعد از این‌که جواب مناسبی براش پیدا نکردم، از صفحه اسکرین شات می‌گیرم و برای ترنم ارسال می‌کنم. بعد از ارسال پیام، شروع به تایپ کردن می‌کنم:

-امروز هومان بهم پیام داد، همون دکتره که ماجراش رو برات تعریف کردم. چی بهش بگم؟ سریع دکمه ارسال رو لمس می‌کنم و بعد از تیک خوردن پیام، اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم. نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

-مامان، کجا رو جارو کنم؟

صدای مامان از داخل انباری به گوشم می‌خوره:

-هیچ‌جا، برو شام درست کن.

وارد آشپزخونه میشم و از داخل کمد کنار گاز، چهارتا سیب زمینی برمی‌دارم و تصمیم به درست کردن کوکو سیب زمینی می‌گیرم

-ولی ترنم من خیلی می‌ترسم.

ترنم کتاب تاریخ توی دستش رو می‌بنده و به سمت من می‌چرخه. سرش رو کنار گوشم میاره و آروم میگه:

-این‌قدر بزدل نبودی صنم، این‌کار از تیغ زدن روی دستت هم آسون‌تره.

نگاهی به اطراف کلاس می‌ندازم و بعد لب می‌زنم:

-یک هفته از آشنایی من هومان می‌گذره و من همش به این فکر می‌کنم که نکنه این رابطه اشتباه باشه.

ترنم با انگشت اشاره‌اش چند ضربه به شقیقه‌ام می‌زنه و بعد میگه:

-تا وقتی این فکرها رو از سرت بیرون نکنی به جایی نمی‌رسی.

دستم رو زیر چونه‌ام می‌زارم و به چشم‌های ترنم نگاه می‌کنم.

-ببین صنم، حتی اگه این رابطه هم اشتباه باشه اشکال نداره؛ آدم باید رابطه‌های زیادی رو امتحان کنه.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

-فاصله‌ی سنیش باهام خیلی زیاده.

صدای قهقهه‌ی ترنم داخل کلاس می‌پیچه و نگاه بچه‌ها روی ترنم ثابت می‌مونه. ترنم حین این‌که داره می‌خنده دستش رو بالا میاره و از بچه‌ها عذرخواهی می‌کنه.

بعد از این‌که خنده‌اش تموم شد، دستش رو روی شونه‌ام می‌زاره و میگه:

-خیلی باحالی صنم.

-چرا؟

پاهاش رو روی هم می‌ندازه و کنار گوشم لب می‌زنه:

-مگه قراره باهаш ازدواج کنی که سنش برات مهمه؟

دهنم باز می‌مونه و با تعجب میگم:

-واا!

مداد مشکی رنگی به دست می‌گیره و شروع می‌کنه به کشیدن خط‌های درهم روی کتاب.

-ببین این رابطه‌ها که قرار نیست تهش حتماً به ازدواج ختم شه.

تازه اگه هم ختم شه که تفاوت سنی زیاد الان مُد شده.

دستم رو به لبه‌ی ماسکم می‌رسونم و اون رو روی صورتم جابه‌جا

می‌کنم و میگم:

-پس فایده این رابطه‌ها چیه؟

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و میگه:

-خوش‌گذرونی.

با اومدن معلم، دست از ادامه صحبت‌مون می‌کشم و از روی صندلی بلند میشم. معلم با قدم‌های هماهنگ به سمت میز سبز رنگ گوشه کلاس میره و روی صندلی مشکی رنگش می‌شینم. مقنعه‌ام رو کمی عقب می‌کشم تا موهای کوتاه شده‌ام از زیر مقنعه بیرون بیان.

آستین‌های مانتوم رو بالا می‌کشم و بعد می‌نشینم. سر آوا کنار گوشم قرار می‌گیره و میگه:
-عجب جیگری شدی.

نگاه چپ-چپی حواله‌اش می‌کنم و بعد کتاب جامعه‌شناسی که روی دسته‌ی صندلی بود رو باز می‌کنم و به سخنان گهربار معلم گوش میدم.

با بلند شدن صدای زنگ، کش و قوسی به تن خسته‌ام میدم و کتابم رو داخل کیفم پرت می‌کنم. بدون این‌که موهای بیرون اومده از مقنعه‌ام رو به داخل هدایت کنم، چادرم رو سرم می‌کنم. کیفم رو روی شونه‌ام می‌ندازم و مثل همیشه زودتر از ترنم و آوا از مدرسه خارج میشم.

برخلاف قبل، دیگه سرم رو پایین نمی‌ندازم و راه برم، سرم رو قشنگ بالا می‌گیرم و اطراف رو با دل و جون نگاه می‌کنم. متوجه نگاه‌های افراد آشنا روی خودم میشم و من با خیال راحت به راهم ادامه میدم.

ترس از حاج بابا، دیگه توی دلم جا نداره و من تنها یک پرنده‌ی

مهاجرم که توی قفس حاج بابا حبس شدم. نفس عمیقی می‌کشم و بوی بهار به مشام می‌خوره. بیست روز دیگه تا اومدن بهار وقته و خیابون‌ها روز به روز از جمعیت لبریز میشن.

با دیدن تابلوی کوچه، گوشه چادرم رو توی دستم می‌گیرم و وارد کوچه میشم.

مثل همیشه زن‌های همسایه، سرکوچه نشستن و نگاه‌های درنده‌شون روی من زوم میشه. با اعتماد به نفس سلام می‌کنم و بعد انگشتم رو روی زنگ فشار میدم.

منتظر می‌مونم تا مامان در رو باز کنه و بعد از شنیدن صدای تیک، نگاهم رو از تابلوی کوچه می‌گیرم و به در می‌دوزم.

با دیدن حاج بابا تمام جراتی که توی نشسته بود پر می‌زنه و میره. صورت سفید حاج بابا با دیدن موهام، سرخ میشه و من برای برگشت اعتماد به نفس توی دلم، نفس عمیقی می‌کشم و میگم: -سلام.

قدمی به داخل می‌زارم و تند-تند نفس می‌کشم. با صدای بسته شدن در، اشهدم رو زیر لب می‌خونم و به سمت دستشویی قدم برمی‌دارم.

با کشیده شدن کیفم به سمت عقب، تعادل رو از دست میدم و روی زمین می‌افتم.

-تو آدم نمیشی نه؟

پلک‌هام رو با درد می‌بندم و کف دست‌هام رو روی زمین می‌زارم و سعی می‌کنم بلند شم که با ضربه‌ای که به سرم می‌خوره، بلند میگم:

-آخ.

دستم رو روی سرم می‌زارم و جایی که مورد اصابت حاج بابا قرار

گرفته بود رو فشار میدم.

-صدات در نیاد که بد می‌بینی.

اشک توی چشم‌هام حلقه می‌زنه و کمی بعد روی گونه‌های بی‌رنگم می‌شینن. سعی می‌کنم نقاب ندانستن به صورتم بزنم و با درد میگم:
-چی شده مگه؟

تسبیح فیروزه‌ای حاج بابا بالا میاد و محکم روی سرم می‌شینن.
هرچی که مقاومت کرده بودم می‌پره و صدای هق-هقم بلند میشه.
-میگه چی شده، بزار بریم تو مشخص میشه چی شده.

مچ دستم رو محکم توی دستش می‌گیره و از روی زمین بلندم می‌کنه. با عصبانیت من رو به دنبال خودش می‌کشونه و در رو باز می‌کنه.

فرصت درآوردن کفش‌هام رو بهم نمی‌ده و من رو به داخل پرت می‌کنه. چادرم زیر پاهام گیر می‌کنه و باعث میشه با صورت به زمین بخورم.

لعنتی زیر لب میگم و قبل از این‌که بلند شم، ضربه‌ی پا حاج بابا محکم به پهلوام می‌خوره.

مقاومت کردن بی‌فایده بود و صدای گریه‌ام بلند میشه.
-خاک تو سرم چی شده حاجی؟

کف دست‌هام رو روی زمین می‌زارم و می‌شینم. مامان کنارم می‌ایسته و به صورتم نگاه می‌کنه. برخورد دست‌هاش به گونه‌اش صدای بلندی ایجاد می‌کنه و هین کش‌داری میگه.

-خدا لعنتت کنه صنم، این موهات چرا بیرونه؟

صدای پوزخند عصبی حاج بابا، اعصابم رو بهم می‌ریزه و باعث میشه دردی که توی پهلو و سرم نشسته بود رو فراموش کنم و تنها با تنفر به حاج بابا نگاه کنم.

حاج بابا نفس‌های کش‌دار می‌کشد و بعد نگاهش رو به من می‌دوزه.
خم میشه و با پشت دست محکم توی دهنم می‌زنه و میگه:
-خیره سر.

اشک‌هام روی گونه‌ام سرازیر میشن و من توی دلم لعنت می‌فرستم
به چشم‌هایی که بدون اجازه من می‌بارن.

چونه‌ام از بغض می‌لرزه و تمام توانم رو داخل پاهام جمع می‌کنم تا
از روی زمین بلند شم. همین‌که روی پاهام می‌ایستم، دست حاج بابا
جلو میاد و موهایی که از مقنعه‌ام بیرون اومده بودن رو به دست
می‌گیره و با دل و جون می‌کشد.

صدای جیغ بلند میشه و این‌بار ضرب دست مامان، نصیب تن
خسته‌ام میشه.

-خفه شو دختر، می‌خوای آبرومون رو ببری؟

دستم رو بالا می‌برم و محکم مچ دست حاج بابا رو می‌گیرم و از
موهام جداشون می‌کنم.

دست‌های لرزونم رو بالا می‌برم و ماسکم رو پایین می‌کشم و با
لکنت میگم:

-اگه... با بیرون... بودن... موهای من، آبروتون... تو خطر می‌وفته.
مقنعه‌ام رو عقب‌تر می‌کشم و ادامه میدم:

-از این... به... بعد این‌جوری... میرم بیرون.

تسبیح حاج بابا مجدد بالا میاد و این‌بار مامان جلوی حاج بابا رو
می‌گیره و میگه:

-آروم باش، قلبت مریضه.

پوزخند روی لبم عمیق‌تر میشه و انگشت اشاره‌ام رو به سمت تسبیح
حاج بابا که روی هوا مونده بود می‌گیرم و با تمسخر میگم:

-اوه مای گاد، نحوه ثواب جمع کردن هم آپدیت شده؛ مردم با تسبیح

بچه‌شون رو می‌زنن تا ثواب جمع کنن.
 شعله‌های آتیش توی چشم‌های حاج بابا روشن میشه و مامان رو با
 عصبانیت کنار می‌زنه.
 امکان فرار کردن و پناه بردن به اتاقم رو داشتم اما می‌ایستم تا مجدد
 مورد حمله حاج بابا قرار بگیرم.
 دست‌های حاج بابا به دور گردنم حلقه میشه و کمرم رو محکم به
 دیوار پشت سرم می‌کوبه. نفسم بالا نمیاد و من برای دستیابی به
 ذره‌ای اکسیژن به دست حاج بابا چنگ می‌ندازم.
 صدای غرش حاج بابا قلبم رو به لرزه می‌ندازه و قطره‌های اشکم
 از گوشه چشمم سر می‌خورن و پایین میان.
 -کاش همون روزها سقط شده بودی تا این‌جوری باعث آبروریزی
 نمی‌شدی.
 دستش از دور گردنم آزاد میشه و من از کنار دیوار سر می‌خورم و
 محکم روی زمین فرود میام.
 حس می‌کنم دوتا تیغ داغ توی قلبم فرو کردن و دارن سلول به سلول
 قلبم رو می‌شکافن.
 حاج بابا از کنارم رد میشه و به سمت آشپزخونه میره و مامان
 بی‌توجه به من، دنبال حاج بابا راه می‌افته.
 میون گریه‌هام لب می‌زنم:
 -شوهر ندیده بدبخت!
 به‌خاطر فریادی که به گوش هیچ‌کس نرسید، اشک می‌ریزم. به
 خاطر خنده‌هایی که صداشون گوش فلک رو کر نکرد، هق می‌زنم.
 به خاطر بخت سیاهی که از زمان جنین بودنم دامنم رو گرفته بود،
 به خودم لعنت می‌فرستم.
 با حس گرمی بالای لبم، پشت دستم رو به لبم می‌کشم و با خونی

شدن دستم متوجه میشم که بالای لبم خون شده.
سرم سنگین شده و چشم‌هام تار می‌بینم، دلم می‌خواست بخوابم و
حالا-حالاها بیدار نشم.

پاهام رو توی شکم جمع می‌کنم و پلک‌هام رو می‌بندم. صدای جر
و بحث حاج بابا با مامان به گوشم می‌خوره و من حتی توان این رو
ندارم که متوجه شم چی میگن.

سرم رو روی پاهام می‌زارم و کمی بعد از عالم و آدم فارغ میشم.

موهام رو پشت گوشم می‌فرستم و آهنگی که هومان برام ارسال
کرده بود رو پخش می‌کنم.

-تو ای زیبا صنم هوادارت منم
کاش بودم عطر رو پیراهن تو
تو ای آرام جان عزیز مهربان
مستم از گل‌های روی دامن تو
ای زیبا صنم

تو شاه بانوی غزل من خانه‌ای روی گسل
جانا تو لرزاندی دلم را
چشمان تو باغ ترنج مهربان از من نرنج
بس کن این ناز و ادا رو

تو شاه بانوی غزل من خانه‌ای روی گسل
جانا تو لرزاندی دلم را

چشمان تو باغ ترنج مهربان از من نرنج
بس کن این ناز و ادا رو

دستی بکش روی سرم من از تو دل نازکترم
جان من بس تو این ناز و ادا را
چه کنم که نگاه تو دل نبرد ای زیبا صنم
ناز چشمت می‌کشد آهسته مارا
ای زیبا صنم

لبخند روی لبم نقش می‌بندد و با حس سوزش بالای لبم، لعنتی زیر
لب میگم و شروع به تایپ کردن می‌کنم.
-حالا که خواننده‌ها برای هومان نخوندن ما باید چه کار کنیم؟
پیام رو ارسال می‌کنم و منتظر جواب از جانب هومان می‌مونم .
پرده رو کنار می‌زنم و به در حیات چشم می‌دوزم تا اگه مامان اومد
سریع گوشی رو مخفی کنم.
از دیروز تا حالا جو خونه سنگین شده و تنها کسی که باهام حرف
زده صابر.

دستم رو روی قلبم می‌زارم و میگم:
-یه روزی انتقام زخم‌هایی که خوردی رو می‌گیرم، مطمئن باش.
با لرزش گوشی توی دستم، پرده رو رها می‌کنم و رمز گوشی رو
می‌زنم.

ویسی که هومان برام فرستاده بود رو باز می‌کنم و با لبخند به
ویسش گوش میدم:

-اشکال نداره صنم بانو، شما آهنگ نفرستاده قبولی.
ریز-ریز می‌خندم و خداروشکر می‌کنم که توی این روزهای سخت
هومان رو کنارم دارم.

هومانی که خوب بلد بود توی سختی‌ها کنارم باشه و مثل بقیه مردهای اطرافم، بهم زخم زبون نمی‌زد.

انگشتم رو روی صفحه تکون میدم و شروع به تایپ کردن می‌کنم:
-اننی معجبة بک¹!

پیام رو ارسال می‌کنم و هومان سریع اون رو می‌خونه و می‌نویسه:
-بازیگوش شدی تیکال.

زبونم رو روی لبم می‌کشم و می‌نویسم:

-بازیگوش بودم سچومه²!

گوشی توی دستم می‌لرزه و عکس هومان روی صفحه گوشی نقش می‌بنده، با خیال راحت دکمه سبز رنگ رو لمس می‌کنم و به تماس هومان جواب میدم.

-می‌بینم که داری روح فردوسی رو شاد می‌کنی.

تو گلو می‌خندم و با ناز میگم:

-اثرات همنشینی با دوست‌داران ادبیاته.

صدای نفس‌های هومان به گوشم می‌خوره و قلبم رو لبریز از آرامش می‌کنه.

-خب بگو ببینم چی گفتی.

ابروهام رو بالا می‌ندازم و میگم:

-نُچ.

-بگو وقت سرچ کردن توی گوگل رو ندارم، باید برم وضعیت

بیمارها رو چک کنم و یک دفعه دیدی به‌جای استامینوفن، قرص سرماخوردگی تجویز کردم و بیمار مُرد. اون وقت باید بیای پشت میله‌های زندون باهام چت کنی.

دیوونه‌ای زیر لب بهش میگم و با خنده ادامه میدم:

-چیز خاصی نگفتم، برو به کارت برس منم الان مامانم میاد.

-نامرد!

تک خنده‌ای می‌کنم و تماس رو قطع و بعد به سمت اتاقم می‌رم.
گوشی رو داخل کشوی زیر میز می‌زارم و با قلبی که لبریز از احساس خوب شده بود، شروع به تمیز کردن اتاق می‌کنم.

1: من بهت علاقه دارم.

2: کسی که چشم‌های سیاه دارد.

با شنیدن صدای بسته شدن در، مانتوی توی دستم رو روی صندلی می‌زارم و به سمت در اتاق قدم برمی‌دارم. قبل از این‌که از اتاق بیرون برم، صدای مامان به گوشم می‌خوره.

-صنم، کجایی؟

موهام رو به پشت گوشم می‌فرستم و از اتاق بیرون می‌رم. مامان در حال درآوردن چادرشه و پلاستیک بزرگی که به دست داره رو روی زمین می‌زاره. بی‌حرف به سمت پلاستیک می‌رم و اون رو از روی زمین برمی‌دارم.

-مگه من بهت گفتم پلاستیک رو برداری؟

تای ابروم رو بالا میدم و میگم:

-پس برای چی صدام زدی؟

مامان ضربه‌ای به پشت دستش می‌زنه و با حرص میگه:

-بشکنه دستی که نمک نداره.

پلاستیک رو روی زمین می‌زارم، انگشت‌هام رو به سمت صورتم می‌گیرم و میگم:

-نشکسته که سرانجامش این شده.

ابروهای ظریف مامان تو هم میره و با عصبانیت میگه:

-کرم از کُنده‌اس واقعا.

نفسم رو کلافه با دهنم به بیرون پرت می‌کنم و دست به سینه

می ایستم.

-چه ربطی داشت؟! -

انگشت اشاره مامان به سمت میاد و من از ترس این که ممکنه دوباره تو دهنی بخورم سرم رو عقب می برم. مامان پوزخندی می زنه و میگه:

-وقتی مثل سگ می ترسی چرا با دم شیر بازی می کنی؟

بعد خم میشه و پلاستیک رو از روی زمین برمی داره و حین این که به سمت اتاق مشترکش با حاج بابا میره، میگه:

-رفتم برات پارچه خریدم بدم سمیه خانوم، مانتو بدوزه. یکی از مانتوهای که اندازه ات هست رو بده بهم تا نیاز نباشه با این قیافه بیای برای گرفتن اندازه هات.

دست هام رو با حرص مشت می کنم و میگم:

-لابد رفتی رنگ سرمه ای گرفتی؟

صدای بسته شدن در اتاق بهم می رسه و من عقب گرد می کنم و با عصبانیت به مامان نگاه می کنم.

-آره، بین مشکی و سرمه ای، سرمه ای رو انتخاب کردم.

پوزخند عصبی می زنم و میگم:

-چه انتخاب سختی. مگه قراره برم عزاداری که رنگ تیره برام

گرفتی؟ عیده مثلاً!

روسریش رو گره می زنه و به سمت آشپزخونه قدم برمی داره.

صدای باز شدن در کابینت به گوشم می خوره و کمی بعد صدای خودش مثل مته مغزم رو سوراخ می کنه.

-مگه قراره بری عروسی که رنگ روشن می خوای؟

با عصبانیت به سمت آشپزخونه قدم برمی دارم و توی چارچوبش می ایستم و میگم:

-من رنگ تیره نمی‌پوشم، مگه فرم مدرسه‌اس که رفتی سرمه‌ای
برام خریدی؟

نگاه حقیرانه‌ای بهم می‌ندازه و قابلمه توی دستش رو داخل سینک
ظرف‌شویی می‌زاره.

-لیاقت همینم نداری.

عصبی دستم رو توی موهام می‌کشم و میگم:

-اصلا من لباس نو برای عید نمی‌خوام، همین مانتوهایی که دارم
خوبه.

با عصبانیت شیر آب رو می‌بنده و قابلمه رو روی گاز می‌زاره.

-غلط کردی، می‌خوای مردم بگن حاج احمد نتونسته یه لباس نو

برای بچهاش بگیره؟

دستم رو مشت می‌کنم و محکم به دیوار می‌کوبم و میگم:

-گل بگیرن در دهن مردمی که کله‌شون تا ته تو زندگی ماست!

قدمی به عقب برمی‌دارم و به اتاقم پناه می‌برم تا شاهد گریه‌هام تنها
دیوارهای اتاق باشن.

همین‌که پام رو داخل اتاق می‌زارم سیل اشک‌هام روی گونه‌ام جاری
میشه و قلبم محکم می‌کوبه، این‌قدر محکم که هر لحظه حس می‌کنم
ممکنه از هم بپاشه.

پشت دستم رو به بینیم می‌کشم و گوشیم رو از داخل کشو برمی‌دارم.

بعد از زدن رمز، وارد واتساپم میشم و چت ترنم رو باز می‌کنم.

همین لحظه، گوشی توی دستم می‌لرزه و اسم ترنم روی صفحه نقش

می‌بنده. انگشت شصتم رو روی علامت پاسخ می‌زارم و تماس رو

وصل می‌کنم.

-الو؟

صدای همیشه شاد ترنم توی گوشم می‌پیچه:

-سلام خوبی؟

روی زمین چهار زانو می‌شینم و میگم:

-سلام، نه.

-چیشده باز؟

کلافه دستم رو داخل موهام می‌برم و با صدای آرومی میگم:

-خسته شدم ترنم، هرکاری که گفتی کردم ولی جواب نداده.

-کدوم کارها رو؟

انگشت اشاره‌ام رو به لبم کشیدم و ادامه دادم:

-همین اعتراض کردن مداوم، موهام رو بیرون بریزم، لجبازی کنم.

قهقهه‌ی ترنم باعث میشه گوشه‌ی رو کمی از گوشم فاصله بدم و بعد از کمی مکث، مجدد اون رو به گوشم نزدیک کنم.

-دیوونه، این‌ها که مقدمات کارهای اصلی بوده.

دستم رو به دکمه بالایی لباسم می‌رسونم و اون رو باز می‌کنم:

-مگه دیگه باید چه‌کار کنم؟ هنوز بدنم از کتک‌هایی که خوردم درد می‌کنه. لبم با هر کلمه‌ای که میگم می‌سوزه.

-بمیرم برات، ولی به این فکر کن بعد از این همه سختی بالاخره راحت میشی.

لب‌هام رو محکم روی هم قرار میدم و با افسوس میگم:

-امیدوارم.

-خب حالا بریم سراغ مرحله بعدی.

از روی زمین بلند میشم و کنار کمد می‌ایستم و میگم:

-خب؟

-یکی از عکس‌هایی که با دست زخمیت گرفته بودی رو بزار پروفایلت.

سرم رو به کمد تکیه میدم و میگم:

-خب که چی بشه؟

-اوه، یه فکر بهتر دارم.

پلک هام رو می بندم و دستم رو روی پهلوم می زارم. درد شدیدی
توی بدنم می پیچه و صورتم جمع میشه.

-چه فکری؟

-هرچی عکس از دست زخمیت گرفته بودی، حتی اون سلفی هات
رو بفرست برام.

دستم رو از روی پهلوم برمی دارم و تکیه ام رو از کمد می گیرم و
میگم:

-می خوای چه کار کنی؟

-حاج بابات واتساپ داره؟

نفسم رو کلافه با دهنم بیرون می فرستم و لب می زنم:
-آره داره.

-خب خیلی خوبه، من عکس هاتو با یه شماره ناشناس می فرستم
براش، اون هم وقتی ببینه تو به خاطر قفسی که دورت ساخته
این کار رو کردی، دلش به رحم میاد و حصار دورت رو کمتر
می کنه.

شک، تردید و بیشتر از همه ترس بعد از حرف ترنم توی دلم ریشه
می کنه و تعلم توی جواب دادن، باعث میشه که صدای عصبی ترنم
به گوشم بخوره.

-زیر لفظی می خوای؟

زبونم رو روی لبم می کشم و میگم:

-می ترسم ترنم.

صدای نفس کشیدن عصبیش به گوشم می رسه و چهره عصبیش

جلوی چشم‌هام نقش می‌بنده.

-از چی می‌ترسی صنم؟ خاک تو سر من که به خاطر آزاد شدن تو،
دارم فسفر می‌سوزم راه حل بزارم جلوی پات.

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و سریع میگم:

-باشه قبوله، تو حرص نخور.

-حرص میدی آخه.

لب پایینم رو داخل دهنم می‌برم و ببخشیدی زمزمه می‌کنم.

-صنم، الان عکس‌ها رو بفرست.

پوست گوشه ناخونم رو از استرس می‌کنم و میگم:

-باشه.

با پیچیدن صدای بوق داخل گوشم، گوشی رو جلوی صورتم
می‌گیرم و وارد گالریم میشم. عکس‌هایی که با موی باز گرفته بودم

و ساعد زخمی دستم جلوی چشم‌هام بود رو برای ترنم ارسال

می‌کنم. ترنم در لحظه پیام‌ها رو می‌خونه و شروع به تایپ کردن

می‌کنه. مجدد وارد گالریم میشم و عکسی که از ساعد دستم به

تنهایی گرفته بودم رو هم برای ترنم می‌فرستم. کمی بعد پیام ترنم

روی صفحه نقش می‌بنده.

-شماره بابات هم بده.

از استرس زیاد روی زمین می‌شینم و بیخیال دلشوره‌ای میشم که

امونم رو بریده بود. شماره حاج بابا رو برای ترنم ارسال می‌کنم و

انگشتم رو روی علامت ضبط صدا می‌زارم و شروع به حرف زدن

می‌کنم.

-با شماره کی بهش پیام میدی؟

انگشتم رو از روی صفحه برمی‌دارم و صدای ضبط شده‌ام برای

ترنم ارسال میشه. صدای احوال پرس‌ی مامان به گوشم می‌رسه و با

نگاه کردن به ساعت گوشی متوجه میشم که صبا از مدرسه برگشته. قطره اشکی روی گونه‌ام می‌شینه و به بخت بدم لعنت می‌فرستم. از وقتی که اون حرف‌ها رو از زبون صابر شنیده بودم، دیدم نسبت به اطرافیانم خیلی فرق کرده بود. توجه‌هایی که به صبا می‌شد بیشتر از قبل به چشم می‌اومد و کینه رو بیشتر توی دلم پخش می‌کرد. کف دستم رو روی زمین می‌زارم و از روی زمین بلند میشم، درد پهلوم باعث میشه گوشه لبم رو گاز بگیرم و مزه خون رو توی دهنم احساس کنم.

بدون این‌که به پیام ارسالی ترنم نگاه کنم، اینترنت گوشی رو خاموش می‌کنم و روی صندلی چوبی می‌شینم.
-سلام.

سرم رو بالا می‌گیرم و نگاهم رو به صبایی که شاد و خرم از مدرسه برگشته بود می‌دوزم. سلام آرومی زیر لب می‌گم، سرم رو روی میز می‌زارم و چشم‌هام رو می‌بندم. این روزها خیلی حسود شده بودم، این قدر حسود که به تک-تک عابرهای توی خیابون هم حسودی می‌کردم که چرا می‌تونن توی خیابون قدم بزنن ولی من نمی‌تونم. گاهی وقتا، حسرت یه ماشین مدل بالا و گوشی گرون قیمت نیست، گاهی وقتا حسرت یه آدم میشه یه لبخند از ته دل، یه قهقهه بلند که گوش فلک رو کر کنه، شنیدن خسته نباشید از زبون مادرت وقتی از مدرسه برمی‌گردی، یه لقمه نون و پنیر که مادرت صبح‌ها بزاره توی کوله‌ات و برات آرزوی موفقیت کنه، حسرت‌های خیلی از آدم‌ها کوچیک‌تر از اونی که فکرش رو کنیم ولی همین حسرت‌ها تبدیل میشن به بغض توی گلو و وقتی کسی رو می‌بینی که یه گوشه از حسرت‌های تو دم دست‌ترین چیز توی زندگیشه، بغضت می‌ترکه و مثل ابر بهار اشک می‌ریزی.
دست از تفکراتم که پر از حسرت بود می‌کشم و سرم رو از روی

میز برمی‌دارم. صبا دستی به موهای بلندش می‌کشد و بعد از اتاق بیرون میره. با غم دستم رو داخل موهای کوتاه‌م می‌برم و برای این‌که صدای هق-هقم به بیرون نرسه، دستم رو جلوی دهنم می‌گیرم.

صدای پا به گوشم می‌رسه و من سریع آستین لباسم رو به چشم‌هام می‌کشم تا اثرات گریه کردن رو پاک کنم. قامت مامان رو داخل راهرو می‌بینم که به سمت اتاق می‌رفت و کمی بعد با پلاستیکی که داخلش پارچه بود از اتاق بیرون میاد -صنم بیا.

کف دست‌هام رو روی میز می‌زارم و از روی صندلی بلند میشم. از اتاق بیرون میرم و با شنیدن صدای مامان از داخل نشیمن، به اون سمت قدم برمی‌دارم.

مامان پارچه فیروزه‌ای رنگی رو از داخل پلاستیک بیرون میاره و من روی نزدیک‌ترین مبل به مامان می‌شینم. -صبا این رو برای تو گرفتم، به رنگ چشم‌هات میاد.

دهنم باز می‌مونه و نگاهم بین پارچه و صبا در گردش. صبا با ذوق دستش رو به سمت پارچه می‌بره و از مامان تشکر می‌کنه. ریشه حسادت توی دلم عمیق میشه و قلبم می‌سوزه. دلشوره‌ای که توی دلم نشسته بود از بین میره و سراسر وجودم رو خشم فرا می‌گیره. -اینم مال تو صنم.

نگاهم رو به پارچه سرمه‌ای رنگ توی دست مامان می‌دوزم و با پوزخند میگم:

-مگه قراره فرم مدرسه برام بدوزی؟

مامان با حرص پارچه رو داخل پلاستیک پرت می‌کنه و میگه:

-چیه؟ نکنه انتظار داشتی برات پارچه رنگ روشن بگیرم تا سیاه‌تر

از این به چشم بیای؟

با بغض سرم رو پایین می‌ندازم و به دست‌هام نگاه می‌کنم. پوستم این قدر سبزه نبود که به خاطر پوشیدن یه مانتوی رنگ روشن، سبزه‌تر به نظر بیام.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و میگم:

-من مانتو جدید نیاز ندارم، همون قبلی‌ها خوبه.

دستم رو روی دسته‌های مبل می‌زارم و بلند میشم. مامان با تمام وجودش من رو خرد کرده بود. بغضی که توی گلیم بود رو با قورت دادن آب گلوم پایین میدم و از نشیمن بیرون میام و وارد آشپزخونه میشم.

-بچه هم بچه‌های قدیم، ما جرات نداشتیم به بزرگترمون بگیم این پارچه رو نمی‌خوام.

لیوان شیشه‌ای رو از داخل کمد برمی‌دارم و زیر شیر آب می‌گیرم. آب داخل لیوان رو یک نفس سر می‌کشم و بعد نقاب بیخیالی به صورتم می‌زنم. توی چارچوب در آشپزخونه می‌ایستم و با پوزخند میگم:

-جرات نداشتین؟ اون زمان یه پارچه مشکی هم براتون می‌خریدن ذوق می‌کردین می‌دونی چرا؟ چون این قدر تعدادتون زیاد بود که توان خرید لباس نو رو نداشتین.

پره‌های دماغ مامان باز و بسته میشه و مثل همیشه صبا با خودشیرینی میگه:

-مامان جونم، بیخیال لیاقت نداره. این پارچه هم برای من. مامان زیر چشمی نگاهی به صبا می‌ندازه و میگه:
-خلاق هرچه لایق.

لبخند تلخی روی لب می‌نشونم، عقب گرد می‌کنم و به سمت قندون

شیشه‌ای روی میز میرم و حبه قندی از داخل قندون برمی‌دارم. قند رو داخل دهنم می‌زارم و نفس عمیقی می‌کشم. شیرینی قند، باعث شد حالت تهوعی که بعد از تماس ترنم بیخ گلوم رو گرفته بود، کمتر شه. موهام رو پشت گوشم می‌فرستم و درحالی که به زمین و زمان فوش میدم روی صندلی می‌شینم. تصویرم توی شیشه‌ی میز مثل خار توی چشمم فرو میره و باعث میشه دستم رو مشت کنم و محکم روی میز بکوبم. دردی که توی پهلوم می‌پیچه کمتر از دردی که قلبم تحمل می‌کرد.

صدای محکم بسته شدن در، باعث میشه نگاه ترسیده‌ام رو به در آشپزخونه برسونم و سریع از روی صندلی بلند شم. صدای یاعلی گفتن مامان، قلبم رو بیشتر به لرزه می‌ندازه و دلشوره امونم رو می‌بره.

-حاجی صبر کن.

به دیوار پشت سرم تکیه میدم و در توسط حاج بابا باز میشه و قبل از این‌که به صابر اجازه ورود بده، در رو می‌بنده و اون رو قفل می‌کنه. صدای مشت زدن صابر باعث میشه خون توی رگ‌هام یخ ببنده و تمام وجودم به لرزه بیوفته.

-صنم، داری خونم رو می‌کنی تو شیشه.

نگاهم رو به چشم‌های برزخی حاج بابا دوختم و بعد از اون به تسبیح توی دستش رسیدم. توی دلم به ترنم و نقشه‌هاش لعنت می‌فرستم و کمرم رو محکم به دیوار پشت سرم می‌چسبونم. صدای عصبی مامان، رشته افکارم رو پاره می‌کنه:

-چرا تو نمی‌گیری من راحت شم؟ چه غلطی کردی دوباره؟

صدای شکسته شدن چیزی باعث میشه سرم رو به سمت حاج بابا بچرخونم. گلدون کنار در به هزار تیکه تبدیل شده بود و جز صدای

در زدن‌های صابر، صدای دیگه‌ای از کسی در نمی‌ومد.
-دردت چیه؟

چونه‌ام از بغض لرزید و تمام حرف‌هایی که پشت دهنم تلنبار شده
بودن بیرون ریخته شدن.

-دردم؟ الان میگی دردم چیه حاجی؟

جرات پیدا می‌کنم و از دیواری که پشت و پناهم شده بود فاصله
می‌گیرم. انگشت اشاره‌ام رو به سمت مامان می‌گیرم و حین این‌که
به حاج بابا نگاه می‌کنم می‌گم:

-می‌دونی امروز زنت چی بهم گفت؟

قطره اشکی که روی لبم نشسته بود رو می‌خورم و می‌گم:

-به بچه خودش گفت چون پوستت سبزه‌اس حق پوشیدن مانتوی
رنگ روشن نداری، فقط به خاطر این‌که سیاه‌تر به چشم می‌ای.

بیخیال دردی که تو پهلوم پیچیده بود میشم و ادامه میدم:

-حاجی تو که قانون خدا رو می‌دونی، کجای قانون خدا نوشته که
سبزه‌ها حق پوشیدن لباس روشن ندارن؟

گوشه لبم که تازه جای زخمش خوب شده بود، مجدد زخمش باز
میشه و گرمی خون رو گوشه لبم احساس می‌کنم.

قفسه‌ی سینه‌ام از شدت عصبانیت بالا و پایین میشه و دست مشت
شده‌ام رو به قلبم می‌کوبم و می‌گم:

-قلبم درد می‌کنه حاجی، تا حالا قلبت درد گرفته؟ این دردش عادی
نیست ها، درد حرف‌هایی که مثل تیر به قلبت می‌خورن خیلی بیشتر
از این حرفاست.

حاج بابا قدمی به جلو می‌زاره و من توان تحلیل حس داخل

چشم‌هاش رو ندارم. با سوختن یه طرف صورتم، صدای «هین»
کشیده‌ای که صبا میگه، باعث میشه پوزخندی روی لب‌هام جاخوش

کنه.

-اینو زدم تا بفهمی، به مادرت توهین نکنی.

سرم همچنان پایینه و توی دلم به این فکر می‌کنم که من این همه حرف زدم و حاج بابا فقط این رو فهمید؟

چونه‌ام رو توی دستش می‌گیره و سرم رو به سمت خودش برمی‌گردونه. از بین دندون‌های قفل شده‌اش با عصبانیت می‌گه:

-یک هفته تموم خون به جگرم کردی صنم.

با بغض لب می‌زنم:

-یک هفته‌اس که با کشیدن تسبیح روی بدنم داری برای خودت ثواب جمع می‌کنی!

فشار دستش روی چونه‌ام بیشتر میشه و می‌گه:

-زبون باز کردی.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و می‌گم:

-توی قانون خدا نوشتن که حرف حق زدن، حرامه؟

چونه‌ام رو رها می‌کنه و نگاهش به رد خون گوشه لبم می‌رسه.

نفسم بریده-بریده بالا میاد و صدای ضربه‌هایی که صابر به در می‌زد هم قطع میشه.

انگشت اشاره حاج بابا مستقیم من رو هدف می‌گیره و با خشم می‌گه:

-دیگه تموم شد صنم، از فردا دیگه حق مدرسه رفتن نداری.

قلبم از تپش می‌ایسته و چشمه‌ی اشکم می‌جوشه و کل صورتم خیس میشه. حاج بابا با بی‌رحمی تمام ادامه میده:

-اولین خاستگاری که اومد در این خونه رو زد قبولش می‌کنم، برام

مهم نیست پیره یا جوون فقط می‌خوام این لکه ننگ زودتر از توی این خونه جمع کرده شه.

دستم رو به گلوم می‌رسونم و برای یافتن ذره‌ای اکسیژن تقلا می‌کنم.

-صبا، گوشیش رو بیار.

زیر چشمی نگاهی به صبا می‌ندازم که با غرور به سمت اتاق می‌رفت. آب دهنم رو قورت میدم و وقتی صبا از کنارم رد میشه تا گوشی رو به دست حاج بابا بده، محکم اون رو هل میدم و گوشی رو از دستش می‌گیرم. صبا محکم به دیوار می‌خوره و صدای هین مامان توجه‌ام رو به خودش جلب می‌کنه. مامان حین این‌که از کنارم رد میشه سیلی به گوشم می‌زنه و به سمت صبا میره.

صدای شکسته شدن شیشه باعث میشه نگاه عصبی حاج بابا به پنجره داخل نشیمن کشیده شه. صابر از پنجره وارد خونه میشه. با قدم‌های بلند کنارم می‌ایسته و مچ دستم رو می‌گیره و کنار گوشم لب می‌زنه:

-خوبی؟

با کشیده شدن موهام به عقب، چشم‌هام رو با درد می‌بندم و تمام تلاشم رو می‌کنم تا صدای فریاد پر از دردم بلند نشه.

-به چه حقی من رو هل دادی؟

صدای کشیده‌ای که مطمئنم از جانب صابر نثار صبا شده، باعث میشه پلک‌هام رو باز کنم. برخلاف تصورم، کشیده‌ای که سهم صبا شده بود اهدا کننده‌اش حاج بابا بود.

-یک بار دیگه با بزرگ‌ترت این‌جوری رفتار کنی من می‌دونم با تو عصبی شروع به دست زدن می‌کنم و میگم:

-ماشالله حاجی، قشنگ مشخصه به خاطر این سیلی عذاب وجدان داری. آخه من رو با تسبیح می‌زنی تا ثواب جمع کنی ولی صبا رو با دست می‌زنی تا اون دنیا به خاطر این سیلی عذاب بکشی!

دست صابر به دور کمرم حلقه میشه و با قرار گرفتن دستش روی پهلوم، آخ بلندی از دهنم خارج میشه. نگاه عصبیم رو به چشم‌های

حاج بابا می‌دوزم، خبری از آرامش همیشگی داخل چشم‌هاش نیست و پوست صورتش از عصبانیت زیاد، سرخ شده.
-صابر این رو از جلوی چشم‌هام گم و گور کن.
چونه‌ام از بغض می‌لرزه و آروم میگم:

-آره، لکه‌ی ننگ رو از جلوی چشم‌هاش گم و گور کن.
پوزخندی روی لبم می‌نشونم و از صابر کمی فاصله می‌گیرم. وجود صابر، شجاعتی رو نصیب وجودم کرده که خیلی وقت بود دنبالش می‌گشتم.

-خبر نداری حاجی، لکه‌ی ننگ جلوی چشم‌هاش داره رشد می‌کنه و خودت خبر نداری. شاید هم خبر داری ولی خب عزیز دردونه‌ات دیگه، برای همین می‌زاری هر غلطی دلش می‌خواد بکنه.
فشار دست صابر روی مچم بیشتر میشه و این یعنی بس کن صنم، اما من انگشت اشاره‌ام رو به سمت صبا می‌گیرم که مظلومانه خودش رو داخل بغل مامان جا داده بود. زبونم رو روی لبم می‌کشم و ادامه میدم:

-بد نیست یه سر به گوشی دخترتون بزنین!
دست صابر روی دهنم می‌شینه و سریع من رو به داخل اتاقش می‌بره. در رو پشت سرش با پاش می‌بنده و بعد اون رو قفل می‌کنه. با بسته شدن در، به عقب می‌چرخم و محکم صابر رو بغل می‌کنم. به اندازه تمام روزهایی که نیاز به بغل بابام داشتم، حلقه دست‌هام رو دور کمر صابر تنگ‌تر می‌کنم.

دست صابر روی کمرم می‌شینه و میگه:

-چرا این کار رو کردی صنم؟

آب دماغم رو بالا می‌کشم و لب می‌زنم:

-کدوم کار؟

صابر من رو از خودش جدا می‌کنه و آستین لباسم رو بالا می‌زنه.
وقتی رد زخمی روی دستم نمی‌بینه میگه:

-همین زخم‌های روی دستت که توی عکس بود.

سرم رو پایین می‌ندازم و حین این‌که به ترنم لعنت می‌فرستم میگم:
-برای آروم شدن!

-خدا جونم بگیره.

با صدای فریاد مامان، با ترس قدمی به عقب می‌زارم و صابر سریع به سمت در اتاق میره و اون رو باز می‌کنه. بی‌اختیار به دنبال صابر به راه می‌وفتم و اولین چیزی که می‌بینم گوشی شکسته صباست که کف نشمین پخش شده.

-تاوان کدوم گناه رو دارم پس میدم؟

دلم از حرف حاج بابا می‌گیره و به این فکر می‌کنم که خیلی زیاده‌روی کردم! حاج بابا روی زمین می‌شینه و دستش رو روی قلبش می‌زاره. صورتش کم-کم سفید میشه و دستی که روی قلبش گذاشته بود، کنار بدنش می‌وفته. صدای یاعلی مامان بلند میشه و صابر سریع خودش رو به کنار حاج بابا می‌رسونه.

-حاجی؟

سریع گوشیم رو جلوی صورتم میارم و با دست‌های لرزون رمزش رو می‌زنم. با باز نشدن گوشی، مجدد رمز رو می‌زنم و تمام تمرکزم رو جمع می‌کنم تا این‌بار به درستی رمز رو وارد کنم. با باز شدن گوشی سریع شماره اورژانس رو می‌گیرم و گوشی رو به صورتم نزدیک می‌کنم.

مامان سریع به سمت میاد و گوشی رو از دستم می‌گیره. تند-تند آدرس رو به فرد پشت گوشی میده و بعد از اتمام تماس، گوشی رو به دستم میده و مجدد کنار حاج بابا می‌ایسته. قدمی به جلو می‌زارم

و تمام حواسم رو جمع می‌کنم تا روی خرده شیشه‌ها قدم برندارم.
صبا به سمت حاج بابا میره و با فریادی که مامان می‌کشه، سر جاش ثابت می‌ایسته.

-گمشو تو اتاقت، باعث همه این بدبختی‌ها تویی.

دست به سینه به رفتن صبا نگاه می‌کنم و پوزخندی روی لب می‌نشونم. برخلاف چیزی که تصور می‌کردم، دلم از ناراحتی صبا شاد نشده بود و تمام هوش حواسم پی حاج باباست که کنار دیوار روی زمین بی‌هوش بود.

با پیچیدن صدای زنگ داخل خونه، مامان سریع چادر سفید رنگی به سر می‌کنه و از خونه بیرون میره.

-صنم یه چادر بیوش حداقل.

نگاهم رو از صابر که مشغول آب قند دادن به حاج بابا بود می‌گیرم. عقب گرد می‌کنم و با شونه‌های افتاده به سمت اتاق صابر میرم. وقتی که در اتاق رو می‌بندم، صدای مامورهای اورژانس به گوشم می‌خوره که درباره‌ی حاج بابا سوال می‌پرسیدن. روی تخت صابر می‌شینم و دست‌هام رو به دور زانو هام حلقه می‌کنم.

-یعنی کارم اشتباه بوده؟

سرم رو به سمت سقف می‌گیرم و لب می‌زنم:

-فقط من اشتباه نکردم، صبا هم مقصر بود.

به تاج تخت تکیه میدم و پاهام رو دراز می‌کنم. پوست صورتم از سیلی‌هایی که امروز خورده بود، می‌سوزه و پهلوم بیشتر از دیروز وجود آسیب دیده‌اش رو به رخم می‌کشه.

گوشی توی دستم می‌لرزه و اسم ترنم روی صفحه نقش می‌بنده. با عصبانیت تماس رو وصل می‌کنم و میگم:

-خدا رو شکر کن که دیگه گذرم بهت نمیوفته و گرنه با همین

دست هام خفیات می کردم.

-تیکال؟ حالت خوبه؟

با شنیدن صدای هومان، از تاج تخت فاصله می گیرم و با بهت میگم:

-تویی؟

درد توی پهلوم می پیچه و بی اختیار آخ ارومی از دهنم خارج میشه.
-آره منم، حالت خوبه؟

ابرو هام از درد توی هم میرن و با تظاهر میگم:
-آره خوبم.

نفس عمیقی می کشم تا از حجم بغض داخل گلویم کاسته شه.

-بعید می دونم خوب باشی، چی شده تیکال؟

گوشه لبم رو گاز می گیرم و مزه خون رو داخل دهنم احساس می کنم. حین این که به ترنم و وجودش لعنت می فرستم میگم:

-چیزی نشده، تو خوبی؟

-من خوبم، اون حرف ها...

وسط حرفش می پرسم و میگم:

-ببخشید، فکر کردم دوستمه.

صدای کشیده شدن صندلی روی زمین به گوشم می خوره و کمی بعد هومان میگه:

-پس یه اتفاقی افتاده که این جوری عصبانی بودی.

با عصبانیت میگم:

-هر اتفاقی افتاده باشه به تو ربط نداره.

تماس رو قطع می کنم و گوشی رو به سمت انتهای تخت پرت

می کنم. دستم رو داخل موهام می برم و اون ها رو به هم می ریزم و زیر لب با حرص میگم:

-احمق!

صدای بسته شدن در باعث میشه دستم رو از داخل موهام بیرون بیارم و به سمت در قدم بردارم. دستگیره در رو توی دستم می‌گیرم و اون رو پایین می‌کشم. کمی در رو باز می‌کنم و وقتی کسی رو داخل نشمین نمی‌بینم، از داخل اتاق بیرون میرم. شیشه‌های شکسته و گوشی صبا که صفحه‌اش کلی ترک برداشته بود، اولین چیزی که به چشم می‌خوره. از کنار دیوار رد میشم تا شیشه‌ها داخل پام نرن. صدای هق-هق صبا به گوشم می‌خوره و پوزخند عمیقی روی لبم جاخوش می‌کنه. حین این‌که به سمت انباری قدم برمی‌دارم میگم:

-حقته، تا تو باشی غلط اضافه نکنی.

در انباری رو باز و لامپ رو روشن می‌کنم. تک-تک وسیله‌های داخل انباری با روشن شدن لامپ، جلوی چشمم به نمایش گذاشته میشن و من با دیدن جاروبرقی، به سمت کمد بزرگی که روبه‌روی در قرار داشت میرم و جاروبرقی رو از روی زمین برمی‌دارم. طبیعی بود که نگران حال حاج بابا نباشم، چون اون به فکر حال من نبود و نیست. مردمک چشم‌هام رو به دور انباری می‌چرخونم و با دیدن تخته کوچک سبز رنگی که روی دیوار وصل شده بود، جاروبرقی رو روی زمین می‌زارم و به سمت تابلو قدم برمی‌دارم. انگشت اشاره‌ام رو روی تخته می‌کشم و خاطره‌هایی که با این تخته داشتم جلوی چشم‌هام به نمایش گذاشته میشن.

وقتی که هفت سالم بود حاج بابا این تخته رو برام خرید تا خوندن و نوشتن رو یاد بگیرم. همیشه ازم می‌خواست تکلیف‌هام رو روی تخته بنویسم و بعد از این‌که از درستی‌شون مطمئن شدم اون‌ها رو به دفترم انتقال بدم.

اون روزها سخت‌ترین کار دنیا همین بود، این‌که ساعت‌ها برای یک تکلیف وقت بزارم و فرصت بازی کردن با هم‌سن‌هام رو نداشتم. وقتی که نوبت مدرسه رفتن صبا شد، باز هم حاج بابا از صبا خواست که تکلیف‌هاش رو اول روی تخته بنویسه و بعد به دفترش انتقال بده، اما صبا بعد از یک‌هفته این‌قدر گریه کرد که حاج بابا بی‌خیال تخته شد.

قطره اشکی که روی گونه‌ام نشسته بود رو با انگشت اشاره‌ام پاک می‌کنم و چشم از تخته می‌گیرم. همیشه آسون‌ترین کارها و بهترین چیزها متعلق به صبا بود و من هیچ وقت اعتراض نمی‌کردم، حتی این تفاوت‌ها به چشم نمی‌اومد تا این‌که دلیل این تبعیض رو از زبون صابر شنیدم.

خسته از تفکرات مغزم، دست‌هام رو دو طرف سرم می‌زارم و با حرص می‌گم:
-خفه شو لعنتی!

دسته‌ی جاروبرقی رو توی دستم می‌گیرم و از انباری بیرون میرم. صدای گریه صبا به گوشم می‌خوره و باعث میشه به سمت اتاق قدم بردارم.

جاروبرقی رو جلوی پاهام، روی زمین می‌زارم. کمرم رو به چارچوب در تکیه میدم و حین این‌که به صبا نگاه می‌کنم می‌گم:
-بسه.

نگاهش رو از دیوار روبه‌روش می‌گیره و به من می‌دوزه. پتوش رو توی دستش می‌گیره و می‌گه:
-چی بسه؟

کلافه پوفی می‌کشم و می‌گم:
-گریه کردن.

چونه‌اش از بغض می‌لرزه و روی تخت می‌خوابه. با لکنت می‌گه:
-به...تو چه!

بیخیال شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و میگم:
-این قدر گریه کن تا کور شی!

خم می‌شم و دسته‌ی جاروبرقی رو توی دست می‌گیرم و به سمت
نشمین قدم برم می‌دارم. بوی سوختنی زیر بینیم می‌پیچه و باعث میشه
به سمت آشپزخونه پرواز کنم.

با دیدن قابلمه برنج روی گاز، سریع زیرش رو خاموش می‌کنم و
قابلمه رو روی سینک می‌زارم. دستم از داغی دسته‌های قابلمه
می‌سوزه، شیر آب رو باز می‌کنم و دست هام رو زیر آب سرد
می‌برم. کف دست هام رو به هم نزدیک می‌کنم و زیر آب می‌گیرم.
با پر شدن دستم از آب، آب‌ها رو به صورتم می‌پاشم تا از التهاب
دروتم کاسته شه. بدون این که صورتم رو خشک کنم، به سمت
پنجره کوچکی که کنار یخچال بود میرم و اون رو باز می‌کنم تا بو
از آشپزخونه بیرون بره. نفس عمیقی می‌کشم و به ترنم و جد و
آبادش لعنت می‌فرستم.

-من خر رو بگو که به حرف این کره مار گوش دادم.
کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌کوبم و از آشپزخونه بیرون میرم.
کفش‌های روفرشی رو می‌پوشم و به سمت نشمین قدم برم می‌دارم.
سیم جاروبرقی رو به برق می‌زنم و با کف دستم، دکمه‌اش رو فشار
میدم و جاروبرقی رو روشن می‌کنم.

دستم رو روی پهلوم می‌زارم و شروع به جمع کردن شیشه‌ها
می‌کنم. شیشه‌ها به سرعت داخل جاروبرقی میرن و کف نشمین
خالی از هرگونه شیشه میشه.

با دیدن گوش‌ی صبا، خم می‌شم و گوشیش رو از روی زمین

برمی دارم و داخل جیب لباسم می زارم .
با جمع شدن همه شیشه ها، با پا دکمه جاروبرقی رو فشار میدم و خاموشش می کنم. موهام رو پشت گوشم می فرستم و بدون این که جارو رو از وسط بردارم، وارد اتاق صابر میشم. گوشی صبا رو روی تخت می زارم و گوشی خودم رو به دست می گیرم. پنج تماس از دست رفته، از طرف هومان داشتم، زیر لب به خودم و ترنم لعنت می فرستم و بعد از کشیدن نفس عمیق، با هومان تماس می گیرم.

نا امید از جواب ندادن هومان، تماس رو قطع می کنم و وارد لیست مخاطبینم میشم. بین اسامی مخاطبینم می چرخم و با حرص میگم:
-قهر کردن هومان رو کم داشتم وسط این موقعیت.

روی اسم صابر مکث می کنم و بعد از نشستن روی تخت، به صابر زنگ می زنم. صدای بوق های پی در پی، روی اعصابم خط می اندازد و با شنیدن هر بوق، ابرو هام بیشتر توی هم میره.
گوشی رو از گوشم فاصله میدم و قبل از این که تماس رو قطع کنم، صابر جواب میده. سریع گوشی رو به گوشم می چسبونم و میگم:
-چی شد صابر؟

صدای آژیر آمبولانس به گوشم می خوره و کمی بعد صابر میگه:
-سکته کرده، الان توی سی سی یو بستری.
ناراحت سرم رو پایین می اندازم و میگم:
-کدوم بیمارستان؟

صدای آروم صابر به گوشم می رسه:
-همین بیمارستانی که نزدیک خونه اس.
از روی تخت بلند میشم و میگم:
-الان میام.

نه...-

فرصت حرف زدن به صابر نمودم و تماس رو قطع می‌کنم. گوشی رو روی تخت می‌زارم و از اتاق بیرون می‌رم. در ورودی رو باز می‌کنم و بعد از پوشیدن دمپایی، به سمت دستشویی قدم برمی‌دارم. با سریع‌ترین حالت ممکن، صورتم رو می‌شورم و لکه‌های خشک شده خون روی صورتم رو می‌شورم. بعد از این که مطمئن شدم لکه خونی روی صورتم جا نمونده از دستشویی بیرون می‌ام و به سمت اتاق قدم برمی‌دارم. صبا همچنان روی تخت خوابیده و چشمه اشکش هنوز خشک نشده. بدون این‌که بهش توجه کنم، به سمت کمد می‌رم و از بین مانتوهای که رنگ همه‌شون تیره بود، مانتوی مشکی رنگی بیرون می‌کشم و روی لباسی که تنم بود می‌پوشم.

-کجا میری؟

بدون این‌که به سمت صبا برگردم، شلوار مشکی رنگی رو از داخل کمد بیرون می‌کشم و می‌پوشم. آروم لب می‌زنم:

-بیمارستان.

بعد از بستن دکمه شلوارم، روسری با پس زمینه مشکی و گل‌های آجری رنگ برمی‌دارم و روی سرم می‌ندازم.

-منم می‌ام.

روسری رو روی سرم مرتب می‌کنم و ماسک مشکی رنگی رو به صورتم می‌زنم.

-لازم نکرده.

صبا یک دفعه از روی تخت پایین می‌اد و چونه‌ام رو به دست می‌گیره. با عصبانیت توی صورتم نگاه می‌کنه و می‌گه:

-ببین، هر چه‌قدر که من مقصر باشم تو هم مقصری، ادای آدم‌های بی‌گناه رو در نیار.

لبخندی روی لب‌هام می‌نشونم و با آرامش دستش رو از چونه‌ام جدا می‌کنم. از روی جالباسی کنار میز، چادرم رو برمی‌دارم و میگم:
-اوکی تو خوبی!

با دستم صبا رو کنار می‌زنم و از اتاق بیرون میرم. قبل از این‌که از خونه بیرون برم، پنجره آشپزخونه رو می‌بندم و گوشیم رو از داخل اتاق صابر برمی‌دارم. کلیدهای زاپاس خونه رو از روی جاکفشی برمی‌دارم و بعد از پوشیدن کفش‌هام از خونه بیرون می‌زنم با بسته شدن در، بغضی که توی گلوم نشسته بود می‌ترکه. صدای زنگ گوشیم باعث میشه کنار دیوار بایستم و گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم. بدون این‌که به اسم نقش بسته روی گوشی توجه کنم، تماس رو وصل می‌کنم.
-صنم؟

با شنیدن صدای هومان، اشک‌هام مجدد راهشون رو به مقصد گونه‌ام ترک می‌کنن. از دیوار فاصله می‌گیرم و به سمت خیابون قدم برمی‌دارم.

-صنم؟ صدام رو می‌شنوی؟
آروم لب می‌زنم:
-می‌شنوم.

به اطراف خیابون نگاه می‌کنم و بعد از این‌که مطمئن میشم ماشینی نیست، به سمت اون‌طرف خیابون قدم برمی‌دارم.

-چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟
آب دماغم رو بالا می‌کشم و میگم:

-نه سرما خوردم، ببخشید اون‌جوری باهات حرف زدم.

دستی به زیر چشم‌هام می‌کشم و ماسکم رو کمی بالاتر می‌برم.
-مطمئنی سرما خوردی؟

نفسم رو توی سینه حبس می‌کنم و میگم:
-آره.

دست راستم رو که بر اثر سرما یخ زده بود رو داخل جیب مانتوم
می‌برم و باز هم به ترنم لعنت می‌فرستم که به خاطر این کارهاش
باعث شد به این روز بیوفتم.

-دلیل عصبانیتت چیه صنم؟ مثل همیشه نیستی.

با دیدن سردر بیمارستان، بیخیال جواب دادن به هومان میشم و فقط
میگم:

-بیمارستانی؟

-نه مرخصی گرفتم.

«خوبه» ای زمزمه می‌کنم و بعد تماس رو قطع می‌کنم. اصلاً دوست
نداشتم هومان من رو توی این وضعیت ببینه. گوشی رو داخل جیبم
می‌زارم و به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و وارد محوطه بیمارستان
میشم. بدون توجه به اطرافم، مستقیم وارد اورژانس میشم و چشم‌هام
رو می‌چرخونم تا صابر و مامان رو ببینم.

با دیدن صابر که روی صندلی‌های فلزی اورژانس نشسته بود، به
قدم‌هام سرعت می‌بخشم و کنارش می‌شینم.
-گفتم نیا.

به نیم رخش نگاه می‌کنم، از صورتش آشفتگی می‌بارید. دستم رو
روی شونه‌اش می‌زارم و میگم:
-دلم...

دستش رو بالا میاره و بین حرفم می‌پره:
-هیچی نگو صنم.

شونه‌اش رو تکون میده و دستم از روی شونه‌اش برداشته میشه. با
بغض میگم:

-مامان کجاست؟

دستش رو داخل موهاش می‌بره، سرش رو به عقب کج می‌کنه و میگه:

-پیش دکتر.

نگاهم به سمت دستش که روی پاش بود کشیده میشه. با تردید دستم رو جلو می‌برم و روی دستش می‌زارم. دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه اما من باز هم دستم رو جلو می‌برم و دستش رو توی دستم می‌گیرم.

-می‌دونی صنم طاقت نداره ازش ناراحت باشی؟

نفسش رو کلافه بیرون می‌فرسته، با گوشه چشم نگاهم می‌کنه و میگه:

-تویی که می‌دونستی ممکنه من از دستت ناراحت شم چرا این‌کار رو انجام دادی؟

بدون این‌که دستم رو از روی دستش بردارم به اطراف اورژانس نگاه می‌کنم و میگم:

-کاری که کردم بیشتر از همه به خودم آسیب زدم، دلیلی وجود نداره که یه نفر دیگه از دستم ناراحت شه.

-تو نمی‌دونی با آسیب زدن به خودت بیشتر از همه من رو عذاب میدی؟

با بغض میگم:

-من میرم بیرون، خبری شد بهم بگو.

گوشه چادرم رو می‌گیرم و از روی صندلی بلند میشم. عقب گرد می‌کنم و بی‌توجه به صدای گریه‌های یه بچه، از اورژانس بیرون میام. روی نزدیک‌ترین نیمکت آبی رنگ می‌شینم و بعد از این‌که متوجه میشم کسی اطرافم نیست، به بغض توی گلوم اجازه ترکیدن

میدم.

چشم‌هام رو می‌بندم و ماسکم رو بالاتر می‌برم. شاید راهی که انتخاب کردم اشتباه بوده، شاید که نه مطمئنم اشتباه بوده. با کشیده شدن دستم، ترسیده چشم‌هام رو باز می‌کنم و به فردی که روبه‌روم ایستاده بود چشم می‌دوزم. با دیدن هومان، سریع دستم رو از توی دستش بیرون می‌کشم و لعنتی زیر لب میگم.

مجدد دستش رو جلو میاره و مچ دستم رو توی دستش می‌گیره و مجبورم می‌کنه بایستم. قدم تا کنار بازویش می‌رسم و برای نگاه کردن بهش مجبورم سرم رو بالا بگیرم. چشم‌های مشکیش رو بهم می‌دوزه و بعد من رو به دنبال خودش می‌کشونه. به سمت خلوت‌ترین نقطه محوطه بیمارستان میره و من مثل بچه‌ای که کار اشتباهی ازش سر زده، تنها به دنبالش راه می‌وفتم تا ببینم مجازاتم چیه.

کنار درخت کاج می‌ایسته و بعد به سمت می‌چرخه، با عصبانیت ماسکش رو از روی صورتش برمی‌داره و میگه:
-دلیل این کارهات چیه؟

چندبار پشت سر هم پلک می‌زنم و لب می‌زنم:
-کدوم کار؟

دستش، مچم رو رها می‌کنه، انگشت اشاره‌اش رو به سمت چشم‌هام می‌گیره و میگه:

-یه نگاه به خودت بنداز، می‌فهمی.

دست‌هام رو مشت می‌کنم و میگم:

-به خودم مربوطه.

پوزخندی می‌زنه و من به این فکر می‌کنم که چه‌قدر پوزخند به صورتش میاد! قلبم محکم توی سینه‌ام می‌کوبه و من بوی ادکلنش

رو با تمام وجودم توی ریه‌هام حبس می‌کنم.

-صنم، نزار بیشتر از این عذاب بکشم.

نگاهم رو به زمین می‌دوزم و به کفش‌های کالج مشکی رنگش نگاه می‌کنم.

-چرا همه به فکر خودشونن و به این فکر نمی‌کنن که منم دارم عذاب می‌کشم؟

با عصبانیت دستش رو داخل موهایش می‌بره و اون‌ها رو بهم می‌ریزه. تند-تند نفس می‌کشه و بعد از کمی مکث می‌گه:

-این تویی که متوجه نیستی، چون...

ادامه حرفش رو نمی‌زنه و تنها به صورتم نگاه می‌کنه. دست به سینه می‌ایستم و می‌گم:

-چون چی؟

انگشت اشاره‌اش رو به سمت می‌گیره، بین راه دستش رو مشت می‌کنه و می‌گه:

-عذابم نده صنم.

ماسک آبی رنگی که به دستش بود رو به صورتش می‌زنه و از

کنارم رد میشه. زانوهایم سست میشن و مجبور میشم روی

جدول‌های کنار درخت کاج بشینم. حالت تهوع اجازه فکر کردن بهم

نمیده و سریع ماسکم رو از روی صورتم برمی‌دارم و محتویات

معدهم رو کنار درخت خالی می‌کنم.

چشم از درخت می‌گیرم و از روی جدول‌ها بلند میشم. سرگیجه

باعث میشه که دستم رو به تنه درخت برسونم و برای رفتن کمی

تعلل کنم. پلک‌هام رو با درد روی هم می‌زارم و با لرزش گوشیم

داخل جیبم، دستم رو از تنه‌ی درخت جدا می‌کنم و گوشیم رو به

دست می‌گیرم. با دیدن اسم یاسمن، زیر لب می‌گم:

-حالا همین یه روز برای عالم و آدم مهم شدم.
تماس رو جواب میدم و بعد از کشیدن نفس عمیق میگم:
-سلام.

یاسمن بدون مکث جواب میده:

-سلام خوبی؟

از سروصداهایی که به گوشم می‌رسه متوجه میشم که یاسمن داخل
خیابون.

-ممنون تو خوبی؟

-قربونت، صنم بابات کجاست؟

از درخت فاصله می‌گیرم و قدمی به جلو می‌زارم.
-چی شده؟

-یه بنده خدایی از مغازه‌تون فرش خریده، امشب مهمون داره و
الان فرش‌هاش رو می‌خواد.
وسط حرفش می‌پرم و میگم:

-حاج بابا سخته کرده و الان بیمارستان بستری شده.
-خدا بد نده.

زیر لب آروم زمزمه می‌کنم:

-فعلا که بد داده.

-چیزی گفتی؟

دستم رو به پیشونیم می‌کشم و میگم:

-نه، به صابر چرا زنگ نزدین؟

-گوشیش خاموشه، می‌تونم بهش بگی یه پنج دقیقه بیاد در مغازه

رو باز کنه بنده خدا بیاد فرش‌هاش رو برداره ببره؟

نگاهم رو به در اورژانس می‌دوزم و صابر رو می‌بینم که با ظاهر

آشفته روی نیمکت نزدیک به اورژانس می‌شینم. زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:
-بهت خبر میدم.

فرصت حرف زدن به یاسمن نمودم و تماس رو قطع می‌کنم. ماسکم رو پایین می‌کشم و اجازه میدم هوای سرد اسفندماه به صورتم بخوره. با کف دستم، چند ضربه کوتاه به گونه‌هام می‌زنم و بعد از مرتب کردن ماسک روی صورتم به سمت صابر قدم برمی‌دارم. گوشه چادرم رو توی دستم می‌گیرم و بعد کنار صابر می‌شینم. متوجه حضور من میشه و سرش رو به سمت من چرخونه. نگاه غمگینش رو ازم می‌گیره و لب می‌زنه:
-حالت خوبه؟

از این همه توجه‌اش توی دلم قند آب میشه. به پشتی نیمکت تکیه میدم و میگم:
-گوشیت خاموشه؟

با سردرگمی نگاهم می‌کنه و بعد دستش رو به سمت جیب شلوارش می‌بره و گوشیش رو از داخل جیبش بیرون میاره. دکمه بغل گوشیش رو لمس می‌کنه و میگه:
-مثل این‌که خاموش شده، چه اتفاقی افتاده؟

تمام حرف‌های یاسمن رو به صابر منتقل می‌کنم و بعد از اتمام حرفم منتظر بهش چشم می‌دوزم. دست‌هاش رو پشت سرش قلاب می‌کنه و میگه:

-بهش بگو الان میام مغازه.

کمی خودم رو جلو می‌کشم و میگم:

-کلید رو بده من میرم.

با تعجب نگاهم می‌کنه و صاف روی نیمکت می‌شینم. زبونم رو

روی لبم می‌کشم و میگم:
-این‌جا بیشتر بهت نیاز دارن.
کف دستم رو به سمتش می‌گیرم و لب میزنم:
-کلید.

بدون این‌که نگاهش رو از چشم‌هام بگیره کلید رو از جیبش بیرون
میاره و کف دستم می‌زاره.

-هزینه رو حساب کرده، توی دفتر قهوه‌ای رنگ حاج بابا نوشته
شده که سفارش‌هاش چی بوده.

روسریم رو جلو می‌کشم و بعد از روی نیمکت بلند میشم. سرم رو
به معنی تایید تکون میدم و حین این‌که کلید رو داخل جیبم می‌زارم
میگم:

-خبری شد بهم اطلاع بده، فعلاً.

دستم رو برای صابر تکون میدم و بعد از شنیدن کلمه‌ی خداحافظی
از زبون صابر، به سمت بازار حرکت می‌کنم.

کنار چراغ عابر پیاده می‌ایستم و منتظر می‌مونم تا چراغ سبز شه.
نگاهم خیره به خیابون و ذهنم پی حرف‌هایی که هومان زده. چرا
بهم دروغ گفت که مرخصی گرفته؟

با قرمز شدن چراغ راهنمایی به سمت اون‌طرف خیابون قدم
برمی‌دارم. صدای ضبط ماشینی که پشت چراغ قرمز ایستاده من رو
از خیال هومان بیرون میاره.

-مثل یه دیوونه‌ام

دل‌تنگ و بارونی

اشک‌هام سر میره

تو هر خیابونی

قلبم ترک خورده

حال بدی دارم
هیچ وقت نفهمیدی
چه قدر دوست دارم!

(من دوست دارم- رضا صادقی)

وقتی به خودم میام که کل صورتم رو اشک پوشونده و سر در بازار
از دور بهم چشمک میزنه. تصویر حاج بابا از جلوی چشم هام دور
نمیشه، حس می کنم خیلی بهش بد کردم. عظم فریاد میزنه و میگه که
کار بدی نکردی اما قلبم با درد میگه که بد کردی صنم، خیلی بد
کردی!

دستمالی از جیبم بیرون میارم و ماسکم رو پایین می کشم. نگاهم رو
به سر در بازار که پونصد متری من قرار گرفته بود. از دور یاسمن
و یزدان رو می بینم که به دیوار مغازه شون تکیه دادن و خیابون رو
نگاه می کردن. امروز همه چی دست به دست هم داده تا نابودم کنه.
لبه ی ماسکم رو توی دستم می گیرم و اون رو بالا می کشم. خودم رو
به آرامش دعوت می کنم و بعد از خیابونی که یه دونه ماشین هم
داخلش حرکت نمی کرد، رد میشم.

یاسمن چشمش به من می خوره و با دستش من رو به یزدان نشون
میده. یزدان تکیه اش رو از دیوار پشت سرش می گیره و نگاه
درنده اش رو به من می دوزه. هیچ وقت نتونستم از این بشر حس
خوبی دریافت کنم و دلم می خواد سر به تنش نباشه!
معد هام درد می گیره و باعث میشه ابرو هام توهم بره. یاسمن به سمت
قدم بر می داره و وقتی به من می رسه، محکم من رو بغل می کنه.
دست هام رو که توی هوا معلق مونده بودن رو به دور کمرش حلقه
می کنم و حین این که نگاهم رو از روی یزدان بر نمی دارم، لب
می زنم:

-خفهام کردی دختر.

بدون این که حلقه دست هاش رو از دورم برداره میگه:

-بابات خوبه؟

تمام هوش و حواسم پی نگاه یزدان و در حال تفسیر کردن نوع نگاه یزدانم و متوجه حرف یاسمن میشم.

-صنم، فهمیدی چی گفتم؟

چشم از لباس راه-راه یزدان می گیرم و میگم:
-نه.

من رو از خودش جدا می کنه و مجدد حرفش رو تکرار می کنه.
-بابات خوبه؟

پلک هام رو می بندم تا از شدت سرگیجه ام کم شه. بعد از چندثانیه
پلک هام رو باز می کنم و میگم:

-فرصت نشد از صابر بپرسم دکترش چی گفته.

از کنار یاسمن رد میشم و بدون توجه به نگاه یزدان وارد بازار
میشم. مرد میان سالی جلوی در مغازه نشسته بود و تسبیح یاقوتی
رنگ توی دستش رو تکون میداد.
-کلید رو بده من.

به سمت چپ می چرخم و یزدان رو می بینم که دقیقا کنارم ایستاده.
سرم رو کمی بالا می گیرم تا بتونم به درستی صورتش رو ببینم.
نصف صورتش رو ماسک مشکی رنگی پوشونده و تنها چشم های
مشکی رنگش مشخصه. بشکنی جلوی چشم هام می زنه و میگه:
-می دونم جذابم، منتهی اون بنده خدا خیلی وقته منتظره، کلید رو
بده.

پوزخندی می زنم با حرص میگم:

-نیازی به کمک شما نیست جناب!

نفس عمیقی می‌کشم و بعد از کنارش رد میشم و طوری که بشنوه میگم:

-معلوم نیست ادکلن زده به خودش یا اسپری تار و مار!
تعداد قدم‌هام رو تا مغازه می‌شمارم و وقتی به عدد ده می‌رسم،
جلوی در مغازه ایستادم. سلام آرومی زیر لب زمزمه می‌کنم و
توجه مرد به من جلب میشه. از روی پله بلند میشه و میگه:
-سلام، ببخشید مزاحمتون شدم.

بدون این‌که قیافه‌اش رو بررسی کنم، از پله‌ها بالا میرم و حین
این‌که خم میشم تا قفل رو باز کنم، میگم:
-خواهش می‌کنم.

قفل رو به دست می‌گیرم و قبل از این‌که کرکره رو بالا بدم، حضور
یزدان رو کنارم احساس می‌کنم. به نیم‌رخش خیره میشم و اون بایه
دست کرکره رو بالا میده.

دسته‌ی کلید رو توی دستم تکون میدم و بعد از بالا رفتن کرکره،
کلید مدنظرم رو پیدا می‌کنم و داخل قفل در قرار میدم.
با باز شدن در، یزدان زودتر از من وارد مغازه میشه و لامپ رو
روشن می‌کنه. از جلوی در کنار میرم و به دست به داخل مغازه
اشاره می‌کنم.
-بفرمایید.

صدای گرفته‌ام خبر از گریه کردن زیادم میده و توجه یزدان بهم
جلب میشه. مرد با ببخشید کوتاهی از کنارم رد و وارد مغازه میشه.
پوف کوتاهی می‌کشم و به سمت میز حاج بابا قدم برمی‌دارم. صدای
حرف زدن یزدان با مرد به گوشم می‌خوره و من بی‌توجه به
حرف‌های اون‌ها، روی صندلی چرخ دار قهوه‌ای رنگ که متعلق به
حاج بابا بود می‌شینم. کشوی زیر میز رو باز می‌کنم و بعد از پیدا

کردن دفتر، اون رو روی پاهام قرار میدم.
تند-تند صفحه‌ها رو ورق می‌زنم و ناامید از پیدا نکردن صفحه
مورد نظرم، گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم تا با صابر تماس
بگیرم.

با برداشته شدن دفتر از روی پاهام، چشم از گوشیم می‌گیرم و به
یزدان که خودش رو روی میز خم کرده بود نگاه می‌کنم. صورتش
بیش از اندازه به صورتم نزدیکه. آب دهنم رو قورت میدم و با
فشاری که با پام به زمین وارد می‌کنم، صندلی رو به عقب هل میدم.
-عادت ندارم دخترای زخمی رو بخورم.

تند-تند پلک می‌زنم و دسته‌ی صندلی رو محکم بین دست‌هام فشار
میدم. یزدان بعد از پیدا کردن صفحه مورد نظر، بشکنی می‌زنه و
صاف می‌ایسته.

-حاجی بیا پیداش کردم.

به تَن صداش دقت و ناخودآگاه اون رو با هومان مقایسه می‌کنم. دو
انگشتم رو به چشم‌هام فشار میدم و بعد از روی صندلی بلند میشم. با
حس سرگیجه دستم رو به میز می‌رسونم و مانع افتادنم میشم.
-خوبی صنم؟

به جلوی در چشم می‌دوزم و یاسمن رو می‌بینم که نگران درحال
بررسی کردن اعضای صورت منه. سرم رو به معنی تایید تکون
میدم و میگم:
-خوبم.

یاسمن قدمی به جلو می‌زاره با نگرانی میگه:
-ولی رنگ صورتت پریده، چیزی خوردی؟

ماسکم رو پایین می‌کشم تا هوای آزاد به صورتم بخوره. هین
کش‌داری که یاسمن میگه باعث میشه بفهمم که چه گندی زدم!

سریع ماسکم رو بالا می‌کشم و دستم رو روی بینیم می‌زارم و میگم:
-هیچی نمیگی.

انگشت اشاره‌اش رو به سمت می‌گیره و میگه:

-چرا گوشه لبِت پاره شده صنم؟

-ممنون دخترم، زحمت‌تون شد.

چشم از یاسمن می‌گیرم و به مرد نگاه می‌کنم که قالی کوچیک
سرمه‌ای رنگی به دستش بود. کف دست‌هام رو روی شیشه‌ی میز
میزارم و میگم:

-خواهش می‌کنم.

یزدان، انتهای قالی که به دست مرد بود رو می‌گیره و با هم از
مغازه بیرون میرن.

-چی شده صنم؟

بدون این‌که به یاسمن نگاه کنم خودم رو روی صندلی پرت می‌کنم.
با لرزش گوشی روی میز، نگاهم به سمتش کشیده میشه. اسم ترنم
روی صفحه نقش بسته و من تمایلی به جواب دادن ندارم.
-خودش رو کُشت.

با درد شدیدی که معده‌ام می‌پیچه، دستم رو روی معده‌ام فشار میدم و
با درد میگم:

-هیچی.

دست‌های یاسمن رو دستم می‌شینه و متوجه میشم که چه قدر
سردمه!

-ناهار خوردی؟

نفس عمیقی می‌کشم و به چشم‌های نگران یاسمن نگاه می‌کنم و
میگم:

-نه.

سریع به سمت در حرکت می‌کنه و میگه:

-همین‌جا بمون برم برات یه چیزی بخرم بخوری.

از این همه محبتش قلبم اکیلی میشه و افسوس می‌خورم که چرا زودتر یاسمن رو ندیده بودم. به پشتی صندلی تکیه میدم و ماسکم رو پایین می‌کشم. چشم‌هام رو می‌بندم و سعی می‌کنم ذهنم رو خالی از هرگونه فکر کنم. دست‌هام رو روی دسته‌ی صندلی می‌زارم و بی‌توجه به دردی که توی سرم پیچیده، زیر لب آهنگی رو زمزمه می‌کنم که هوش و حواس رو از من می‌گرفت.

-چشم‌هاتو ببند تا بگم که چه‌قدر

می‌خوامت بدجور عشق دلم

کمی روی صندلی جابه‌جا میشم و ادامه میدم:

-چشم من همش می‌پادت

مثل تو اصلا کی داره

خوشکلی ازت می‌باره

همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد بهم

ما زدیم زل بهم

دیدم پیش‌ت شدِ هول دلم

دیدم باید حسم رو بهت لو بدم

-صدات قابل تحمل!

سریع چشم‌هام رو باز می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که روی صندلی فلزی روبه‌روی من نشسته بود. از پشتی صندلی فاصله می‌گیرم. دهنم رو باز می‌کنم تا تیکه‌ای بهش بندازم اما با باز شدن زخمی که گوشه لبم بود، آخ آرومی میگم و چشم‌هام رو با درد می‌بندم. با قرار گرفتن چیزی کنار لبم، چشم‌هام رو باز می‌کنم و صورت

یزدان رو می بینم که توی سه سانتی متری صورتم قرار داره.
دستمال سفید رنگی به دستشه و اون رو روی زخمم گذاشته.
سرم رو کمی عقب می برم و میگم:
-با چه جراتی...

وسط حرفم می پره و میگه:

-یه بار دیگه هم بهت گفتم، دخترهای زخمی رو نمی خورم.
بعد از اتمام حرفش به میچ دستم اشاره می کنه و متوجه میشم
منظورش زخم هایی که روی دستم با تیغ میزدن.
ابرو هام رو تو هم می کشم و قبل از این که حرفی بزنم، دستمال رو
از روی لبم برمی داره و صاف می ایسته. دست هاش رو توی جیب
شلوار مشکیش می بره و نفسش رو کلافه بیرون می فرسته. توان
چشم گرفتن ازش رو ندارم و حس ترس باعث میشه که بهش خیره
بمونم. دستمال توی دستش رو روی میز می ندازه با لحنی که
نمی فهمم حس داخلش چیه، میگه:
-می دونی چرا پیجت رو ازت گرفتم؟
با گنجی لب می زنم:

-نه.

سرگیجه ام بیشتر میشه و با اجبار چند لحظه پلک هام رو می بندم. با
حس فرو رفتن چیزی داخل دهنم، دل از دنیای سیاهی که می دیدم
می کنم و چشم هام رو باز می کنم. زبونم رو داخل دهنم تگون میدم و
حس شیرینی روی زبونم احساس می کنم.

یزدان جلد شکلاتی جلوی چشم هام تگون میده و میگه:
-با یه دونه شکلات نجات دادم.

بیخیال لجبازی میشم و به خوردن شکلات ادامه میدم. یزدان صندلی
پلاستیکی از کنار فرش جلو می کشه و روی اون می شینه. به پشتی

صندلی تکیه میدم و از ته دلم دعا می‌کنم که یاسمن زودتر برسه.
-مشخصه فکر کردی باهات پدرکشتگی دارم ولی این جوری نبود.
اون روز وقتی زخم‌های روی دستت رو دیدم...

ادامه حرفش رو نمی‌زنه و تنها به چشم‌هام خیره میشه. دست‌هام رو روی دسته‌ی صندلی می‌زارم و بدون حرف به یزدان نگاه می‌کنم.
حسی که توی چشم‌هاش نشسته رو خوب می‌فهمم اما خودم رو نفهمیدن می‌زنم و تنها منتظر بهش نگاه می‌کنم.
کلافه دستی به موهاش می‌کشه و میگه:

-برای این پیجت رو گرفتم تا بیشتر از این به خودت آسیب نزنی.
بعد از زدن حرفش، از روی صندلی بلند میشه و مغازه رو ترک می‌کنه. شکلات رو توی دهنم می‌چرخونم و شروع می‌کنم به
حلاجی کردن حرف‌های یزدان. با جرقه‌ای که توی دهنم زده میشه،
صاف روی صندلی می‌شینم و کف دستم رو محکم به پیشونیم
می‌کوبم و میگم:

-خیلی کند ذهنی صنم.

شکلات رو به یه طرف دهنم می‌برم و به پشتی صندلی تکیه میدم،
پاهام رو روی هم می‌ندازم. با لرزیدن گوشی روی میز، از فکر
یزدان بیرون میام و گوشی رو به دست می‌گیرم. اسم صابر روی
صفحه نقش بسته و من بدون تعلل تماس رو جواب میدم.
-جانم؟

صدای گرفته صابر خبر از روزهای بد میده:
-کارت تموم شد؟

پشت دستم رو به پیشونیم میکشم و لب می‌زنم:
-آره، چه خبر از حاج بابا؟

صدای نفس‌های کش‌دارش به گوشم می‌رسه و قلبم رو می‌لرزونه:

-حالش خوب نیست، کارت تموم شد برگرد.

قبل از این که حرفی بزنم صدای بوق داخل گوشم می پیچه. بغض توی گلویم جا خوش می کنه، سرم رو به پشتی صندلی تکیه میدم و چشم هام رو می بندم. حین این که صدای هق-هقم بلند میشه لب می زنم:

-چرا این کابوس لعنتی تموم نمیشه؟

عقلم مثل همیشه فریاد میزنه و با لجاجت میگه:

-خودت کردی که لعنت بر خودت باد!

کف دست هام رو روی میز میزارم و دل از صندلی حاج بابا که عجیب بوی عطرش رو می داد، می گنم و می ایستم. چندبار پلک می زنم تا اشک هایی که به چشم هام چسبیده بودن، دل از جاشون بکنن و روی گونه هام جاخوش کنن.

نگاهی به اطراف مغازه می اندازم و بعد دستم رو به به دیوار پشت سرم می رسونم و لامپ رو خاموش می کنم. با خاموش شدن لامپ، غم توی دلم می شینه و فکر این که ممکنه دیگه این لامپ به دست حاج بابا روشن نشه توی سرم جولان میده.

صندلی که یزدان روی اون نشسته بود رو سر جاش برمی گردونم و بعد از برداشتن گوشی از مغازه بیرون میام. به در ورودی بازار نگاه می کنم و یزدان رو می بینم که به دیوار تکیه داده و به خیابون خیره شده.

در رو می بندم و قفل رو بهش وصل می کنم. دستم رو بالا می برم و به در کرکره ای می رسونم.

-لعنتی.

دستم به در نمی رسه و مجبورم خودم رو بالا بکشم. با حس گرما پشت سرم، دستم رو پایین می اندازم و به عقب می چرخم. یزدان پشت سرم ایستاده و دستش رو بالا می بره و به آسونی در رو پایین میاره.

بدون این‌که به من نگاه کنه، بعد از پایین کشیدن در مجدد به دیوار مغازه‌شون پناه می‌بره و دستش رو بین موهای بلند مشکیش فرو می‌کنه.

چشم ازش می‌گیرم و قفل کوچیک طلایی رنگی که به دستم بود رو به پایین در متصل می‌کنم. چادرم رو جلو می‌کشم و ماسکم رو به صورتم می‌زنم. از پله‌ها پایین میام و یاسمن رو می‌بینم که کنار یزدان ایستاده و مشغول حرف زدن با اونه.

خبری از ضعف چند دقیقه قبلم نبود و بیشتر موندن رو توی بازار جایز نمی‌دونم. طبق عادت گوشه چادرم رو به دست می‌گیرم و به سمت ورودی بازار قدم برمی‌دارم. با نزدیک شدنم به یزدان، بوی ادکلنش بیشتر به مشامم می‌خوره و بیشتر به این پی می‌برم که سلیقه‌اش توی انتخاب ادکلن خیلی افتضاحه!

فکر این‌که یزدان بهم ابراز علاقه کرده باعث میشه بند-بند وجودم به لرزه بیوفته.

-کجا میری صنم؟

بدون این‌که به یزدان نگاه کنم، به یاسمن که پلاستیک خوراکی به دستش بود چشم می‌دوزم و میگم:

-صابر زنگ زد، باید برم.

دستم رو روی شونه‌ی یاسمن می‌زارم و سرم رو به سمت یزدان می‌چرخونم. متعجب به یزدان نگاه می‌کنم که چیزی زیر لب زمزمه می‌کرد.

-رد داده.

خنده‌ای که این روزها سراغی ازم نمی‌گرفت، با این حرف یاسمن روی لبم جاخوش می‌کنه. با شنیدن صدای خنده من، یزدان دست از حرف زدن با خودش برمی‌داره و به من و یاسمن نگاه می‌کنه.

انگشت اشاره اش رو به سمت مون می‌گیره و میگه:

-از جلوی چشم‌هام نیست بشین فرزندانم!

و بعد ماسکش رو به صورتش می‌زنه و مجدد به دیوار تکیه میده.
دست‌هاش رو توی جیبش می‌بره و به نقطه‌ی نامعلومی خیره میشه.
به کفش‌های اسپرت مشکی رنگش نگاه می‌کنم و میگم:
-بابت امروز ممنون.

بدون این‌که نگاهش رو به سمت حواله کنه، دستش رو به سمت
خیابون می‌گیره و میگه:

-اوکی، حالا نیست شو!

سر یاسمن کنار گوشت میاد و آروم لب می‌زنه:

-بابابزرگ ما یه کم اعصابش تخم‌مرغی شده، به بزرگی خودت
ببخش.

از داخل پلاستیک کیکی بیرون میاره و به سمت می‌گیره:
-بیا اینو بخور تا ضعف نکنی.

تا اومدم لب به اعتراض باز کنم، یزدان پلاستیک رو از دست
یاسمن می‌گیره و به دستم میده.

-زودتر مراحل نیست شدن تون رو سپری کنین که بابابزرگ
اعصاب نداره.

یاسمن انگشت اشاره اش رو به پیشونی یزدان می‌زنه و با خنده میگه:
-بیا بریم ببینم دردت چیه.

و کمی بعد، یاسمن و یزدان به سمت موتور مشکی رنگی که گوشه
خیابون پارک شده بود حرکت می‌کنن.

پلاستیک توی دستم رو جابه‌جا می‌کنم و زیر لب میگم:

-دراز اجازه نداد از یاسمن تشکر کنم!

به خیابون خلوت چشم می‌دوزم و وقتی که موتور یزدان از جلوم رد

شد، به سمت بیمارستان حرکت می‌کنم.

ذهنم درگیر اتفاقاتی میشه که این چند روزها گذرونده بودم و سهم بیشتر ذهنم درگیر رفتار یزدان میشه.

این قدر به رفتار یزدان فکر می‌کنم که بدون این که متوجه شم خودم رو جلوی در بیمارستان می‌بینم. زیر لب ناسزایی نثار یزدان می‌کنم و بعد وارد محوطه بیمارستان میشم.

از دور قامت آشنایی رو می‌بینم که کنار در اورژانس مشغول حرف زدن با گوشی بود. از پله‌هایی که روبه‌روی اورژانس بودن بالا میرم و بدون توجه به هومان که وجود من رو حس نکرده بود، وارد اورژانس میشم.

نگاهم رو داخل اورژانس می‌چرخونم و صابر رو می‌بینم که روی صندلی نشسته و سرش رو بین دست‌هاش گرفته. فاصله بین من و پر می‌کنم کنار صابر می‌شینم. -اومدی؟

پلاستیک خوراکی رو روی صندلی کناریم می‌زارم و میگم: -آره، مامان کو؟

صابر سرش رو بالا میاره و با چشم‌های به خون نشسته‌اش به من نگاه می‌کنه. دلم از این همه ناراحتیش مچاله میشه ولی راهی برای آروم کردنش پیدا نمی‌کنم. -این پلاستیک چیه؟

کمی خودم رو بهش نزدیک‌تر می‌کنم و دستم رو توی دستش قفل می‌کنم. تقلائی برای جدا کردن دستش نمی‌کنه. -یاسمن داد.

متفکر به روبه‌رو خیره میشه و بعد از کمی مکث میگه: -دستش درد نکنه.

لبم رو با زبونم تر می‌کنم و میگم:

-مامان کجاست؟

به دستم فشاری وارد می‌کنه و لب میزنه:

-رفت توی محوطه.

پلاستیک رو روی پای صابر می‌زارم و بلند میشم:

-من برم پیش مامان، یه کیک بخور ضعف نکنی.

نیم نگاهی به صابر می‌ندازم و بعد به سمت در ورودی اورژانس حرکت می‌کنم. در باز میشه و همزمان با من هومان قدمی به جلو می‌زاره. دلخور نگاهش می‌کنم و بعد از کنارش رد میشم و توی محوطه دنبال مامان می‌گردم. با این‌که از دستش ناراحت بودم اما طاقت ناراحتیش رو نداشتم. با دیدن زن چادری که روی نیمکت نزدیک پارکینگ نشسته، به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و کمی بعد بدون این‌که حضور خودم رو اعلام کنم روی نیمکت می‌شینم. صدای گریه مامان قلبم رو به درد میاره ولی با فکر این‌که اون هم با کارهای قلبم رو به درد آورده، بیخیال مهر و عطوفت میشم و تنها دستم رو جلو می‌برم و روی دست مامان می‌زارم. چشم‌های گریون مامان روی من قفل میشه و با خشونت دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه.

-برو خونه صبا تنه‌است.

پوزخندی می‌زنم و به پشتی نیمکت تکیه میدم. پاهام رو روی هم می‌ندازم و میگم:

-همش صبا، یه بار گفتی صنم؟

دستش رو روی زانوش می‌زاره و نور آفتاب توی نگین انگشترش می‌تابه.

-الان وقت این حرف‌ها نیست.

دست‌هام رو توی سینه جمع می‌کنم، تای ابروم رو بالا میدم و میگم:
-پس کی وقت این حرفاست؟ اگه ده دقیقه برای شنیدن حرف‌های
من وقت می‌زاشتین الان اوضاع این نبود.

از روی نیمکت بلند میشه و سیلی محکمی بهم می‌زنه. یه طرف
صورت‌م عجیب می‌سوزه! خیره- خیره نگاهش می‌کنم و اجازه
باریدن به چشم‌هام نمیدم.

-دختره‌ی احمق، دو قورت و نیمت هم هنوز باقیه؟

چادرش رو جلو می‌کشه و بدون این‌که نیم‌نگاهی بهم بندازه، به
سمت اورژانس قدم برمی‌داره. با دور شدنش، به آرومی پلک
می‌زنم و پرده‌اشکی که روی چشم‌هام نشسته بود کنار میره و
گونه‌هام خیس میشن.

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و روی پاهام می‌زارم. دستی دور
شونه‌ام حلقه میشه و من رو به سمت خودش می‌کشونه و سرم محکم
به یه جای امن برخورد می‌کنه.
نفس عمیقی می‌کشم و با حس کردن بوی ادکلن هومان، صدای هق-
هقام بلند میشه.

-تیکال من قوی‌تر از این حرف‌ها بود، با یه سیلی خودت رو باختی؟
چشم‌هام رو می‌بندم و لعنتی نثار روزگار می‌کنم. چیزی رو که
هیچ‌وقت نمی‌خواستم هومان ببینه، امروز به وضوح دید. آب دهنم
رو قورت میدم و میگم:
-کم آوردم!

چونه‌اش رو روی سرم می‌زاره و لب می‌زنه:
-همه کم میارن، منم کم میارم.

آب دماغم رو بالا کی‌کشم و میگم:
-وقتی کم میاری چه کار می‌کنی؟

با دست دیگه‌اش دست سردم رو می‌گیره و میگه:
-به تو فکر می‌کنم.

بدون این‌که سرم رو از روی سینه‌ی پهنش بردارم، نگاهم رو به بالا می‌دوزم. چونه‌اش همچنان روی سرم ثابت و نگاهش نشون میده که خودش این‌جاست و ذهنش جای دیگه!
-جدی دارم حرف می‌زنم!

چونه‌اش رو از روی سرم برمی‌داره، من رو از خودش جدا می‌کنه و دوتا دستش رو روی شونه‌هام می‌زاره. توی چشم‌هام زل می‌زنه و تنها چیزی که به ذهنم می‌رسه اینه که مگه میشه چشم‌های یه آدم این‌قدر قشنگ باشن؟
-منم جدی‌ام تیکال!

بدون این‌که نگاهم رو از چشم‌هاش بردارم لب می‌زنم:
-با فکر کردن حالت خوب میشه؟

سرش رو به معنی تایید بالا و پایین می‌کنه. لب‌هام رو روی هم فشار میدم و به این فکر می‌کنم که چی حال رو خوب می‌کنه. با یادآوری زخم‌هایی که با تیغ روی دستم می‌زد، آروم میگم:
-فهمیدم.

دست‌های هومان از روی شونه‌هام برداشته میشه و حین این‌که نگاهش رو به ساعت مچیش می‌دوزه میگه:
-چیو؟

-این‌که چی حال رو خوب می‌کنه!

گوشیش رو به دستش می‌گیره و فاصله‌ی بین‌مون که اندازه یه کف دست میشه رو پُر می‌کنه. دستش رو پشت سرم می‌زاره و میگه:
-به نظرم یه سلفی می‌تونه حالت رو خوب کنه!

قبل از این‌که به نگرفتن عکس اعتراض کنم، هومان عکسش رو

می‌گیره و راضی دستش رو از پشت سرم برمی‌داره. با اعتراض میگم:

-شاید من دوست نداشتم عکس بگیری.

از چین‌های کوچیکی که اطراف چشم‌هاش جا خوش کردن متوجه میشم که داره می‌خنده. گوشیش رو قفل می‌کنه و مجدد به چشم‌هام خیره میشه، امروز همه دست به دست هم دادن تا من رو دیوونه کنن!

-یه عکس اشکال نداره.

نگاهم رو از چشم‌های هومان می‌گیرم و با مکث به اطراف نگاه می‌کنم. با یادآوری این‌که الان بیرونم و این‌قدر نزدیک به هومان نشستم سریع از روی نیمکت بلند میشم.

-چی شد؟

کف دستم رو محکم به پیشونیم می‌کوبم و میگم:

-اگه کسی ما رو ببینه تیکه بزرگم گوشمه!

پاهاش رو روی هم می‌ندازه و با بیخیالی میگه:

-این‌جا کسی نمیاد، ولی ارزشش رو داشت.

سرم رو کمی به جلو خم می‌کنم و میگم:

-چی؟

با انگشت اشاره‌اش شقیقه‌اش رو می‌خارونه و میگه:

-گریه‌ات قطع شد.

صاف می‌ایستم و با شوک نگاهم رو از چشم‌های خندون هومان برنمی‌دارم. از روی نیمکت بلند میشه و توی یک قدمیم می‌ایسته.

کمی خم میشه تا قدش اندازه من بشه و بعد با شیطنت میگه:

-از این به بعد هر جا کم آوردی به من فکر کن.

خنده‌ای از ته دل روی لب‌هام می‌شینه و با حرص خودشیفته‌ای

نثارش می‌کنم. خبری از ناراحتی که چند دقیقه قبل نصیب قلبم شده بود، نبود. هومان به قول امروزی‌ها ناراحتی رو از دلم شسته و تمام قلبم رو پروانه‌ای کرده بود!

به اطراف نگاه می‌کنم و بعد از این که کسی رو نمی‌بینم، خداحافظی کوتاهی با هومان می‌کنم و سریع به سمت اورژانس قدم برمی‌دارم. با باز شدن در هوای گرم به صورتم می‌خوره و صدای گریه‌ی مادری که عزیز از دست داده بود گوشم رو خراش می‌ده. چشم از مادری که روی زمین نشسته بود و مشت بر سرش خودش می‌زد می‌گیرم و به سمت صابر که کنار مامان نشسته بود قدم برمی‌دارم. بدون این‌که به مامان توجه کنم روی صندلی، کنار صابر می‌شینم. صابر کیکی که به دست داشت رو به سمتم می‌گیره و می‌گه:

-بیا بقیه‌اش مال تو.

دستم رو جلو می‌برم و کیک رو از دستش می‌گیرم. زبونم رو روی لب‌هام می‌کشم و می‌گم:
-دکترها چی گفتن؟

صدای پوزخند عصبی مامان، توجه‌ام رو به خودش جلب می‌کنه:
-فعلاً نتونستی بکشیش!

صدای عصبی صابر که مامان رو خطاب می‌کرد باعث میشه با حالت قهر صورتش رو برگردونه. دست صابر روی پاش مُشت میشه و صدای خش دارش به گوشم میرسه:

-خطر از بیخ گوشش گذشته، سکته قلبی کرده بود.

به پشتی صندلی تکیه میدم و زمزمه می‌کنم:
-شکر.

-صابر از بچم خبر نداری؟

نفسم رو عصبی بیرون می‌فرستم و با حرص می‌گم:

-بسه دیگه، همش صبا صبا صبا!

پاهام رو روی هم می‌ندازم و دست‌هام رو توی سینه جمع می‌کنم.
عصبی پام رو تگون میدم و به این فکر می‌کنم که وقتی برسم خونه
اولین کاری که انجام میدم اینه که یه تیغ می‌گیرم دستم و تا می‌تونم
رو دستم خط می‌کشم!

دست صابر روی دستم می‌شینه و میگه:

-نه خبر ندارم ازش.

بعد از اتمام حرفش، سرش رو کنار گوشم میاره و آروم میگه:
-برو خونه، لطفاً!

لب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و باشه آرومی زمزمه می‌کنم.
کف دست‌هام رو روی صندلی می‌زارم و بلند میشم. با ایستادنم،
هومان رو می‌بینم که مشغول بررسی کردن کاغذی که به دست
گرفته. توی دلم کلی قربون صدقه‌اش میرم و بعد عقب گرد می‌کنم و
از اورژانس بیرون میام.

با قدم‌های کوتاه از بیمارستان بیرون میام. قصد زود رسیدن به خونه
رو ندارم و برای اولین بار دلم می‌خواد طعم آزادانه بیرون بودن رو
بچشم. با لذت به تک-تک چیزهایی که داخل خیابون بود نگاه
می‌کنم، یه حسی از ته قلبم بهم میگه که این آخرین باره که می‌تونی
اینجوری خیابون رو دید بزنی، پس نهایت استفاده رو ازش ببر!

لبخند بی‌جونی روی لبم نقش می‌بنده و کمی بعد جلوی مغازه
مانتو فروشی می‌ایستم. به تک-تک مانتوهای که پشت ویتترین بودن
با حسرت نگاه می‌کنم. مانتوهای که هیچوقت حاج بابا اجازه
پوشیدن شون رو بهم نمی‌داد و تنها دلش این بود که مردم می‌گن
دختر حاج احمد مانتوش مناسب نبوده!

با غم چشم از مانتوها می‌گیرم و به راهم ادامه میدم. از جلوی قنادی که اون روز کیک تولد حاج بابا رو خریده بودم، چشم‌هام رو می‌بندم و سریع رد میشم. نمی‌خواستم توی این لحظه که بند-بند وجودم شادی رو می‌طلبید، غم به دلم راه بدم!

با احتیاط چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم و با مکث اون رو روی شونه‌هام می‌ندازم. گوشه چادر که به زمین رسیده بود رو به دستم می‌گیرم و کنار تابلوی کوچه‌مون می‌ایستم. گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و بعد از لمس کردن دکمه بغل گوشی، به ساعت نگاه می‌کنم. عقربه‌های ساعت عدد دو رو نشون میدن و من راضی از این‌که کسی داخل کوچه نیست، وارد کوچه میشم. به قدم‌هام سرعت می‌بخشم و بعد از این‌که جلوی در رسیدم، دستم رو روی زنگ قرار میدم.

-خدا بد نده چی‌شده دخترم؟

زیر لب ناسزایی نثار زن همسایه می‌کنم و نامحسوس ماسکم رو بالا می‌کشم تا کبودی‌های صورتم مشخص نشه. روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و به پشت سرم نگاه می‌کنم. با آرامش میگم:
-حاج بابا حالش بد شد الان بیمارستان بستری شده.

با باز نشدن در، مجدد دستم رو روی زنگ می‌زارم و محکم اون رو فشار میدم.

-می‌خوای به پسرم بگم بیاد در رو باز کنه؟

تعارف رو کنار می‌زارم و میگم:

-اگه زحمتی نیست براتون، صبا خونه تنها بود فکر کنم خواب رفته.

لبخندی روی لبش می‌نشونه و حین این‌که به سمت در خونه‌شون قدم برمی‌داره میگه:

-چه زحمتی دخترم، الان امید رو صدا می‌زنم.

مجدد دستم رو روی زنگ می‌زارم، دلشوره به سراغم میاد و حالت تهوع امونم رو می‌بره. دستم رو این‌قدر محکم روی زنگ فشار میدم که حس می‌کنم الان زنگ بگه غلط کردم ولم کن!

با باز شدن در، سریع دستم رو از روی زنگ برمی‌دارم و به در چشم می‌دوزم. نا امید از ندیدن صبا، سریع امید رو کنار می‌زنم و وارد خونه میشم. کفش‌هام رو سریع از پام در میارم و دستگیره در رو پایین می‌کشم. قدمی به داخل خونه می‌زارم و میگم:
-صبا، کجایی؟

داخل نشیمن رو نگاه می‌کنم و وقتی نمی‌بینمش به سمت آشپزخونه قدم برمی‌دارم .
-صبا؟

چادر رو از روی شونه‌هام برمی‌دارم و به سمتی که نمی‌دونم کجاست پرتش می‌کنم. دستم رو روی معده‌ام می‌زارم و آروم میگم:
-حتما خوابیده.

به سمت اتاق قدم برمی‌دارم و چند صلوات می‌فرستم. با دیدن در باز اتاق، آخرین قدمم رو بلند برمی‌دارم و مستقیم به تخت نگاه می‌کنم .
-این‌جا هم نیست لعنتی.

به سمت چپ می‌چرخم و با چیزی که می‌بینم دستم رو روی دهنم می‌زارم و از ته دلم جیغ می‌کشم. صبا با صورتی که به سفیدی میزد کنار بخاری خوابیده و فرش زیر پاش پر از خون شده بود.
سریع کنارش می‌شینم و شونه‌هاش رو توی دست‌هام می‌گیرم. محکم تکونش میدم و میگم:
-صبا، جون صنم بلند شو.

دستم رو روی صورتش می‌زارم و زیر دستم سرما جریان پیدا

می‌کنه. جیغی از ته دل می‌کشم و میگم:
-صبا!

شونه‌هاش رو رها می‌کنم، بدن بی‌جانش روی بالشت زیر سرش
میوفته و موهای خرمایی رنگش روی صورتش پخش میشه. دستم
رو به سمت بینیش می‌برم و وقتی نفسش رو حس نمی‌کنم با پاهای
لرزون از روی زمین بلند میشم و قدمی به عقب می‌زارم.

-چیشده دخترم چرا جیغ می‌زنی؟

چونه‌ام از بغض می‌لرزه، دستم رو بالا میارم و با انگشت اشاره‌ام
به سمت جایی که صبا خوابیده بود اشاره می‌کنم و با لکنت میگم:
-اون... صبا... نه!

زن همسایه که متوجه نمیشه چی میگم سرکی به داخل اتاق می‌گشه و
وقتی صبا رو می‌بینه دستش رو محکم به دهنش می‌کوبه و میگه:
-یا حضرت عباس.

زودتر از من خودش رو جمع می‌کنه و به سمت در ورودی حرکت
میدوه.

-امید... امید مادر زنگ بزن اورژانس.

نفسم توی سینه‌ام حبس میشه و بالا نمیاد. دست سردم رو مشت
می‌کنم و محکم به سینه‌ام می‌کوبم. گریه‌ام اوج می‌گیره و مجدد به
سمت صبا قدم برمی‌دارم. روی زمین جایی که پر از خون بود
می‌شینم و با دست‌هام به صورتش سیلی می‌زنم.
-بلند شو لعنتی، بلند شو.

سیلی محکم‌تری به صورتش می‌زنم و وقتی هیچ عکس‌العملی از
جانب صبا نمی‌بینم، پیشونیم رو روی پیشونیش می‌زارم و با بغض
میگم:

-لعنتی چرا؟

دستم رو به مچ دست بریده شده‌اش می‌رسونم، خون با شدت از دستش بیرون می‌زنه و من سریع گوشه روتختی رو پاره می‌کنم و به دور دستش می‌بندم.

-ببین صبا، الان خوب میشی. الان خون بند میاد، الان نفست برمی‌گرده.

با قرار گرفتن دستی روی شونه‌ام، سرم رو به عقب می‌چرخونم و زن همسایه رو می‌بینم که چشم‌های اشکی بود. با بغض می‌گم:
-چرا گریه می‌کنی؟ صبا، من از گریه کردن بدش میاد.

با کشیده شدن دستم، مجبور میشم بایستم. مامورهای اورژانس با برانکارد وارد اتاق میشن، دست‌های زن همسایه بازو هام رو می‌گیرن و من رو از اتاق بیرون می‌برن. با سست شدن پاهام محکم روی زمین می‌وفتم و صدای یاعلی گفتن زن توی گوشم می‌پیچه.
میون اشک ریختن به سکسکه می‌وفتم. با دست خونی گوشه چادر زن رو توی دستم می‌گیرم و لب می‌زنم:
-حالش خوب میشه، آره؟

زن جلوم می‌شیند و با چشم‌های قهوه‌ای رنگش توی صورتم زل می‌زنه:
-آره دخترم، خوب میشه.

حس سرما توی بدنم می‌پیچه و دندون هام به هم برخورد می‌کنن. بازو هام رو بغل می‌کنم و سرم رو به دیوار پشت سرم تکیه میدم.
-تکون نخوری از این جا برم آب قند برات بیارم، باشه دخترم؟
سرم رو بالا و پایین می‌کنم و زن به سمت آشپزخونه می‌دوه. قلبم تیر می‌کشد و معده‌ام به هم می‌پیچه. دست خونیم رو جلوی چشم هام میارم و با دیدن خون صبا، مجدد فریادی از ته دل می‌زنم. کف دست هام رو به مانتم می‌کشم تا خون از روی دستم پاک شه.

این قدر دستم رو روی مانتوم می کشم که کف دستم می سوزه. نگاهم رو به در اتاق می دوزم و وقتی مامور اورژانس با برانکارد از اتاق بیرون میاد، سریع از روی زمین بلند میشم. دستم رو به دیوار می رسونم تا بتونم تعادلم رو حفظ کنم. با دیدن صبا که بی جون روی برانکارد بود، زانوهام سست میشن و قبل از این که به زمین بیوفتم دستی من رو از پشت سر می گیره و مانع افتادنم میشه. مامورها از کنارم رد میشن و من به دست کسی که من رو گرفته بود چنگ می اندازم و میگم:

-تو رو خدا ولم کن برم!

سرم رو پایین می اندازم و به دستش نگاه می کنم. خالکوبی که به شکل پروانه روی ساعدش زده شده بود توجهام رو به خودش جلب می کنه. با بغض میگم:

-یزدان تویی؟

دستش رو از دور کمرم برمی داره و من رو به سمت خودش می چرخونه. سرم رو با مکث بالا میارم و با چشم های اشکی به یزدان نگاه می کنم. دستش رو روی شونه ی راستم گذاشته و گرمای دستش باعث میشه بفهمم چه قدر سردمه!

با بغض لب می زنم:

-بزار برم، ولم کن.

فشار دستش رو روی شونه ام بیشتر می کنه و با صدایی که حس می کردم پر از بغضه میگه:

-خودم می برمت.

دستم رو روی مچ دستش میزارم و رد خون روی خالکوبیش جا می مونه. به این فکر نمی کنم که از کجا یهو پیداش شد و زن همسایه ممکنه بعداً پشت سرم حرف بزنه، تنها چیزی که مهمه صباست!

سرگیجه سراغم میاد و قبل از این که حرفی بزنم، چشم هام سیاهی
میره و محکم روی زمین میوفتم.

با حس سوزش توی دستم چشم هام رو باز می کنم. نوری که از لامپ
بالای سرم به چشم هام می خوره باعث میشه مجدد پلک هام رو ببندم.
بعد از چند ثانیه مجدد پلک هام رو باز می کنم و این بار با دقت به
اطراف نگاه می کنم. از فضای سفید رنگ اطرافم متوجه میشم که
روی تخت بیمارستانم و سوزش توی دستم نشون میده که سرم بهم
وصل کردن! دستی که سرم بهش وصل نبود رو بالا میارم و ساعدم
رو روی پیشونیم میزارم. چشمم به مانتوی مشکی رنگی که پوشیده
بودم میوفته و تمام اتفاقاتی که رخ داده بود مثل یه نوار فیلم از
جلوی چشم هام رد میشه.

پرده اشکی چشم هام رو احاطه می کنه، سریع کف دوتا دستم رو
روی تخت می زارم و می شینم. نگاهم رو به اطراف می دوزم، جز
خودم و دسته کل نرگسی که کنار تخت بود، کسی داخل اتاق نبود.
سرم رو به سمت گل ها می برم، چشم هام رو می بندم و عمیق بو
می کشم. تصویر دست بریده شده صبا پشت پلک هام نقش می بنده.
سریع چشم هام رو باز و رد اشکی که روی صورتم جا مونده بود
رو با سر انگشت هام پاک می کنم. سعی می کنم از روی تخت پایین
بیام اما حس کوفتگی که پاهام رو در بر گرفته اجازه هیچ کاری رو
بهم نمیده.

بغضم می ترکه و صدای گریه ام فضای پنجاه متری اتاق رو دربر
می گیره. روسری که سرم بود روی شونه هام میوفته موهای کوتاهم
جلوی چشم هام رو می گیرن.

صدای باز شدن در به گوشم می رسه و کمی بعد قامت صابر که
لباس مشکی به تن کرده جلوی در نمایان میشه. لباس های خاکیش

استرس رو به جونم می‌ندازه. سریع با گوشه روسریم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و میگم:
-صابر؟

در رو به آرومی می‌بنده و به سمتم می‌چرخه.
-جون صابر؟

پارچه‌ای که زیر دستم بود رو محکم بین دستم فشار میدم و از چیزی که می‌خوام به زبون بیارم می‌ترسم!
تا حرفم رو به زبون بیارم صابر روی صندلی مشکی رنگ کنارم نشسته و دستم رو توی دستش گرفته. توی چشم‌های خسته‌اش نگاه می‌کنم و با ترس میگم:
-صبا... حالش خوبه؟

فشاری به دستم وارد می‌کنه ولی لام تا کام حرف نمی‌زنه! چشمه‌ی اشکم مجدد می‌جوشه، سرم رو کمی پایین میارم و توی چشم‌هایم نگاه می‌کنم. نگاهش رو از من می‌گیره و به گل‌ها می‌دوزه. دست آزادم رو که از سرما یخ کرده بود رو بالا میارم و زیر چونه‌ی صابر می‌زارم، سرش رو به سمت خودم می‌چرخونم و میگم:
-نگاهت رو ازم بگیر، بگو چی شده؟
دستش رو توی موهای مشکی رنگش می‌کشه و میگه:
-حالش خوبه.

چونه‌اش رو ول می‌کنم و دوتا دستم رو اطراف صورتش می‌زارم.
-جون صنم؟

دست‌هایم روی دست‌هام می‌شینم و میگه:
-آره.

میون اشک می‌خندم و میگم:
-می‌خوام ببینمش.

دستش به سمت گونه‌ام می‌اد و با انگشت شصتش اشک‌هایی که روی صورتم نشسته بود رو پاک می‌کنه. صدای ضربه زدن به در به گوشم می‌رسه، صابر از روی صندلی بلند میشه و روسری رو روی سرم می‌ندازه. بفرمایید محکمی میگه و بعد در باز میشه. به در نگاه می‌کنم و منتظر می‌مونم تا فردی که پشت در ایستاده، وارد شه. آب دماغم رو بالا می‌کشم و به پاهای بدون جورابم نگاه می‌کنم.

-سلام.

با شنیدن صدای آشنایی سرم رو بالا می‌ارم. یزدان و یاسمن با لباس‌های مشکی وارد اتاق شده بودن. یاسمن سریع به سمت میاد و محکم من رو بغل می‌کنه. صدای گریه‌اش تعجبم رو زیاد می‌کنه و با خودم میگم، لابد به‌خاطر این‌که حالم بد بوده نگرانم شده و الان داره ابراز دلتنگی می‌کنه. نگاهم رو به یزدان که لباس مشکی پوشیده و آستین لباسش رو بالا زده بود می‌دوزم. با قطع نشدن گریه‌ی یاسمن، دستم رو روی بازوش می‌زارم و میگم:

-چی شده؟

من رو از خودش جدا می‌کنه و قبل از این‌که حرفی بزنه، سرفه مصلحتی صابر باعث میشه از حرف زدن دست بکشه. نگاهم رو سریع به صابر می‌دوزم، دستش رو روی شونه‌ی یزدان می‌زاره و بعد از اتاق بیرون میره.

-چی شده؟

یاسمن مجدد بغضش می‌ترکه و اون‌هم از اتاق بیرون میره. حین این‌که به رفتن یاسمن نگاه می‌کنم میگم:

-تو نمی‌خوای بری؟

سرم رو به سمت یزدان می‌چرخونم، کلافه دستش رو توی موهای

مشکیش می‌بره و خالکوبی روی دستش خودش رو به نمایش می‌زاره. به دیوار روبه‌روش نگاه می‌کنه و میگه:
-نه.

-پس تو بهم بگو چی شده.
دستش رو توی جیب شلوارش می‌بره و میگه:
-چی شده؟

کلافه نفسم رو بیرون می‌فرستم و میگم:
-آره، دلیل این‌که هر سه تاتون آشفته‌این چیه؟
شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و با لحنی که سعی می‌کنه اون رو بی‌تفاوت نشون بده، میگه:
-فشار زندگی!

با حرص لب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:
-به خاطر فشار زندگی اومدن سراسر کشور عزای عمومی اعلام کردن که لباس‌هاتون مشکیه؟
روی صندلی روبه‌روی من می‌شینم و پاهاش رو روی هم می‌ندازه.
بشکنی توی هوا میزنه و میگه:
-آفرین به نکته خوبی اشاره کردی.

بالشتی که روی تخت بود رو به دستم می‌گیرم و میگم:
-یا میگی چی شده یا همین بالشت رو می‌کنم تو حلقه!
لب‌هاش به خنده باز میشن، کمی به جلو خم میشه و دهنش رو باز می‌کنه و میگه:

-بفرما، بالشت رو بکن تو حلقم!

نامردی نمی‌کنم و محکم بالشت رو سمتش پرت می‌کنم. بالشت محکم به صورتش می‌خوره و صدای خنده‌اش بلند میشه. گوشه لبم رو بالا میدم و روانی زیر لب زمزمه می‌کنم. بالشت رو روی

پاهاش می زاره و با لحنی که خنده توش موج میزد میگه:

-خب بهت میگم ولی قول میدی غش نکنی؟

استرس به جونم میوفته و سریع میگم:

-زود بگو داری روانیم می کنی.

دست هاش رو توی هم قلاب می کنه و نفس عمیقی می کشه. به تقلید از یزدان من هم نفس عمیقی می کشم و بوی گند ادکلنش توی ریهام حبس میشه.

-خب چه جوری بگم؟

دندون هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

-مثل آدم!

زیر چشمی نگاهی بهم می کنه و بعد به پشتی صندلی تکیه می ده.

-راستش رو بخوای، بی سایه سر شدی.

نگاهم رو به سقف می دوزم و با حرص میگم:

-چرا این قدر من رو حرص میدی لعنتی!

دست به سینه می شینه و میگه:

-خب اگه یهوایی بگم غش می کنی، بعد من مجبور میشم بغلت کنم

اون وقت داداشت رگ غیرتش باد می کنه و یه بادمجون پای چشمم می کاره.

دستم رو روی معده ام می زارم و میگم:

-د لعنتی با همین آروم گفتنت داری من رو سخته میدی!

چشم هام رو با درد می بندم و صدای یزدان به گوشم می خوره:

-خلاصه بگم بادی وزید و گلی پر-پر شد.

با عصبانیت لیوان پلاستیکی که روی میز بود رو به دست می گیرم

و محکم به سمت یزدان پرت می کنم. لیوان محکم به شکمش

می خوره و صدای اعتراضش بلند میشه:

-خب به من چه که تو این همه کُند ذهنی، خوبی بهت نیومده اصلاً.
دستش رو روی شکمش می‌زاره و ادامه میده:

-بابات به رحمت خدا رفت، خدا رحمتش کنه مرد خوبی بود،
هوشش هم خوب بود این بچه معلوم نیست به کی رفته.

بغض راه گلوم رو می‌بنده، قلبم از تپش می‌ایسته:
-شوخی می‌کنی آره؟

نگاهش به صورت رنگ پریده‌ام می‌وفته و میگه:
-نه، شتری که در خونه همه می‌خوابه.

گوشه لبم رو محکم گاز می‌گیرم و مزه خون توی دهنم پخش میشه.
سرم رو به اطراف تکون میدم و میگم:

-الکی میگی من می‌دونم، می‌خوای من رو اذیت کنی.

رو سری از سرم پایین می‌وفته، سرم رو پایین می‌ندازم و قطره‌های
اشکم روی دستم جا می‌گیرن. حضور یزدان رو کنارم احساس
می‌کنم، دستش رو به روسریم می‌رسونه و اون رو روی سرم
می‌ندازه و با غم میگه:

-به خدا قسم من هیچ‌وقت قصد اذیت کردنت رو نداشتم، الان هم...
از حرف زدن دست می‌کشه و نفسش رو کلافه بیرون می‌فرسته.
نگاهم روی خالکوبی روی ساعدش و دهنم پی‌پدی که روزهای
آخر برام پدی نکرده بود.

با شنیدن صدای در سریع ازم فاصله می‌گیره و به سمت در قدم
برمی‌داره. صدای پر از بغض یاسمن تازه یادم می‌ندازه من عزیز
از دست دادم و الان باید عذاب‌داری کنم.
-گفتی بهش؟

بغض توی گلوم سنگینی می‌کنه اما شکسته نمیشه. شونه‌هام خم
میشن اما کمرم از این درد نمی‌شکنه! پلک‌هام رو می‌بندم و زیر لب

زمرمه می‌کنم:

-دمت گرم خدا، یه روز خوش هم تو زندگیم جا ندادی!

با عصبانیت سرم رو از توی دستم می‌کشم و سوزشی که توی دستم احساس می‌کنم باعث همیشه اشکم در بیاد!

-یزدان برو پرستار رو خبر کن.

حضور یاسمن رو کنارم احساس می‌کنم اما توان این‌که به صورتش نگاه کنم رو ندارم. دست‌هاش روی دستم می‌شینه و با غم می‌گه:

-تسلیت می‌گم.

آروم لب می‌زنم:

-به کی تسلیت می‌گی؟ به من؟

سرم رو به سمتش می‌چرخونم و چشم‌های گریونش رو می‌بینم. سرش رو بالا و پایین می‌کنه و دستم رو محکم‌تر بین دست‌هاش می‌گیره. پوزخندی می‌زنم و می‌گم:

-من که دخترش نبودم، برو به صبا تسلیت بگو.

دستم رو از توی دستش بیرون می‌کشم و روی تخت می‌خوابم. ملافه سفید رنگ رو روی خودم می‌ندازم و سرم رو زیر ملافه می‌برم. -آب روغن قاطی کرده؟

پوزخندی به حرف یزدان می‌زنم و بیخیال جواب دادن میشم. صدای پر از حرص یاسمن به گوشم می‌خوره: -تو رو خدا یک دقیقه زبون به دهن بگیر.

با حس فرو رفتن سوزن توی دستم، بغضی که قصد شکسته شدن نداشت، شکسته میشه و به پهنای صورت اشک میریزم.

دست یاسمن روی دستم می‌شینه و قبل از این‌که دستم رو از داخل دستش بیرون بکشم به دنیای بی‌هوشی دعوت میشم!

رو سری مشکی رنگ رو روی سرم مرتب می‌کنم و ماسکم رو بالا می‌کشم. کف دست‌هام رو روی تخت می‌زارم و سعی می‌کنم بایستم. -می‌خواهی کمکت کنم؟

نگاهم رو به مامان می‌دوزم و با بغض می‌گم:
-نه.

مامان چادر مشکی رنگش رو جلو می‌کشد و فاصله بین‌مون رو پُر می‌کنه. دستش رو پشت سرم می‌زاره و سرم رو به سینه‌اش می‌چسبونه. دستم رو دور کمرش حلقه می‌کنم و لب می‌زنم:
-می‌دونی چند وقته این‌جوری بغلم نکردی؟

من رو محکم به خودش فشار میده و با بغض می‌گه:
-خیلی وقت پیش می‌بایست این حصار شکسته می‌شد که...
ادامه‌ی حرفش با باز شدن در قطع میشه.
-آماده‌این؟

از بغل مامان بیرون میام و به صابر که توی چارچوب در ایستاده بود نگاه می‌کنم. چادرم رو از دست مامان می‌گیرم و می‌گم:
-آره.

صابر قدمی به جلو می‌زاره و کلافه می‌گه:
-همه چی رو برداشتین؟

نگاهی به اطراف اتاق می‌ندازم و چشمم روی دسته گل نرگس که خشک شده بودن ثابت می‌مونه. دستم رو به لبه‌ی چادرم می‌کشم و می‌گم:

-این گل رو کی آورده؟

کیف دستی روی تخت توسط مامان برداشته میشه و بعد از کمی مکث می‌گه:

-یاسمن آورده برات.

آهانی زیر لب میگم و قدمی به جلو می‌زارم و کنار صابر می‌ایستم.
سرم رو بالا میارم و به چشم‌های پر از غمش نگاه می‌کنم و میگم:
- صبا کدوم اتاق بستری؟

دستم رو بین دستش می‌گیرم و رو به مامان میگم:
- شما برین خونه ما میایم.

فرصت جواب دادن به مامان نمیده، قدمی به جلو می‌زارم و من رو
و ادا می‌کنه که کنارش قدم بردارم.

بعد از دوروز از اتاق بیرون میرم و تازه بخش رو می‌بینم که پُر
بود از آدم‌هایی که هر کدوم یه دردی داشتن.
- از این پله‌ها باید بریم بالا.

رد دست صابر رو می‌گیرم و به راه پله‌هایی میرسم که چند قدمی از
من فاصله داشت. به قدم‌هام سرعت می‌بخشم تا زودتر صبا رو
بیبینم.

پله‌ها رو دونه-دونه بالا میرم و دست صابر رو رها نمی‌کنم. زبونم
رو روی لبم می‌کشم و میگم:

- اون روز رسیدم بالای سرش نفس نمی‌کشید، خدارو شکر که
سالمه.

قطره اشکی از گوشه چشمم سُر می‌خوره و پایین می‌اد. آخرین پله
رو هم رد می‌کنم و منتظر به صابر چشم می‌دوزم. انگشت اشاره‌اش
رو به سمت دری که متعلق به سومین اتاق بود می‌گیره و میگم:
- اون جاست، دکترش می‌گفت مرگ از بیخ گوشش رد شده، ظاهراً
نبضش اون روز کند می‌زده و تو متوجه نشدی.

دستم رو به در سفید رنگ می‌رسونم و دستگیره‌اش رو پایین
می‌کشم و میگم:

- خدارو شکر که سالمه!

قبل از این که وارد اتاق شم سوالی که توی ذهنم وول می خورد رو به زبون میارم:

-حاج بابا فهمید؟

توی چشم های صابر اشک جمع میشه و قبل از این که بغضش بشکند میگه:

-نه، اصلا به هوش نیومد و نیم ساعت بعد از این که تو رفتی مجدد سخته کرد...

ادامه حرفش رو می خوره و دستش رو بین موهای مشکیش می بره. آب دهنم رو قورت میدم تا بغضی که توی گلویم نشسته بود هم پایین بره و سر باز نکنه. نفس عمیقی می کشم و بعد در اتاق رو تا انتها باز می کنم و قدمی به داخل میزارم.

بوی الکل به وضوح به مشام می رسه و باعث میشه دل و روده ام بهم بیچه! با دیدن صبا که روی یه تخت خوابیده بود، اشک توی چشم هام حلقه می بنده و پاهام ثابت می ایستن. لباس صورتی بیمارستان توی تنش زار می زنه و موهای خرمایی رنگش از گوشه روسری سفیدی که به سر داره بیرون زده.

چشم از ماسک اکسیژنی که روی صورتش بود می گیرم و به دستش می رسم. تمام توانم رو جمع می کنم و کنار تختش می ایستم. نگاهم میخ مچ دستش میشه، دستی که اون روز با تیغ رگش رو زده بود.

خبری از خون روی دستش نبود و یه ردیف بخیه روی پوست سفیدش نشسته بود. دستم رو به پشت سرم می برم و وقتی وجود یک صندلی رو حس می کنم خودم رو روی صندلی می اندازم. با بغض میگم:

-اگه اون روز زودتر رسیده بودم الان این جا نبود!

عذاب وجدان دستش رو به دور گردنم می ندازه و محکم گردنم رو

فشار میده. بی اختیار صدای گریه‌ام بلند میشه.

-تقصیر تو نبود!

پلک‌هام رو باز می‌کنم و چشم‌های باز صبا رو می‌بینم. ماسکش رو به دستش گرفته و قطره اشکی از گوشه چشمش سر می‌خوره و پایین میاد. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و نگاهم رو به سمت در، جایی که صابر ایستاده بود می‌دوزم.

-هیچ وقت تو مقصر نبودی، این من بودم که بد کردم!

بدون این‌که بخوام پوزخندی روی لبم جاخوش می‌کنه. با غم میگم:
-تا وقتی یه اتفاق بد نیوفته هیچ‌کس قبول نمی‌کنه که کارش اشتباه بوده، الان هم هیچ‌کدوم از این حرف‌ها گذشته رو درست نمی‌کنه فقط کند می‌زنه تو آینده!

دستم رو روی دسته‌ی صندلی می‌زارم و بلند میشم. حالم از هرچی آدم بود بهم می‌خوره، آدم‌هایی که وقتی به ته خط می‌رسن یادشون میوفته بد بودن و بدی کردن! خبری از بغض توی گلو نیست و حالم جوریه که انگار اصلا عزیز از دست ندادم. دستم رو به دیوار می‌رسونم و پلک‌هام رو می‌بندم. حاج بابا واقعا عزیزم بود؟ یعنی داغ پدر همین بود؟ پس چرا جگرم نمی‌سوزه؟ چرا مثل بقیه مدام اشک نمی‌ریزم و خاطره‌هاش جلوی چشم‌هام نمیاد؟ دستم رو مُشت می‌کنم و از دیوار فاصله می‌گیرم، لعنت به هرچی که به گذشته ختم میشد!

-صنم، تو دیگه باهام قهر نباش، همه رفتن تو بمون!

سرم رو پایین می‌ندازم و لب می‌زنم:

-اون روزی که داد می‌زد من خواهرتم، دشمنت نیستم کجا بودی؟
منم الان دقیقا توی همون نقطه ایستادم!

صدای صنم گفتن‌های صبا رو نشنیده می‌گیرم و از اتاق بیرون میام.

-بریم؟

توی چشم‌های صابر نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

-آره، گوشیم کجاست؟

دستش رو داخل جیبش می‌بره و گوشیم رو از داخلش بیرون میاره.
با دیدن گوشیم تازه یادم میاد این دو روز اصلا هومان رو ندیدم! با
حرف‌هایی که آخرین بار بینمون رد و بدل شده مطمئنم که الان از
دستم ناراحته.

-بگیرش دیگه!

دستم رو جلو می‌برم و گوشیم رو از دستش می‌گیرم. حین این‌که
کنار صابر قدم برمی‌دارم نگاهم رو به اطراف بیمارستان می‌دوزم
تا شاید سایه‌ای از هومان ببینم.

جست و جو کردم بین آدم‌های حاضر توی بیمارستان تا جایی ادامه
پیدا می‌کنه که سوار آژانس شدم و تابلوی بیمارستان هر لحظه ازم
دور و دورتر میشه.

-آقا چند لحظه صبر کنین الان میام.

نگاهم رو از ناخن‌های دستم می‌گیرم و به بیرون از ماشین می‌دوزم.
ماشین جلوی در خونه ایستاده و من این‌قدر غرق نبود هومان شده
بودم که حساب همه‌چیز از دستم در رفته بود! پارچه‌های مشکی که
روی دیوار خونه‌مون نصب شده بودن خبر از این می‌ده که ساکنان
این خونه عزادارن! عکس حاج بابا روی کاغذ ترحیم چاپ شده و
عجیبه که بغض توی گلویم جمع نمیشه. انگار مهلت عزاداری من
برای حاج بابا فقط دو روز بود و الان مهلتم برای گریه کردن تموم
شده. با باز شدن در ماشین چشم از دیوارهای خونه می‌گیرم.
مامان کنارم می‌شینه و به راننده که مرد مسنی بود سلام می‌کنه.
کمی بعد صابر هم روی صندلی جلو جاخوش می‌کنه و میگه:

-آقا حرکت کنین.

سر مرد بالا و پایین میشه و استارت ماشین رو می‌زنه.

-صبا رو دیدی؟

شیشه ماشین رو پایین می‌کشم و بوی بهار رو داخل ریه‌هام حبس می‌کنم. پوزخندی روی لب می‌نشونم و آروم میگم:

-سالی که نکوست از بهارش پیداست!

-چیزی گفتی مادر؟

زیر چشمی به مامان نگاه می‌کنم. گودی زیر چشم‌هاش نشون میده همچنان داره عزاداری می‌کنه. دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و میگم:

-نه.

سرم رو به در تکیه میدم و خیره به مردمی میشم که با کلی خرید داخل خیابون قدم می‌زدن. آه عمیقی می‌کشم و به این فکر می‌کنم که امسال بدترین سالِ زندگیم میشه! بدون این که بخوام بین مردم دنبال هومان می‌گشتم، هومانی که نمی‌دونستم الان داره چه کار می‌کنه و اصلا خبر داره که اوضاعم از چه قراره؟

-صبا خوب بود؟

چشم از بیرون می‌گیرم و به مامان نگاه می‌کنم. لب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:

-بد نبود.

کوتاه جواب دادم باعث میشه تا مامان دیگه حرفی نزنه و مسیر نسبتاً کوتاه بهشت زهرا توی سکوت سپری شه. سکوتی که هرازگاهی صدای بوق ماشین‌ها اون رو می‌شکنه و ما رو از دنیای خودمون بیرون می‌کشه. با ترمز زدن ماشین، شیشه ماشین رو بالا می‌کشم و منتظر به صابر نگاه می‌کنم.

-صابر مامان رسیدیم.

صابر تکونی می‌خوره و ببخشیدی زبر لب زمزمه می‌کنه. کرایه راننده رو حساب می‌کنه و از ماشین پیاده میشه. با پیاده شدن صابر، من و مامان هم از ماشین پایین میایم. گوشه چادرم رو به دست می‌گیرم و دنبال مامان به راه می‌وفتم.

مثل همیشه سعی می‌کنم نوشته‌های روی سنگ قبرها رو نخونم. یاد بچگی‌هام می‌افتم، روزهایی که با بابابزرگم به بهشت زهرا می‌اومدیم. اون روزها من تازه خوندن و نوشتن رو یاد گرفته بودم و با ذوق نوشته‌های روی سنگ قبرها رو برای بابابزرگم می‌خوندم، اونم همیشه اول تشویقم می‌کرد و بعد می‌گفت دیگه این نوشته‌ها رو نخونم چون باعث میشه فراموشی بگیرم.

از کنار قبرهای زیادی رد میشم، قبرهایی که هرکدوم خروار- خروار حرف نگفته توشون مخفی شده بود. با زانو زدن صابر روی زمین، چشم از آسمون صاف می‌گیرم و به قبری نگاه می‌کنم که بی‌شک متعلق به حاج بابا بود. مامان هم کنار صابر روی زمین می‌شینم و دستش رو روی خاک‌ها می‌زاره. صدای گریه کردن صابر، اشک رو به چشم‌هام دعوت می‌کنه.

-الان وقتش نبود بابا.

انگشتم رو به چشم‌هام می‌کشم و قدمی به جلو می‌زارم. کنار صابر روی زمین می‌شینم و به قاب عکس حاج بابا زل می‌زنم. سر صابر روی خاک فرود میاد و شونه‌های پهنش شروع به لرزیدن می‌کنه.

-بابا وقتش نبود مسئولیت یه خونه رو بندازی گردنم...بابا من نمی‌تونم...تو رو خدا بلند شو.

پلک‌هام رو با درد می‌بندم تا نبینم خودخواهی من چه به روز برادرم انداخته، برادری که کم از پدر برام نبود و حالا مسئولیت

حاج بابا کلا روی شونه‌هاش افتاده بود.

دستم رو با تردید جلو می‌برم و روی خاک می‌زارم. پوزخندی روی لبم می‌شینه و به این فکر می‌کنم که خوش به حال خاک، حداقل اون تونست طعم بغل حاج بابا رو بچشه!

ماسکم رو پایین می‌کشم و اجازه میدم قطره‌های اشکم روی خاک فرود بیان. به خاطر نچشیدن طعم بغل حاج بابا گریه می‌کنم. کاش حداقل یک بار دستش رو برای محبت به سرم می‌کشید، کاش وقتی که با ذوق براش تولد گرفته بودم به جای فوت کردن شمع روی کیکش، شمع آرزوهای من رو فوت نمی‌کرد!

دست مامان روی شونه‌ی صابر می‌شینه و با بغض میگه:
- ما میریم سر خاک بابا بزرگ، تو میای؟
لب‌هام رو روی هم فشار میدم و میگم:
- نه.

صابر از روی زمین بلند میشه و بدون این‌که خاک‌های روی لباسش رو بتکونه ازم فاصله می‌گیره. مامان هم به تبعیت از صابر بلند میشه و کمی بعد فقط من می‌مونم و قبر حاج بابا!
چهارزانو می‌شینم و لب می‌زنم:

- اون‌ها فکر می‌کنن من نیاز دارم باهات تنها باشم.

به چشم‌های حاج بابا توی عکسش نگاه می‌کنم و میگم:

- درست فکر می‌کنن، ولی نه به خاطر این‌که بشینم این‌جا و یه دل سیر گریه کنم. من نیاز دارم تنها باشم تا حرف بزنم.

چادرم رو روی شونه‌هام می‌ندازم و ادامه میدم:

- از اون حرف‌هایی که همیشه دوست داشتم بهت بزنم و تو گوش

شنوا نداشتی. خیلی خنده داره نه؟ این‌که حسرت یه آدم یه گوش شنوا

باشه خیلی خنده داره! از این خنده‌هایی که از ته دل می‌زنی نه‌ها، از

اون خنده‌هایی که پشتش هزارتا درده.
دست‌هام رو مشت میکنم و جلوی صورتم میارم:
-می‌خوای دردهامو بشمارم؟

یکی از انگشت‌هام رو باز می‌کنم و میگم:
-اولین دردم اینه که هیچ‌وقت نیومدی بگی صنم بیا باهم دو کلمه
حرف بزنیم، اون وقت من مثل بقیه دخترها، می‌اومدم کنارت
می‌نشستم و با ذوق از مدرسه‌مون، از اتفاق‌هایی که در طول روز
افتاده بود برات حرف می‌زدم. ولی خب حرف‌های من و تو همیشه
به برو این رو بخر، این رو بیار، این رو بپوش، این رو نپوش
و... ختم می‌شد.

با پشت دستم اشک‌هام رو پاک می‌کنم و انگشت بعدیم رو باز
می‌کنم:

-آرزو داشتم یه بار من رو ببری پارک، مثل بقیه پدرها دستم رو
بگیری و کمک کنی از پله‌های سرسره برم بالا. مثل بقیه پدرها من
رو بزاری روی تاب و محکم هلم بدی و برام شعر بخونی. می‌دونی
کدوم شعر رو میگم؟ همونی که می‌گفت دختری دارم شاه نداره،
صورتی داره ماه نداره، به گس گسونش نمیدم، به راه دورش نمیدم،
به کسی میدم که گس باشه، پیرهن تنش اطلس باشه...

چونه‌ام از بغض می‌لرزه و ادامه حرفم توی گلوم می‌مونه.
-اما تو این شعر رو برام نخوندی و حتی روز آخر خواستی من رو
به هر کسی که از راه رسید بدی!

دستم رو به گل رز مشکی که کنار قاب عکس بود می‌رسونم و با
لبخند گل‌برگ‌هاش رو نوازش می‌کنم.

-آرزو هام خیلی زیاد بودن و الان تک-تک‌شون تبدیل شدن به
حسرت، حسرت عمیقی که مثل یه حصار دور تا دور قلبم رو گرفته

و اجازه تپش بهش نمیده!

گل برگ رو رها می‌کنم و صاف می‌شینم. با یادآوری هومان لبخندی می‌زنم و میگم:

-ولی الان یکی تونسته آجرهای این حصار رو خراب کنه. اون روزهایی که محبتت رو ازم سلب می‌کردی خوب بلد بود محبتش رو خرج کنه. همیشه از این‌که رنگ چشم‌هام قهوه‌ای بود ناراضی بودم ولی اون بهم نشون داد که چشم قهوه‌ای‌ها چه قدر می‌تونن تو دل برو باشن!

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم، زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:

-می‌دونی چی صدام می‌زنه؟ بهم میگه تیکال، یعنی دلبر چشم قهوه‌ای. از اون روزی که این کلمه رو شنیدم این قدر خوشحالم که چشم‌هام قهوه‌ای.

سرم رو پایین می‌ندازم و با بغض میگم:

-خیلی دوستش دارم، این قدر دوستش دارم که اگه بره مثل کسی که عزیز از دست داده زار می‌زنم، همون کارهایی رو می‌کنم که در نبود تو می‌بایست بکنم ولی نکردم!

چشم‌های اشکیم رو رو به آسمون می‌گیرم و میگم:

-ولی خب بی‌انصافیه که چشم ببندم روی همه سختی‌هایی که کشیدی، اون روزا که صبح تا شب تو مغازه می‌موندی رو یادم نرفته. همیشه بهترین غذا جلومون بود ولی می‌دونی چیه؟ محبت کردن همیشه به بهترین غذا و لباس ختم نمیشه، همین‌که یه بار به حرف‌هام گوش می‌دادی برام کافی بود.

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و بیخیال ادامه حرف‌هام می‌شم. گوشیم رو از داخل جیب مانتوم بیرون می‌ارم و رمزش رو می‌زنم. برخلاف

تصورم خبری از تماس‌های هومان و ترنم نبود. زیر لب زمزمه می‌کنم:

-شاید توی واتساپ بهم پیام دادن.

با این فکر سریع اینترنتم رو روشن می‌کنم و وارد واتساپ میشم. به صفحه گوشی خیره می‌مونم و اولین چیزی که چشمم می‌بینه پنج‌تا پیام از سمت ترنم و نبود پروفایل هومان.

چادرم رو روی سرم مرتب می‌کنم و وارد چت هومان میشم. آخرین بازدیدش متعلق به سه روز پیش بود. انگشتم رو روی کیبورد تگون میدم و می‌نویسم:

-کجایی؟

پیام رو ارسال می‌کنم و برخلاف همیشه، یه تیک می‌خوره! از استرس گوشه انگشتم رو گاز می‌گیرم و از چت هومان بیرون میام. بیخیال پیام‌های تسلیتی میشم که اقوام بهم گفته بودن و سریع چت ترنم رو باز می‌کنم.

اولین پیامش ایموجی خنده‌اس و بعد از اون چهارتا ویس فرستاده. نگاهی به اطراف می‌ندازم و بعد از این‌که کسی رو نمی‌بینم اولین ویسش رو باز می‌کنم. صدای خنده‌اش به گوشم می‌رسه و بعد میگه: -فکرش رو نمی‌کردم این‌قدر خنگ باشی.

ویسش تموم میشه و ویس بعدی باز میشه. ابرو هام تو هم میرن، منظورش از این حرف چی بود؟

-ولی خب این خنگ بودنت به دردمون خورد. آخ حواسم نبود هنوز اصل ماجرا رو نمی‌دونی! جونم برات بگه که این آقا هومان شما داداش منه. وای یادم میاد چه جوری قیافه داداشم رو توصیف می‌کردی، می‌پاچم از خنده! شاید باورت نشه ولی بعد توصیفاتت رفتم یه دور صورتش رو بررسی کردم و فهمیدم نقشه‌مون خیلی

خفن پیش رفته، فکر کن دختر حاج احمد دلش رو ببازه!
خون توی رگ‌هام یخ می‌بنده و گوشی از دستم روی زمین میوفته.
نگاهم به چشم‌های حاج بابا که توی عکس نگاهم می‌کرد قفل و
ویس بعدی بدون این‌که من بخوام پخش میشه.

-همه‌ی اتفاقاتی که برات افتاد طبق نقشه از پیش تعیین شده بود.
خودت نقشه رو برام می‌چیدی و می‌زاشتی جلوم! حتی آمار
دست‌شویی رفتنت رو هم بهم می‌دادی و این باعث شد برای انتقام
دست به کار شم. این‌قدر روی تو تسلط داشتم که اگه می‌گفتم الان
برو دست‌شویی بی‌حرف بلند می‌شدی می‌رفتی. حالا این سوال
مطرح که انتقام چی؟ جونم برات بگه که چندسال پیش باباجونت
باعث میشه در مغازه ما رو تخته کنن! فقط به خاطر این‌که بابام
جنس تقلبی می‌داد دست مردم. اون زمان تازه فهمیده بودیم مامانم
سرطان داره و داشت شیمی درمانی میشد. با بسته شدن مغازه، بابام
ورشکست میشه و ما حتی پول این‌که بخوایم یه نون بخریم هم
نداشتیم چه برسه به شیمی درمانی!

کار بابای تو باعث شد مامانم بمیره و حسرت بودنش رو توی تک-
تک لحظات زندگیم به جا بزاره!

صدای پر از بغض ترنم، باعث میشه اشک‌هام روی صورتم جاری
بشن و زیر لب زمزمه کنم:

-مگه من چه کارت کرده بودم؟

با فکر این‌که تک-تک حرف‌هایی که هومان بهم می‌زده از روی
علاقه نبوده و تمام این مدت بازیچه دست این دوتا شده بودم، نفسم
می‌گیره. سرم رو روی خاک حاج بابا می‌زارم و شروع به گریه
کردن می‌کنم، دقیقا مثل کسی که عزیز از دست داده!

توان این‌که دستم رو به سمت گوشی ببرم و صداش رو قطع کنم

ندارم و مجبورم به صدای ترنم که حالا تبدیل به منزجر کننده‌ترین صدا شده بود گوش بدم:

-تک-تک کارهایی که به بهونه کمک به تو انجام می‌دادم در اصل رسیدن به هدف خودم بود. می‌خواستم تو رو از چشم بابات بندازم و خب موفق شدم! حتی می‌خواستم اون عکس‌هایی که با هومان گرفته بودی رو هم برای بابات بفرستم و تیر آخر رو بزنم که شانس باهام یار نبود و بابات مُرد. خلاصه کنم که حوصله حرف زدن با تو رو ندارم، هرکاری که انجام دادم حق تو و خانواده‌ات بود، دیگه هم نه به من زنگ بزن نه هومان، دیدار به قیامت!

با تموم شدن ویس سرم رو از روی خاک بلند می‌کنم، گوشیم رو برمی‌دارم و خاک‌های روی صفحه‌اش رو پاک می‌کنم. تنها چیزی که می‌تونم توی این لحظه تایپ کنم رو می‌نویسم « نمی‌بخشمت ترنم!»، با دست‌های لرزون دکمه ارسال رو می‌زنم. از واتساپ بیرون میام و به هومان زنگ می‌زنم. با پیچیدن بوق داخل گوشم به این امیدوار می‌شوم که می‌تونم صداش رو بشنوم! با پیچیدن صدای یه زن داخل گوشم با تعجب پلک می‌زنم:

-بله؟

کف دستم رو روی خاک می‌زارم و میگم:

-گوشی آقای بهمنی؟

-نه خط فروخته شده!

و صدای بوق ممتدی که توی گوشم می‌پیچه روی قلبم خش می‌ندازه. رو به عکس حاج بابا می‌کنم و میگم:

-یعنی باور کنم رفته؟

بلند زیر گریه می‌زنم و با درد میگم:

-یعنی باور کنم همه‌ی این حرف‌ها الکی بوده؟

دستم رو مشت می‌کنم و محکم روی خاک حاج بابا می‌زنم.

-چه بلایی به سرم زندگیم آوردی حاجی؟

مشتم رو به سینه‌ام می‌کوبم و میون گریه میگم:

-قلبم داره می‌سوزه حاجی! چرا محبتت رو خرج نکردی که من

دلم رو با یه توجه ساده از دست ندم؟

از شدت گریه به سکسکه می‌افتم، بس نبود این همه درد؟ پس کی

روزهای خوب من می‌رسه؟ سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم و

فریاد می‌زنم:

-د لعنتی مگه من چه قدر تحمل دارم؟

حس می‌کنم قلبم هر لحظه امکان داره از هم بپاشه. تک-تک

حرف‌های هومان جلوی چشم‌هام رژه میره. درد بدی توی سرم

می‌پیچه و کمی بعد داغی مایع لزجی رو پشت لبم احساس می‌کنم.

انگشت اشاره‌ام رو به زیر بینیم می‌کشم و متوجه میشم که خون

دماغ شدم!

-چرا خاکی شدی صنم؟

سرم رو به سمت چپ می‌چرخونم و به ناجی همیشگیم نگاه می‌کنم.

چشم‌های نگرانش به خون روی صورتم می‌وفته و سریع کنارم

می‌شینه. دستمالی از جیبش بیرون میاره و بینیم رو با دستمال

می‌گیره.

-سرت رو بگیر بالا.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و من کاری که گفته رو

انجام میدم.

-چی شده صابر؟

صدای نگران مامان قلبم رو بیشتر به درد میاره و اشک‌هام به

سرعت گونه‌هام رو خیس می‌کنن.

-وقتی میگم ظهر نیاین بهشت زهرا برای همینه، خون دماغ شده
مامان سریع دستش رو داخل کیفش می‌بره، بعد از گشتن بین
وسایله‌های داخل کیفش یه شکلات بیرون میاره و به سمت می‌گیره.
دست‌های خاکیم رو به چادرم می‌مالم و شکلات رو از دست مامان
می‌گیرم.

دست صابر از روی بینیم برداشته میشه و میگه:
-خونش بند اومد.

شکلات رو توی دستم جابه‌جا می‌کنم و به عکس حاج بابا زل
می‌زنم. تموم غم‌های دنیا توی دلم جمع شده و دلم می‌خواد سرم رو
بزارم روی خاک حاج بابا زار بزنم.
چونه‌ام از بغض می‌لرزه، سرم رو پایین می‌ندازم و به اشک ریختم
ادامه میدم. چه قدر احمق بودم که حتی متوجه تشابه فامیلی ترنم و
هومان نشده بودم. با یادآوری هومان شدت اشک‌هام بیشتر میشه و
قلبم می‌سوزه. پلک‌هام رو می‌بندم و گوشه لبم رو به دندون می‌گیرم.
دست گرمی روی دستم می‌شینه و به راحتی تشخیص میدم دست
مامان.

-گریه نکن فدات شم.

پلک‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و قصد تموم کردن گریه‌ام رو
ندارم. سرم از درد تیر می‌کشه و چشم‌هام تار می‌بینه. باید هومان رو
به خاطر این حال بدم نفرین می‌کردم؟ باید چشم ببندم روی همه
روزهای خوبی که کنارش داشتم و یه ریز به جد و آبادش فحش بدم؟
آروم پلک‌هام رو باز می‌کنم، چهره نگران مامان و صابر جلوی
چشم‌هام نقش می‌بنده. دست صابر زیر بازوم می‌شینه و با صدای
گرفته‌ای میگه:
-بلند شو بریم.

تمام توانم رو توی پاهام جمع می‌کنم و می‌ایستم. بیخیال شکلاتی که روی زمین افتاده می‌شم و با کمک صابر به سمت آژانسی که نمی‌دونم کی گرفته حرکت می‌کنم.

در سفید رنگ ماشین توسط مامان باز میشه و روی صندلی جا می‌گیرم. با بسته شدن در، سرم رو به شیشه تکیه میدم. ماشین حرکت می‌کنه و چشم من بین همه‌ی آدم‌ها می‌چرخه تا آشناترین فرد زندگیم رو پیدا کنم. حتی به دیدن سایه‌اش هم قانعم، فقط دلم می‌خواد ببینمش تا آروم شم.

انگشت اشاره‌ام رو روی شیشه می‌زارم و یه ضربدر کوچیک روی شیشه می‌کشم به خاطر روزهای خوبی که توی زندگیم موندگار نبودن. انگشتم رو پایین‌تر میارم و یه ضربدر دیگه می‌کشم به خاطر آدم‌هایی که فکر می‌کردم بهترین ولی نبودن!

لب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم. ذهنم بی‌اراده سمت هومان کشیده میشه، یعنی الان دلتنگم نشده؟ پوزخندی روی لبم نقش می‌بنده، وقتی همه حرف‌هاش الکی بوده پس الان با خیال راحت داره زندگیش رو می‌کنه و اصلاً برایش مهم نیست که یکی این‌جا داره تقاص تک-تک حرف‌های به ظاهر عاشقانه‌اش رو میده.

با ایستادن ماشین، دستم رو به سمت دستگیره در می‌برم و اون رو به سمت خودم می‌کشم. با باز شدن در سریع از ماشین پیاده می‌شم و با دیدن پارچه‌های سیاهی که دیوارهای خونه‌مون رو پوشونده بودن می‌فهمم که بعد از دو روز قراره پا بزارم توی خونه‌ای که پدر نداره!

قدمی به جلو می‌زارم و جلوی ورقه‌ی ترحیم می‌ایستم. انگشتم رو روی اسم حاج بابا می‌زارم و لب می‌زنم:
-این قدر زود رفتی که باورم نمیشه دیگه نیستی!

با شنیدن صدای زن همسایه، دستم رو پایین میارم:

-تسلیت میگم صنم جان!

بدون این که سرم رو بالا بیارم تنها زیر لب تشکر می‌کنم. از صدای زن تشخیص میدم که ممکنه همون کسی باشه که اون روز پسرش در خونه رو برام باز کرد.

موندن رو جایز نمی‌دونم و به سمت در قدم برمی‌دارم. صابر در رو باز می‌کنه و من با سری که قصد بالا اومدن نداره، وارد خونه میشم.

-صنم بانو؟

سرم رو بالا میارم و با نگاه اشکی رد صدا رو می‌گیرم. حاج بابا رو می‌بینم که کنار حوض نشسته و مشغول وضو گرفتن. آب توی دستش رو به صورتش می‌پاشه و میگه:

-سجاده‌ام رو آماده کن بابا.

چونه‌ام از بغض می‌لرزه و سریع به سمت در قدم برمی‌دارم. دستگیره‌اش رو پایین می‌کشم و با باز نشدن در متوجه میشم که قفل. دستم رو از روی دستگیره برمی‌دارم و میگم:

-صابر بیا در رو باز کن.

صابر چشم از کوچه می‌گیره و قدمی به داخل می‌زاره. از کنار حاج بابا رد میشه بدون این که بهش سلام کنه. کلید رو از داخل جیبش بیرون میاره و قبل این که در رو باز کنه، با تعجب میگم:

-صابر چرا به حاج بابا سلام نکردی؟

نگاه غمگین صابر از قفل در به سمت چشم‌هام کشیده میشه.

-حاج بابا؟

انگشت اشاره‌ام رو به سمت حوض می‌گیرم و میگم:

-آره اون جا نشسته، حواست کجاست؟

صابر رد انگشتم رو می‌گیره و با مکت میگه:
-کسی اون جا نیست.

به سمت حوض می‌چرخم و میگم:

-صابر عینک لازم شدی‌ها، حاج بابا اون جاست.

با ندیدن حاج بابا خودم رو به صابر نزدیک می‌کنم و میگم:

-کجا رفت؟ نکنه از در اتاق رفته داخل؟

مچ دست صابر رو می‌گیرم و با ترس میگم:

-زود در رو باز کن، اگه ببینه هنوز سجاده‌اش رو پهن نکردم
دعوام می‌کنه.

صابر من رو محکم به سمت خودش میکشه، دماغم به سینه‌ی پهنش
برخورد می‌کنه و دست‌هایش با کمی مکت دور بدنم حلقه میشه.

سرش رو روی شونه‌ام می‌زاره و با بغض میگه:

-صنم، حاج بابا دیگه نیست.

دست‌هام رو روی بازوهایش می‌زارم و میگم:

-یعنی چی دیگه نیست؟

پلک می‌زنم و تصویر سخته کردن حاج بابا جلوی چشم‌هام نقش
می‌بنده. آستین لباس صابر بین دستم مچاله و حلقه دستش به دورم
تنگ‌تر میشه.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و روی لباس صابر فرود
میاد، تازه می‌فهمم خیال حاج بابا به سراغم اومده و دیگه توی
واقعیت ندارمش!

از بغل صابر بیرون میام و به سمت پنجره نشمین قدم برمی‌دارم.
همون پنجره‌ای که اون روز شیشه‌اش توسط صابر شکسته شد و

حالا شیشه‌ای که از تمیزی برق می‌زد جای شیشه‌ی شکسته رو

گرفته بود. سرم رو پایین میارم و روی موزاییک‌ها به دنبال خرده

شیشه می‌گردم اما حتی گرد و خاک هم روی موزاییک‌ها نمی‌بینم.
نگاهم به سمت دیوارهای خونه کشیده میشه، پارچه سیاه رنگی روی
دیوار روبه‌روم تیر خلاص رو به قلبم می‌زنه.
با حسرت گوشه به گوشه حیاط رو زیر نظر می‌گیرم، مثل کسی که
قراره این‌جا رو ترک کنه دونه به دونه آجرهایش رو می‌شمارم.
خاطرات ریز و درشتی که با حاج بابا داشتم جلوی چشم‌هام به
رقص در میان، زانوهایم از حجم غمی که این دو روز بهم رسیده
بود خم میشن و محکم روی زمین میوفتم. این دو روز انگار زندگیم
روی دور تند افتاده بود و همه‌چیز در عین سریع‌السير بودن، واقعی
بود!

دستی به داخل موهام می‌کشم و بی‌تفاوت روی صندلی میشینم.
صدای گریه‌ی مامان به وضوح به گوشم می‌رسه اما دیگه هیچ چیز
اشکم رو در نمیاره. قلبم بی‌شبهت به سنگ نیست و چشم‌هام دیگه
اشکی ندارن تا بیارن!

آرنجم رو روی میز می‌زارم و دستم رو زیر چونه‌ام قرار میدم. به
عکس حاج بابا که روی میز جاکش کرده بود چشم می‌دوزم.
انگشت اشاره‌ام رو به سمت صورت حاج بابا می‌برم و چشم‌هایم
رو لمس می‌کنم.

-حسرت یک بار بغل کردنت به دلم مونده.

با ضربه‌ای که به در می‌خوره بدون این‌که چشم از قاب عکس
بگیرم لب می‌زنم:
-بله؟

در بلافاصله باز میشه و ثنا قدمی به داخل اتاق می‌زاره. نگاهم رو
ازش می‌گیرم تا خاطراتی که مربوط به هومان می‌شدن به ذهنم راه

پیدا نکنن.

-موهات رو کوتاه کردی؟

دست هام رو توی هم قلاب می کنم و به پشتی صندلی تکیه میدم. ثنا روی تخت صبا می شینه و چادرش رو روی شونه هاش می ندازه. بی حوصله جواب میدم:
-آره.

لبخندی می زنه و میگه:

-بهت میاد!

زیر لب تشکر می کنم و مجدد به قاب عکس خیره میشم. چشم هام محو عکس حاج باباست و ذهنم پی چشم های هومان. چشم هایی که یک هفته اس حتی از راه دور اون ها رو ندیدم.

-صبا کی مرخص میشه؟

آستین لباسم رو پایین می کشم و میگم:
-امروز.

شال مشکی رنگم رو از روی میز برمی دارم و روی سرم می ندازم.
-صابر میره دنبالش؟

سرم رو به معنی آره بالا و پایین می کنم و موهایی که از شال بیرون اومدن رو به داخل هدایت می کنم. نگاهم رو به اطراف اتاق می چرخونم و با مکث میگم:
-کی بیرونه؟

ثنا حین این که از روی تخت بلند میشه میگه:
-تقریباً همه اقوام.

پشت دستم رو به پیشونیم می کشم و به سمت کمد قدم برمی دارم. مانند مشکی رنگی رو از داخل کمد بیرون میارم و بدون این که لباسی که تنه رو در بیارم، روی اون می پوشم. صدای نوار قرآن

به گوشم می‌رسه و این یعنی آغاز مراسم کسل آور!
-خوبی؟

پوزخندی روی لبم می‌شینه و بیخیال بستن دکمه‌های مانتوم میشم.
-نفسی میاد.

به سمت در قدم برمی‌دارم و با هر قدم صدای گریه و شیون بیشتر
به گوشم می‌رسه. نگاهی به راهرو می‌ندازم و آروم میگم:
-از این مراسم‌ها خسته شدم.

منتظر ثنا نمی‌مونم و دل از اتاق می‌کنم و راهی هال میشم. با
ورودم چندین چشم روی من زوم میشه و من مجبورم به تک-
تک‌شون سلام کنم.

بعد از این‌که به همه افراد حاضر داخل نشیمن و هال سلام می‌کنم،
کنار مامان روی مبل می‌شینم. دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و
زیر چشمی به تک-تک اقوامی چشم می‌دوزم که به لطف حضور
کرونا کمتر می‌دیدمشون .

از این‌که چند جفت چشم روی من زوم شدن تا ببینم در نبود پدرم
چه جوری عزاداری می‌کنم، حالم بهم می‌خوره. این مردم حتی
درباره نحوه عزاداری کردن بقیه هم نظر می‌دادن!
با شنیدن صدای آشنایی چشم از گل‌های قالی می‌گیرم و به در
ورودی نگاه می‌کنم. یاسمن با زن عموش وارد خونه میشن و
ثانیه‌ای بعد توی بغل یاسمن فرو میرم. دست‌های یاسمن دور گردنم
حلقه میشه و کنار گوشم لب می‌زنه:
-خوبی؟

دست‌هام رو روی ساعدش می‌زارم و میگم:
-بد نیستم.

یاسمن دست‌هاش رو از دور گردنم برمی‌داره و توی چشم‌هام با

محبت نگاه می‌کنه. لبخند محوی روی لب‌هاش می‌نشونه و بعد کنار زن عموش روی زمین می‌شینه.

فضای بسته خونه باعث میشه نفسم به سختی بالا بیاد و برای رهایی از این فضا، به آشپزخونه پناه می‌برم.

با ورودم به آشپزخونه دستم رو روی قفسه‌ی سینم می‌زارم و نفس عمیقی می‌کشم.

-خوبی عمه؟

پلک‌هام رو باز می‌کنم و چهره‌ی عمه مریم رو جلوی چشم‌هام می‌بینم. عمه‌ای که چند سال اون رو ندیده بودم و دیدار مجددمون مصادف شد با مرگ حاج بابا.

صندلی زرشکی رنگ آشپزخونه رو بیرون می‌کشم و روی اون می‌شینم و میگم:

-آره.

با صدای گرفته‌ای که خبر از گریه کردن زیاد میده، میگه:

-رنگت پریده، چیزی خوردی؟

به صورت بدون چروکش خیره میشم و میگم:

-نه.

سریع لیوانی از داخل کمد برمی‌داره و آب قند درست می‌کنه. بعد از حل شدن قندهای داخل لیوان، اون رو روی میز می‌زاره و میگه:

-بخور فادات شم.

با مکث دستم رو به سمت لیوان می‌برم و زیر لب تشکر می‌کنم. صدای عصبانی یاسمن باعث میشه دستم میانه‌ی راه بمونه و دور لیوان حلقه نشه!

-واقعا خجالت داره، این خانواده عزادارن اون وقت شما نشستین این‌جا، جلوی خودشون دارین غیبت می‌کنین؟

کف دست‌هام رو روی میز می‌زارم و از روی صندلی بلند میشم.
کنار عمه جلوی در آشپزخونه می‌ایستم و به داخل هال نگاهی
می‌ندازم. صدای نوار قرآن قطع شده و هیچ کس دیگه گریه نمی‌کنه،
انگار گریه کردن بقیه به نوار قرآن وصل بود!
زن عموی یاسمن، دستش رو روی بازوش می‌زاره و میگه:
- بشین مادر.

یاسمن با عصبانیتی که هیچ‌وقت ازش ندیده بودم میگه:
- زن عمو!

یکی از زن‌هایی که مورد خطاب یاسمن قرار گرفته بود از روی
زمین بلند میشه و چون پشتش به منه متوجه نمیشم که کیه! چادرش
رو بایه دستش جلو می‌کشه و با صدای بلندی میگه:

- وقتی مادر بالای سر یکی نباشه همین هم میشه، ادب یاد نگرفتی!
برق اشک توی چشم‌های یاسمن به وضوح قابل رویت و لرزش
دست‌هاش خبر از اشوب درونش میده. تکیه‌ام رو از چارچوب در
می‌گیرم و به سمت یاسمن قدم برمی‌دارم. دستش رو توی دستم
می‌گیرم و اون رو به سمت آشپزخونه هدایت می‌کنم. انگشت
اشاره‌ام رو به سمت صندلی می‌گیرم و میگم:
- بشین.

یاسمن با مکث روی صندلی جا می‌گیره و من لیوان آب قندی که
سهم خودم نشده بود رو به سمتش می‌گیرم.
- یه کم ازش بخور.

یاسمن بدون تعارف لیوان رو به دست می‌گیره و بعد از پایین
کشیدن ماسکش، اون رو به لب‌هاش نزدیک می‌کنه. لرزش
دست‌هاش بیشتر میشه تا جایی که لیوان از دستش محکم روی زمین
میوفته و می‌شکنه.

فاصله‌ام رو با یاسمن کمتر و دستم رو دور گردنش حلقه می‌کنم.
بغض یاسمن می‌ترکه و شروع به گریه کردن می‌کنه.
-چی شده؟

به چهره‌ی نگران مامان چشم می‌دوزم و میگم:
-لیوان شکست.

با کف دستم، کمر یاسمن رو نوازش می‌کنم و میگم:
-چی شدی آخه؟

میون گریه کردنش لب می‌زنه:
-هیچی.

دست‌هام رو از دور گردن یاسمن جدا می‌کنم و روی صندلی
می‌شینم. سرش رو پایین می‌ندازه و انگشت اشاره‌اش رو به زیر
چشم‌هاش می‌کشه. دستم رو با تردید جلو می‌برم و روی دستش
می‌زارم.
-خب؟

زبونش رو روی لب‌هاش می‌کشه و قبل از این‌که حرفی بزنه، ثنا
وارد آشپزخونه میشه، سینی چایی رو از دست عمه می‌گیره و
میگه:

-دیگه چایی نریزین، مهمون‌ها دارن میرن.
زیر لب خداروشکری زمزمه می‌کنم و مجدد به چشم‌های یاسمن
چشم می‌دوزم.

-بریم توی اتاق؟
-نه.

دستش رو از زیر دستم بیرون می‌کشه و روسری مشکی رنگ
روی سرش رو مرتب می‌کنه.

-حس می‌کنم حالت خوب نیست، چی شده؟

دستم رو زیر چونه‌ام می‌زارم و یکی از بزرگترین دروغ‌های
زندگیم رو میگم:

-مهم نیست.

و توی دلم ادامه میدم:

-خیلی مهمه، منتهی وقت گفتنش نیست.

با شنیدن صدای صابر که من رو صدا می‌زد، از آشپزخونه بیرون
میام و با نشیمنی که کم جمعیت‌تر شده بود مواجه میشم. قامت صبا
داخل چارچوب در به چشمم می‌خوره و من سریع به سمتش قدم
برمی‌دارم و دستم رو به بازوش می‌رسونم. گودی زیر چشمش
اولین چیزیه که به چشمم می‌خوره و پچ-پچ زن‌های همسایه به
وضوح به گوشم می‌رسه.

-معلوم نیست چه کاری کرده که مجبور شده خودکشی کنه!

-پدره لابد به خاطر کارهای این دختره، سخته کرده.

ابروهام رو توی هم می‌کشم و بی‌توجه به نگاه اشکی صبا میگم:

-تند-تند قدم بردار تا زودتر برسیم به اتاق.

فشار دستم دور بازوی صبا بیشتر میشه و اون رو به دنبال خودم
می‌کشونم. حتی اجازه‌ی احوال‌پرسی به صبا نمیدم و دلم می‌خواد
زودتر اون رو به اتاق برسونم. نگاه خیره‌ی اقوام و همسایه‌ها روی
صبا تا لحظه‌ای که وارد اتاق میشیم، روی صبا ثابت.

با بسته شدن در نفس عمیقی می‌کشم و به صبا کمک می‌کنم چادرش
رو از سرش دربیاره. خستگی از تک-تک اعضای صورتش
مشخصه و نگاهش رو ازم می‌گیره. دکمه‌های مانتوش رو باز
می‌کنم و بی‌توجه به رد بخیه‌ی روی دستش میگم:

-بمون تو اتاق تا مراسم تموم شه.

فرصت حرف زدن بهش نمیدم و از اتاق بیرون میام. چشمم به رد

خون روی دیوار میوفته و باعث میشه ثابت سر جام بایستم. قلبم
فشرده میشه و زیر لب زمزمه می‌کنم:

-کاش می‌شد از این‌جا دل کند و رفت!

تا به خودم میام ساعت ده شده و جز خودمون کسی داخل خونه
نیست. حضور صبا باعث میشه خاطراتی که طی این هفت روز
قصد فراموش کردنشون رو داشتم جلوی چشمم رژه برن و باعث
سردردم بشن.

-صابر؟

صابر چشم از تلویزیون خاموش می‌گیره و میگه:
-بله؟

مامان دستی به زانوش می‌کشه و با غم میگه:
-دیگه نمیشه توی این محله زندگی کرد.

صبا به پشتی مبل تکیه می‌ده و پلک‌هاش رو می‌بنده و قطره‌های
اشکش از بین پلک‌های بسته‌اش روی گونه‌اش فرود میان.
-چرا؟

مامان زبونش رو روی لبش می‌کشه و نم چشم‌هاش رو با گوشه
روسریش پاک می‌کنه.

-کلی حرف پشت سرمونه!

صابر کلافه دستش رو داخل موهاش می‌بره و قبل از این‌که حرفی
بزنه مامان میگه:

-نه نیار، مغازه و خونه رو می‌فروشیم میریم محله‌ی پدری من.

بعد از اتمام حرفش نگاهش رو به اطراف خونه می‌دوزه و از روی
مبل بلند میشه و به سمت اتاق مشترکش با حاج بابا قدم برمی‌داره.
انگشت اشاره صابر روی صبا می‌شینه و با خشم میگه:
-همه این‌ها از گور تو بلند میشه.

گریه‌ی صبا اوج می‌گیره و صابر هم به اتاقش پناه می‌بره. با فکر رفتن از این خونه و محله، کورسوی امیدی توی دلم روشن میشه. بودنم توی این خونه و ندیدن هومان، باعث میشه روز به روز نابودتر از قبل بشم!

گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و مثل همیشه به پتوم پناه می‌برم تا کسی شاهد اشک‌هایی که در نبود هومان می‌ریختم نباشه.

کنار صابر می‌ایستم و صبر می‌کنم تا کرکره مغازه توسط صابر بالا بره. فکر این‌که دیگه نمی‌تونم شاهد بالا رفتن این کرکره باشم، غم توی دلم می‌کاره.

با بالا رفتن کرکره، صابر به داخل مغازه قدم می‌زاره و من چشم می‌دوزم به تابلویی که بالای سرم قرار داره. پرده اشکی روی چشم‌هام می‌شینه و قبل از این‌که اشک‌هام فرود بیان، بوی ادکلن آشنایی زیر بینیم می‌پیچه. با حرص می‌گم:
-مارک ادکلنت چیه؟

نگاهم رو به چپ هدایت می‌کنم و یزدان رو می‌بینم که دست‌هاش رو مثل همیشه داخل جیبش فرو کرده. به دیوار مغازه تکیه می‌ده و می‌گه:

-چرا؟ می‌خوای شب‌ها قبل خواب بوی ادکلنم رو حس کنی و بخوابی؟

لب‌هام رو روی هم فشار میدم و می‌گم:

-نه که بوی ادکلنت خیلی خوبه!

با شک گوشه پیراهنش رو به دماغش نزدیک می‌کنه و می‌گه:

-واقعا بوش بده؟

-متأسفانه.

دستش رو به داخل موهاش می‌بره و میگه:
-همیشه فکر می‌کردم ترکیب سه ادکلن باهم خوب میشه، پس اشتباه می‌کردم.

با دهن باز بهش نگاه می‌کنم و مطمئن میشم که با یه دیوونه‌ی زنجیره‌ای روبه‌روام!

قبل از این‌که صابر از انتهای مغازه بیاد، سریع به داخل مغازه قدم برمی‌دارم و با حسرت به تک-تک قالی‌ها نگاه می‌کنم. امروز قرار بود مشتری به مغازه بیاد تا کل مغازه رو با جنس‌های داخلش بخره. -دیر کرده.

روی پاشنه‌ی پا می‌چرخم و به صابر نگاه می‌کنم. به خوبی می‌دونستم که دل کندن از این مغازه چه‌قدر براش سخته. قبل از این‌که حرغی بزخم صدای یزدان به گوشم می‌رسه. -ایشالله دیگه هم نیاد.

صابر نگاهش رو به پشت سرم می‌دوزه و میگه:
-شما ته پیازی یا سر پیاز؟

یزدان شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و میگه:
-من ریشه‌ی پیاز!

و بعد از پله‌های مغازه پایین میره و شروع به صحبت کردن با یه مرد میانسال می‌کنه.

-اگه یه درصد شک داشتم این‌جا رو نفروشم، وجود این بشر باعث میشه توی تصمیم مصمم بشم.

طرحی از لبخند روی لبم نقش می‌بنده. می‌خوام زبون باز کنم و بگم که یزدان چیزی توی دلش نیست ولی حس تردید باعث میشه مهر سکوت روی لب‌هام بزخم. هومان هم فکر می‌کردم چیزی توی دلش نبود، ولی کینه سراسر دلش رو بغل کرده بود.

دستم رو جلو می‌برم و روی قالی سرمه‌ای رنگ روبه‌روم می‌زارم.
گل‌های روش رو لمس می‌کنم و میگم:
-دلم برای این‌جا تنگ میشه.

صابر آه عمیقی می‌کشه و با مکت میگه:
-گاهی وقت‌ها برای به دست آوردن آرامش باید قید خیلی چیزها رو
بزنی.

قطره اشکی که قصد مهار کردنش رو داشتم، از حصار چشم‌هام
آزاد میشه و مستقیم روی گونه‌ام می‌شینه. سرم رو پایین می‌ندازم و
به نوک کفش‌های مشکی رنگم نگاه می‌کنم و میگم:
-تو چه کار می‌کنی؟

سرم رو بالا میارم و توی چشم‌های صابر نگاه می‌کنم و ادامه میدم:
-سختته مدام از شهرستان بخوای بری دانشگاه.
فاصله دو قدمی بین‌مون رو پر می‌کنه و دستش رو دور گردنم
می‌ندازه.
-همه با هم میریم.

سرم رو بالا میارم و به صورتش نگاه می‌کنم:
-کجا؟

با اومدن مردی به داخل مغازه، صابر ازم فاصله می‌گیره و لب
میزنه:
-اصفهان.

با تعجب نگاهش می‌کنم. مرد به سمت صابر میاد و مردونه بغلش
می‌کنه. از این نحوه برخورد متوجه میشم که طرف آشناست.
گوشیم رو از داخل جیبم بیرون میارم و وارد چتم با صابر میشم.
انگشتم رو تند-تند روی کیبورد تکون میدم و می‌نویسم: «من میرم
یه کم قدم بزنم». پیام رو ارسال می‌کنم و از مغازه بیرون میام.

شلوخی بازار و دیدن ماهی‌های توی تنگ بلور، باعث میشه پی ببرم که خیلی گند زدم!

به سمت دست فروشی که دوتا مغازه اون طرف‌تر، ماهی قرمز می‌فروخت قدم برمی‌دارم. چشم رو بین تنگ‌های بلوری می‌چرخونم و ماهی‌هایی که با طنازی دور خودشون می‌چرخیدن رو زیر نظر می‌گیرم.

-کدوم رو می‌خواین خانوم؟

به چهره فروشنده که زیر ماسک مخفی شده، چشم می‌دوزم و قبل از این‌که حرفی بزنم صدای یزدان به گوشم می‌رسه.

-اون تنگ کوچیکه رو بدین به خانوم.

فروشنده «چشم»ی زیر لب زمزمه می‌کنه و دستش رو به سمت تنگ می‌بره. دست به سینه به یزدان که کنارم ایستاده بود نگاه می‌کنم و میگم:

-چرا مثل قاشق نشسته، می‌پری وسط؟

مثل پسر بچه‌های لجباز نگاهم می‌کنه و میگه:

-دوست دارم!

فروشنده تنگ ماهی رو جلوم می‌گیره و من با مکت دستم رو جلو می‌برم و اون رو توی دستم می‌گیرم. با تردید، تنگ رو جلوی صورتم میارم، ماهی توی آب جلوی تنگ می‌ایسته و دهنش رو باز و بسته می‌کنه.

لبخند محوی روی لبم نقش می‌بنده و یاد حاج بابا توی ذهنم زنده میشه.

-بریم.

چشم از بال‌های ماهی می‌گیرم و به یزدان نگاه می‌کنم. کارتش رو از فروشنده می‌گیره و گوشه چادرم رو با دستش اسیر می‌کنه.

ناچار کنارش قدم برمی‌دارم و نگران این نیستم که ممکنه فرد
آشنایی ما رو ببینه، چون دیگه توی این محله موندگار نبودیم. نفس
عمیقی می‌کشم و میگم:

-چرا مثل جوجه اردک زشت من رو دنبال خودت داری،
می‌کشونی؟

از چین‌های گوشه چشمش متوجه میشم که روی لب‌هاش خنده
نشسته!

-دوست دارم.

تنگ ماهی رو به خودم نزدیک می‌کنم و با صدای پیام گوشیم
مجبور میشم تنگ رو به دست یزدان بسپرم. بدون مکث گوشی رو
از داخل جیبم بیرون میارم و به پیام صابر نگاه می‌کنم: «زود
برگرد خونه.»

زیر لب «آخیش»ی آرومی زمزمه می‌کنم و فکر این‌که می‌تونم
امروز آزادانه توی شهر بچرخم باعث میشه قلبم پر از پروانه شه.
گوشه چادرم همچنان اسیر دست‌های یزدان و من تقلایی برای جدا
کردن دستش از چادرم انجام نمیدم. دلم می‌خواد آخرین خاطره‌ای که
ازم توی ذهنش می‌مونه یه خاطره خوب باشه!

سر و صدای جمعیتی که داخل بازار بودن، برخلاف همیشه خستم
می‌کنه و دوست دارم سریع‌تر به جایی برم که هیچ صدایی اون‌جا
نباشه. با ایستادن یزدان کنار مغازه‌ی نقره فروشی، من هم مجبورم
بایستم.

-این رو بگیر الان میام.

تنگی که به سمتم گرفته بود رو به دست می‌گیرم و به رفتنش نگاه
می‌کنم. از بالا به ماهی داخل تنگ چشم می‌دوزم و زیر لب میگم:
-الان اگه حاج بابا این‌جا بود، بزرگترین تنگ ماهی رو برای سفره

هفت‌سین می‌خرید.

با اومدن یزدان چشم از ماهی می‌گیرم و میگم:

-این رو بگیر، جایی کار دارم.

نگاهش بین چشم‌هام و تنگ درنوسانه و در آخر میگه:

-یه جوجه اردک زشت، چه کاری می‌تونه داشته باشه؟

قبل از این که حرفی بزنم، انگشت اشاره‌اش رو به سمت می‌گیره و میگه:

-به عنوان رهبر گروه جوجه اردک‌های زشت، اجازه نمیدم تنهایی
بری دور-دور.

گوشه چادرم رو مجدد به دست می‌گیره و ناچار کنارش قدم
برمی‌دارم. با حرص زیر لب میگم:

-ای تف تو روح که نقشه‌ام رو بهم ریختی!

-دوست دارم!

ابروهام رو توی هم می‌کشم و میگم:

-قرص دوست دارم خوردی؟

دستش رو داخل جیب لباسش می‌بره و یه بسته قرص بیرون می‌کشه
و به سمت می‌گیره.

-آره، بیا تو هم بخور.

تک خنده‌ای می‌کنم و میگم:

-مطمئنی از تیمارستان فرار نکردی؟

با انگشت اشاره‌اش شقیقه‌اش رو می‌خارونه و میگه:

-نه.

با حالت پوکر به نیم‌رخش چشم می‌دوزم، بدون این‌که نگاهش رو از
جلو بگیره انگشت اشاره‌اش رو محکم به وسط دوتا ابروم می‌زنه و
میگه:

-فکرت رو درگیرش نکن، یهویی دیدی دود از سرت بلند شد.
گوشه لبم رو بالا میدم و به اون طرف خیابون نگاه می‌کنم. تنگ رو
به سمت یزدان می‌گیرم و میگم:

-بگیرش می‌خوام برم.

دوتا دستش رو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه:

-مامانم گفته دست به اموال بقیه نزنم!

کلافه پوفی می‌کشم و لب می‌زنم:

-اموال خودته، بگیرش.

دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه و نگاهش رو به آسمون
می‌دوزه.

-مامانم گفته کادو رو پس نمیدن.

-کادو؟

با چشم‌های نافذ مشکیش، به تنگ توی دستم نگاه می‌کنه و میگه:
-آره، این تنگ مال تو.

قبل از این‌که لب به اعتراض باز کنم، دستش رو برای یک تاکسی
زرد رنگ بلند می‌کنه و ماشین کنارمون ترمز می‌زنه. قدمی به جلو
می‌زاره و در عقب رو باز می‌کنه و میگه:
-بپر بالا.

ابروهام از تعجب بالا می‌پره و به این فکر می‌کنم که کارم درسته یا
نه، و در نهایت قلبم به مغزم دستور میده که برای آخرین بار ایراد
نداره. تنگ رو محکم بین دست‌هام می‌گیرم و روی صندلی‌های تر
و تمیز ماشین می‌شینم. در ماشین توسط یزدان بسته میشه و
برخلاف تصورم، یزدان کنارم روی صندلی‌های عقب می‌شینه و
کنار گوشم میگه:

-خب کجا می‌خواستی بری؟

به نیم رخش نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:

-بهشت زهرا.

انگشت شصتش رو به نشونه لایک بالا میاره و رو به راننده میگه:

-میریم بهشت زهرا.

راننده استارت ماشین رو می‌زنه و ثانیه‌ای بعد ماشین شروع به حرکت می‌کنه. نگاهم رو به بیرون می‌دوزم و تمام ذهنم درگیر اینه که چرا در برابر خواسته‌ی یزدان کوتاه اومدم؟

-یاسمن می‌گفت دارین از این شهر میرین.

بدون این‌که به سمتش برگردم لب می‌زنم:

-آره.

نگاهم رو از بیرون می‌گیرم و به تنگ توی دستم می‌دوزم. انگشت اشاره‌ام رو به شیشه‌ی تنگ می‌زنم، ماهی داخل تنگ به سرعت حرکت می‌کنه و به سمت مخالف میره.

-میشه نرین؟

حس می‌کنم توی صداش بغض، دلتنگی و درده! ولی قلبم جنسش از سنگ شده و هیچ‌کدوم از این‌ها رو باور نمی‌کنه.

-نه.

دستش جلو میاد و مثل من ضربه‌ای به شیشه‌ی تنگ می‌زنه.

-دلت میاد بری و دیگه من رو نبینی؟

سرم رو به سمتش می‌چرخونم، سیاهی چشم‌هاش عجیب برق می‌زنه و با بی‌رحمی تمام میگم:

-آره، از این شهر برم به همه شیرینی خامه‌ای میدم.

مکث می‌کنه و نگاهش رو از چشم‌هام بر نمی‌داره. حس می‌کنم توی چشم‌هام دنبال چیزی می‌گرده ولی اون رو پیدا نمی‌کنه. چندبار پلک می‌زنه و نگاهش رو به بیرون می‌دوزه.

تا رسیدن به مقصد یزدان حرفی نمی‌زنه و این سکوتش عجیب غم
توی دلم رو بیشتر می‌کنه. حس می‌کنم دارم در حقش بی‌انصافی
می‌کنم ولی عقل میگه مگه کسی به فکر دل تو بود که تو می‌خوای
به فکر دل بقیه باشی؟

با ایستادن ماشین، بی‌حرف پیاده میشم و نگاهم رو به اطراف بهشت
زهره می‌دوزم. دوشنبه بود و کمتر کسی گذرش به بهشت زهره
می‌افتاد.

بدون این که منتظر یزدان بمونم به سمت قبر حاج بابا حرکت
می‌کنم. دو هفته تمام مدام به این‌جا سر می‌زدم و اگه الان چشم‌هام
رو می‌بستن و می‌گفتن قبر بابات رو پیدا کن، به راحتی اون رو پیدا
می‌کردم!

بالای قبر می‌ایستم و تنگ رو روی خاک‌ها می‌زارم. روی زمین
می‌شینم و با بغض میگم:
-سلام بابا!

مثل همیشه تند-تند پلک می‌زنم تا اشک‌هام سرازیر نشن. یزدان
کنارم روی زمین می‌شینم، انگشتش رو روی خاک می‌زاره و
شروع به خوندن فاتحه می‌کنه.

نفس عمیقی می‌کشم و سرم رو پایین می‌ندازم. گوشه لبم رو گاز
می‌گیرم و قبل از این‌که حرفی بزنم، صدای خشدار یزدان به گوشم
می‌خوره:

-امروز چندمه؟

گوشه چادرم رو به دستم می‌گیرم و میگم:

-بیست و هشتم.

کف دست‌هاش رو محکم به هم می‌کوبه و میگه:

-دو روز دیگه چندمه؟

با تعجب سرم رو بالا میارم و توی چشم‌های سیاهش که یه روزی کابوسم بود، نگاه می‌کنم.

-مسئله‌ی ریاضی می‌پرسی؟

بشکنی می‌زنه و سرش رو به معنای تایید بالا و پایین می‌کنه.

لب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

-سی اسفند!

ماسکش رو از روی صورتش برمی‌داره و داخل جیبش می‌زاره.

-اگه گفتی چه روزیه؟

نفسم رو کلافه بیرون می‌فرستم، کف دست‌هام رو روی زمین

می‌زارم و به آسمون نگاه می‌کنم.

-آخر سال!

کمرش رو به جلو خم می‌کنه و دستش رو زیر چونه‌اش می‌زاره.

صداش یه غم پنهان داره ولی تمام سعی‌اش رو می‌کنه تا غمش لو

نره!

-خب بعدش؟

نفس عمیقی می‌کشم و بوی بهار رو توی ریه‌هام حبس می‌کنم.

-بعدش عیده!

-نه خیلی جلو رفتی! قبلش چی میشه؟

از گوشه چشم بهش نگاه می‌کنم و با حرص میگم:

-ببیست سوالی می‌پرسی؟

لب‌هاش رو غنچه می‌کنه و میگه:

-آره، می‌خوام هوش رو بسنجم!

دست‌هام رو توی هم قلاب می‌کنم و میگم:

-اذیت نکن، حرفت رو بزن.

شونه‌هاش رو بالا می‌ندازه و بی‌تفاوت میگه:

-کادو می‌خوام.

سرم رو کمی به سمت راست متمایل می‌کنم تا بتونم راحت‌تر
ببینمش!

-به چه مناسبت؟

لبخندی روی لب‌هاش می‌نشونه و می‌گه:
-تولد!

صاف می‌شینم و با تعجب می‌گم:
-تولدت؟

نگاهش رو به قاب عکس حاج بابا می‌دوزه. غم توی تک-تک
اعضای صورتش قابل رویت و لی من دلم برای چهره‌ی تخس و
لجبار یزدان تنگ شده!
-آره، سی اسفند تولدمه!

اول با تعجب نگاهش می‌کنم و در نهایت می‌زنم زیر خنده! این قدر
می‌خندم تا اشک از چشم‌هام سرازیر میشه.
-چرا می‌خندی؟

بغل انگشت اشاره‌ام رو به زیر چشم‌هام می‌کشم و می‌گم:
-تا حالا ندیدم کسی سی اسفند تولدش باشه!

بادی به غب-غیش می‌ندازه، سرش رو بهم نزدیک می‌کنه و با
خباثت می‌گه:

-پس تک-تک اعضای صورتم رو زیر نظر بگیر تا یادت بمونه.
خنده روی لبم قصد رفتن نداره، مثل کسی که می‌دونه بعداً دلتنگ
آدم رو به‌روش میشه، خیره نگاهش می‌کنم.
-خب به یاد سپردمت!

دست به سینه نگاهم می‌کنه و سرش رو عقب نمی‌بره!
-خب کادوم رو بده.

اولین چیزی که به ذهنم میاد رو به عنوان کادوش در نظر می‌گیرم.
با شک زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم:
-بلند شو.

سریع می‌ایستم و از بالا به یزدان نگاه می‌کنم. نگاه نافذش رو بهم
می‌دوزه و با شک میگه:
-می‌خوای من رو بزنی؟

دست به سینه نگاهش می‌کنم. می‌دونم ممکنه کارم اشتباه باشه، اما
وجدانم با این کار آروم می‌گیره.
-نه، مگه کادو نمی‌خوای؟ بلند شو دیگه!

با شک از روی زمین بلند میشه. نفسم رو توی سینه حبس می‌کنم و
قدمی به جلو می‌زارم. این قدر جلو میرم که نوک کفشم به نوک
کفشش برخورد می‌کنه. آب دهنش رو صدا دار قورت میده و میگه:
-می‌خوای من رو بزنی می‌دونم!

پلک‌هام رو می‌بندم و توی یه حرکت دست‌هام رو دور کمرش حلقه
می‌کنم. گوشم رو به قلبش می‌چسبونم و بوی گند ادکلنش زیر بینیم
می‌پیچه. دست‌هاش با تردید بالا میاد و پشت کمرم قرار می‌گیره.
حصار دست‌هاش رو این قدر محکم می‌کنه که حس می‌کنم هر لحظه
امکان له شدنم وجود داره.

سرش رو پایین میاره و کنار گوشم ثابت می‌کنه، ضربان قلبش تندتر
از حد معمول و این یعنی هر لحظه ممکنه قلب بیچاره‌اش از هم
بپاشه!

-بهترین کادوی عمرم رو بهم دادی.

پشت لباسش رو محکم بین دست‌هام می‌گیرم و لب می‌زنم:
-نخواستم حسرت یه سری چیزها مثل من، تو دلت بمونه!
دستش از کمرم بالا میاد و پشت سرم قرار می‌گیره.

-خوب کردی!

به جرات می‌تونم بگم که حسی که آغوش یزدان بهم منتقل کرد توی آغوش هومان پیدا نشد. پلک‌هام رو آروم باز می‌کنم، قصد جدا کردن دست‌هام رو ندارم و انگار بعد دو هفته آروم گرفتم! دلم می‌خواد به یزدان اعتماد کنم اما عقم فریاد می‌زنه و میگه که اینم می‌تونه نامرد باشه! حصار دست‌هام شل‌تر میشه ولی یزدان قصد رها کردن من رو نداره.

-زنم میشی؟

چونه‌ام رو روی سینه‌اش می‌زارم و از پایین به چشم‌هاش نگاه می‌کنم.
-نه.

سرش رو پایین می‌ندازه و نگاهش رو بهم می‌دوزه و با صدای پر از بغض میگه:

-تاج سرم میشی؟

قطره اشکی از گوشه چشم به پایین می‌چکه و چونه‌ام از بغض می‌لرزه.
-نه.

نگاهش رو ازم می‌گیره و چونه‌اش رو روی سرم می‌زاره.

-هرچه‌قدر بخوای صبر می‌کنم.

بی‌رحمانه‌اس اگه بگم صبر کن و یزدان رو به دنیای سیاه خودم دعوت کنم!

-نمی‌تونم، این خیلی نامردیه!

-ولی آخرش قشنگه!

توان این‌که حرفی بزنم رو ندارم. حصار دست‌هام آزادتر میشه و تا به خودم میام از یزدان جدا شدم و دست‌های یزدان روی شونه‌هام!

یکی از دست‌هایش رو از روی شونه‌ام برمی‌داره و داخل جیبش می‌بره. یک جعبه قرمز رنگ از داخل جیبش بیرون میاره و کف دستم می‌زاره.

دهنم رو باز می‌کنم تا حرفی بزنم اما یزدان من رو می‌چرخونه و خودش پشت سرم می‌ایسته. لرزش صداش قلبم رو می‌لرزونه! -برو صنم، بدون این‌که به پشت سرت نگاه کنی برو! به همون خدایی که می‌پرستی، اگه برگردی عقب رو نگاه کنی حرف دلم رو قبول می‌کنم و تا عمر داری دنبالت میام تا قبولم کنی! بغضم می‌ترکه و توان این‌که حرفی بزنم رو ندارم. سرم رو پایین می‌ندازم و قدمی به جلو می‌زارم. دست‌های یزدان از روی شونه‌ام برداشته میشه ولی مجدد دست راستش رو دور بدنم می‌ندازه و من رو محکم به سمت خودش می‌کشونه.

چونه‌اش رو روی شونه‌ام می‌زاره و با صدای خش‌داری می‌گه: -ممنون از این‌که اجازه دادی بغلت کنم!

نفس عمیقی می‌کشه، می‌خوام سرم رو به سمتش بچرخونم و صورتش رو ببینم اما اجازه این‌کار رو بهم نمیده! حصار دستش از دورم آزاد میشه و با مکث می‌گه: -برو صنم، پشت سرت رو نگاه نکن؛ فقط برو!

جعبه رو توی دستم محکم فشار میدم و قدمی به جلو می‌زارم. برگردم به عقب و قبولش کنم؟ یزدان اونی بود که من می‌خواستم؟ چشمم به قبر حاج بابا میوفته، اگه زنده بود الان تیکه بزرگم گوشم بود!

دست‌هام رو مشت می‌کنم، برگردم یا برنگردم؟ طی یک تصمیم ناگهانی، تمام نیروم رو توی بدنم جمع می‌کنم و به قدم‌هام سرعت می‌بخشم. این‌قدر تند راه میرم که بعد چند دقیقه به نفس-نفس

می‌افتم.

دستم رو به تنه‌ی درختی که کنارِ می‌رسونم و ماسکم رو پایین می‌کشم. نسیم ملایمی به صورتم می‌خوره و رد اشک روی صورتم رو خشک می‌کنه. سرم رو به سمت آسمون می‌گیرم و میگم:
-رسمش این نبود.

می‌دونم خیلی از یزدان دور شدم، اما باز هم توان این‌که برگردم و به پشت سرم رو نگاه کنم ندارم! می‌ترسم همچنان پشت سرم باشه و با این‌کارم به دنیای سیاه خودم دعوتش کنم، دنیای سیاهی که به خاطر هر لکه‌اش باید ماه‌ها توبه کنم.

جعبه‌ی توی دستم رو جلوی چشم‌هام میارم. با مکث درش رو باز می‌کنم و با چیزی که می‌بینم چشمه‌ی اشکم مجدد می‌جوشه!
یه گردنبد شکل سیاره زحل که رنگش سیاه بود، توی جعبه بهم چشمک می‌زنه. زنجیرش رو به دست می‌گیرم و اون رو از توی جعبه بیرون میارم. ستاره‌ای که کنار سیاره بود زیر نور خورشید می‌درخشه. با تردید به عقب می‌چرخم و پشت سرم رو نگاه می‌کنم. دلم می‌خواد یزدان پشت سرم باشه اما نیست. دیوونه شدم، هم دلم می‌خواست نباشه و هم باشه. گوشه لبم رو گاز می‌گیرم و پلک‌هام رو می‌بندم. بوی ادکلنش هنوز زیر بینیم مونده و حصار دست‌هاش رو دور بدنم هنوز می‌تونم حس کنم. به گلدسته مسجدی که توی صدمتریم قرار داشت نگاه می‌کنم و زیر لب میگم:
-بهش بگو من رو ببخشه، من لیاقتش رو نداشتم!

گردنبد رو داخل جعبه می‌زارم و بعد از بالا کشیدن ماسکم، دستم رو برای تاکسی سبز رنگی تکیون میدم. ماشین کمی اون طرف‌تر ترمز می‌زنه و من با قدم‌های آروم به سمتش میرم.
در عقب رو باز می‌کنم و روی صندلی‌های مشکی ماشین می‌شینم.

بعد از دادن آدرس، سرم رو به پنجره تکیه میدم و به خیابون‌هایی که رنگ و بوی بهار رو گرفته بودن نگاه می‌کنم. با لرزش گوشیم داخل جیبم، اون رو جلوی چشم‌هام میارم و به اسم یاسمن که روی صفحه نقش بسته بود، چشم می‌دوزم. با تردید تماس رو وصل می‌کنم و جواب میدم.
-سلام.

صدای آرومش توی گوشم پخش میشه.

-سلام، خوبی؟

جعبه‌ی اهدایی یزدان رو روی پاهام می‌زارم و میگم:

-بد نیستم، تو خوبی؟

-از وقتی شنیدم می‌خواین از این‌جا برین خیلی ناراحتم، من تازه تو رو پیدا کرده بودم.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و پایین میاد، دل‌کندن از این شهر در حین ساده بودن خیلی سخته!

-راهمون که دور نیست، مجدد همدیگه رو می‌بینیم.

صدای پر از بغضش، باعث میشه چشمه‌ی اشکم مجدد بجوشه!

-یزدان می‌گفت داداشت امروز مغازه رو فروخته.

پلک‌هام رو می‌بندم و زمزمه می‌کنم:

-آره، خونه رو هم قرار شده تا آخر هفته خالی کنیم؛ مشتری براش پیدا شده!

-نمی‌خوام کاری کنم که رفتن برات سخت شه، ولی من رو

فراموش نکنی‌ها!

منطق یاسمن، همون چیزیه که من همیشه آرزوش رو داشتم!

نمی‌دونم گذر زمان چه بلایی سر این دختر آورده بود که از

بزرگترها هم بهتر رفتار می‌کرد!

لب‌هام رو محکم روی هم فشار میدم و میگم:

-مگه میشه تو رو فراموش کرد؟

با دیدن تابلوی کافه ژیکان، دستم رو روی صندلی جلویی می‌زارم و میگم:

-آقا همین‌جا نگه دارین.

صدای تیک-تیک راهنمای ماشین به گوشم می‌خوره و کمی بعد یاسمن میگه:

-مزاحمت نمیشم، بعداً بهت زنگ می‌زنم. خداحافظ!

دستگیره در ماشین رو توی دستم می‌گیرم و بعد از خداحافظی کردن از یاسمن، کرایه راننده رو حساب می‌کنم و از ماشین پیاده میشم.

محو تابلوی کافه‌ای میشم که وجودش هم زندگی رو بهم بخشید و هم اون رو ازم گرفت. قدمی به جلو می‌زارم و دقیقاً روبه‌روی کافه می‌ایستم.

توان این‌که به داخل کافه برم رو ندارم چون می‌دونم نابود میشم. خاطرات گذشته جلوی چشم‌هام به رقص میان و آهنگی که دو هفته ازش دوری می‌کردم توی ذهنم پخش میشه.

«همون شبی که بهت خورد چشم

شونه‌مون خورد بهم

ما زدیم زل بهم»

تصویر دوتا چشم مشکی جلوی چشم‌هام ظاهر میشه، برق توی چشم‌هاش اولین چیزیه که به چشم می‌اد!

«دیدم پیشت شده هُل دلم

گفتم باید حسم رو بهت لو بدم»

حسم رو بهش لو دادم، ولی اون با کینه‌ای که توی دلش پخش شده

بود، جنس حس من رو نفهمید!

«بالاخره کارت رو کردی

اگه نتونم ازت دل بکنم چی؟

تو دلم هی واست حرف‌های قشنگی

هی دلم می‌خواد تو رو دست خودم نیست»!

دلم هنوزم اون رو می‌خواد، دلتنگشم. هرچی میگم اون یه نامرده ولی دلم قانع نمیشه، آخه دل که حالیش نیست! حالا بعد دو هفته تنها دلیلی که باعث شد به این‌جا قدم بزارم این بود که فکر می‌کردم ممکنه این‌جا ببینمش.

پلک می‌زنم و قطره‌های اشکم روی گونه‌هام جا می‌گیرن، گونه‌هایی که خیلی وقته مدام خیس میشن و اعتراضی نمی‌کنن!

با تنه‌ای که بهم می‌خوره، چشم از سردر کافه می‌گیرم و به سمت راستم نگاه می‌کنم، مرد میان‌سالی با عصبانیت کنارم ایستاده و درحالی که صورتش از تحرک زیاد سرخ شده میگه:

-بکش کنار بچه، توی این شلوغی یادش اومده وسط راه خشک شه! نگاه بی‌تفاوتش روی چشم‌های اشکیم باعث میشه سرم رو پایین بندازم و تنها ببخشیدی زیر لب زمزمه کنم. برای آخرین بار نگاهم رو به کافه می‌دوزم و توی ذهنم مرور می‌کنم که من باید این کافه و آدم‌هاش رو فراموش کنم.

گوشه چادرم رو به دستم می‌گیرم، عقب گرد می‌کنم و به سمت خونه راه می‌وفتم؛ خونه‌ای که تا چند روز دیگه، خونه‌ی ما نبود. با دیدن تابلوی کوچیک، چشمم رو روی پارچه‌های سیاه می‌بندم و سریع جلوی در می‌ایستم. انگشت اشاره‌ام رو روی زنگ قرار میدم و کمی بعد در توسط صبا باز میشه.

رنگ زرد صورتش اولین چیزیه که به چشم میاد، بی‌تفاوت از

کنارش رد میشم و به سمت دستشویی قدم برمی‌دارم.
-صنم.

کلافه پوفی می‌کشم و ثابت سرجام می‌ایستم. روی پاشنه‌ی پا به عقب می‌چرخم و میگم:
-بله؟

سرش رو پایین می‌ندازه و دست‌هاش رو توی هم قلاب می‌کنه.
-همه تنهام گذاشتن، تو تنهام نزار!
چادرم رو از روی سرم برمی‌دارم، ابرو هام رو توی هم می‌کشم و میگم:

-اون روزی که داشتی خودکشی می‌کردی، به این‌جاش فکر نکردی؟

قطره اشکی روی گونه‌های استخونیش می‌شینه و آروم میگه:
-اون روز به زنده موندن فکر نمی‌کردم.

سرش رو بالا میاره و موهای خرمایی رنگش به پشت سرش پرت میشن. قدمی به جلو می‌زاره و انگشت اشاره‌اش رو سمت می‌گیره.
-اگه تو اون روز گذاشته بودی بمیرم، الان توی این نقطه نبودم.
دست به سینه نگاهش می‌کنم، صدام رو کمی بالا می‌برم و میگم:
-بدهکار هم شدیم!

روی زمین می‌شینه و میون گریه کردنش میگه:

-اون روز هم حاج بابا رو از دست داده بودم هم سعید رو، من تحمل این‌که دوتا از عزیز هام رو یک دفعه از دست بدم نداشتم.
پوزخندی می‌زنم و میگم:
-لابد من داشتم؟

بیخیال رفتن به دستشویی میشم و راهم رو به سمت در ورودی کج می‌کنم. کفش هام رو سریع از پاهام در میارم و دستگیره در رو

پایین می‌کشم. با دیدن جعبه‌های قهوه‌ای رنگ که پر بودن از وسیله‌های خونه، خون توی رگ‌هام می‌بنده. قدمی به جلو می‌زارم و داخل نشیمن رو نگاه می‌کنم، خبری از مبل‌ها و پرده‌ها نبود. -خیلی از وسیله‌ها رو نیاز نداریم، چون خونه‌ای که خریدیم کوچیک‌تر از این جاست، برای همین یه سری از وسیله‌ها رو فروختم.

به عقب می‌چرخم و چهره‌ی خسته‌ی مامان رو می‌بینم. دلتنگی توی نگاهش موج می‌زنه و کاری جز فروختن وسیله‌هایی که گذشته رو براش زنده می‌کنن نداره! زبونم رو روی لبم می‌کشم و میگم: -کی میریم؟

مامان جعبه‌ی کوچیکی رو به سمت می‌گیره و میگه: -فردا، نمی‌خوام سال جدید رو توی این خونه شروع کنم. جعبه رو از دستش می‌گیرم و زیر لب «هوم» می‌زنم. -هر کدوم از وسیله‌ها رو که لازم داری بردار، بقیه‌شون رو داییت می‌فروشه.

نفس عمیقی می‌کشم و بی‌حرف راهی اتاق میشم. چادر رو روی صندلی می‌زارم. نگاهم رو اطراف اتاق می‌چرخونم، دل‌کندن از این خونه برخلاف تصورم خیلی سخته! در جعبه رو باز می‌کنم و اولین چیزی که داخلش می‌زارم، جعبه‌ای که یزدان بهم داده. کتاب‌های درسی و لوازم تحریر رو گوشه جعبه جا میدم و با جرقه زدن یه سوال، از اتاق بیرون میرم. با دیدن مامان توی آشپزخونه، به چارچوب در تکیه میدم و میگم: -مدرسه‌مون چی میشه؟

در کابینت بسته میشه و مامان به سمت می‌چرخه. لیوان توی دستش رو داخل جعبه می‌زاره و میگه:

-پرونده‌ها تون رو قرار شده بعد از تعطیلات عید، داییت بگیره
برامون بفرسته.

با شنیدن صدای بسته شدن در، سرم رو به عقب خم می‌کنم و صابر
و صبا رو می‌بینم.

-صابر مامان؟

در جواب مامان، لب می‌زنم:
-آره.

صبا سریع از کنارم رد میشه و به سمت اتاق میره. صابر با لبخند
به سمت میاد و دستش رو روی شونه‌ام می‌زاره و رو به مامان
می‌گه:

-مغازه فروخته شد، به دایی و کالت دادم بقیه کارها رو انجام بده.
نفس عمیقی می‌کشم و مامان با غم می‌گه:
-خدا خیرت بده مامان.

با بوسه‌ای که صابر روی موهام می‌زنه، به سمتش می‌چرخم.
لبخندی روی لبم می‌نشونم و می‌گم:
-مهربون شدی.

پیشونیش رو به پیشونیم می‌چسبونه و لب می‌زنه:
-بودم صنم خانوم.

ازش فاصله می‌گیرم، شقیقه‌اش رو می‌بوسم و می‌گم:
-اینم بوس متقابل.

دماغم رو بین انگشتش می‌گیره و با خنده می‌گه:
-شیطون شدی‌ها!

با تشر مامان از صابر جدا میشم و شروع به جمع کردن وسیله‌ها
می‌کنم. صابر هم آستین‌های لباسش رو بالا می‌زنه و شروع به جمع
کردن وسیله‌های خودش می‌کنه.

تا شب همه وسیله‌ها جمع شدن و تنها کسی که وسیله‌هاش هنوز داخل کارتن نرفته، صباست. در آخرین جعبه رو چسب می‌زنم و به سمت اتاق می‌رم. صبا روی صندلی چوبی نشسته و به دیوار روبه‌روش خیره شده. با انگشت اشاره‌ام روی میز ضربه‌ای می‌زنم و می‌گم:

-کدوم وسیله‌ها رو می‌خوای بیاری؟
نگاه غمگینش رو بهم می‌دوزه و لب می‌زنه:
-کتاب‌هام و لباس‌هام.

به عروسک‌هاش که روی دیوار بودن اشاره می‌کنم و می‌گم:
-عروسک‌ها رو نمی‌خوای؟
-نُچ!

بیخیال شونه‌هام رو بالا می‌ندازم و در عرض نیم ساعت وسیله‌های صبا رو داخل کارتن جا می‌دم.
-تموم شد؟

جعبه رو از روی میز برمی‌دارم و به دست صابر می‌دم.
-آره.

نگاه صابر روی صبا که گوشه اتاق نشسته بود قرار می‌گیره و با مکث می‌گه:

-فردا صبح حرکت می‌کنیم، چک کنین اگه وسیله‌ای مونده بردارین.
سرم رو بالا و پایین می‌کنم و مجدد وسیله‌ها رو چک می‌کنم تا چیزی جا نمونده باشه.

آخرین کارتن رو داخل وانت قرمز رنگ می‌زارم و خاک دست‌هام رو می‌تکونم. نگاه‌های زن‌های همسایه روی وسیله‌های ما ثابت و صدای پیچ‌پیشون به گوشم می‌خوره.

صابر به سمت راننده میره و آدرس خونه‌ی جدیدمون رو بهش میده.
راننده دستی به سر بدون موش می‌کشه و با مکت در ماشین رو باز
می‌کنه و سوار میشه.

مامان به سمت همسایه‌ها میره و از شون خداحافظی می‌کنه. تنها
کسی که از اقوام برای بدرقه‌مون اومده، دایی حمید. به سر کوچه
چشم می‌دوزم و حس می‌کنم حاج بابا کنار تابلوی کوچه ایستاده و از
رفتن‌مون راضی!

با روشن شدن وانت، قدمی به عقب می‌زارم و کنار صبا که به در
تکیه داده، می‌ایستم.

-دلم برای این‌جا تنگ میشه.

دست به سینه به چشم‌های اشکی صبا نگاه می‌کنم و لب می‌زنم:
-منم.

تکیه‌اش رو از در می‌گیره و میگه:

-یعنی ممکنه دوباره به این‌جا برگردیم؟

نفس عمیقی می‌کشم و میگم:

-آره، سالگرد حاج بابا دوباره برمی‌گردیم!

سرش رو پایین می‌ندازه و با بغض لب می‌زنه:

-خیلی دیره.

با تردید دستم رو جلو می‌برم و روی شونه‌اش می‌زارم.

-مهم نیست وقتی حال‌مون این‌جا خوب نیست.

با ایستادن صابر کنارم، دستم رو از روی شونه‌ی صبا برمی‌دارم و
رو به صابر میگم:

-بریم؟

نگاه صابر مجدد روی خونه قرار می‌گیره و با غم میگه:

-آره.

از در فاصله می‌گیرم و صدای بسته شدن در، قلبم رو به لرزه می‌ندازه. صابر کلیدها رو به سمت دایی می‌گیره و صبا به ماشین صابر پناه می‌بره تا صدای گریه‌اش به گوش بقیه نرسه! با شنیدن صدای موتور، از کنار دایی فاصله می‌گیرم و به سرکوچه نگاه می‌کنم. یاسمن از موتور یزدان پیاده میشه و به سمتم میاد. دست‌هاش رو دورم حلقه می‌کنه و زیر گریه می‌زنه. با تردید دست‌هام رو دور کمرش حلقه می‌کنم و میگم:
- مواظب خودت باش.

میون گریه میگه:
- تو هم.

قطره اشکی از گوشه چشمم سر می‌خوره و پایین میاد.
- دلم برات تنگ میشه.

حصار دست‌هاش محکم‌تر میشه و گریه‌اش شدت می‌گیره.
- منم.

نگاهم به سمت یزدان کشیده میشه که همچنان روی موتور نشسته، نگاه خیره‌ام رو روی خودش احساس می‌کنه و سرش رو به سمت می‌چرخونه. لبخند تلخی روی لبش می‌نشونه و با انگشت شصتش روی قلبش ضربه می‌زنه. چونه‌ام از بغض می‌لرزه و یزدان لب می‌زنه:

- جات این جاست.

پلک‌هام رو می‌بندم تا نبینم چه جوری احساسات یک آدم رو نادیده می‌گیرم. زیر لب زمزمه می‌کنم:
- خدا لعنتت کنه هومان!

یاسمن از بغلم بیرون میاد و دست‌هام رو توی دستش می‌گیره. سرش رو کنار گوشم میاره و آروم میگه:

-به یزدان فکر نکن، بعد یه مدت حالش خوب میشه. قول بده تو هم حالت خوب شه، باشه؟

با تعجب نگاهش می‌کنم، یعنی این قدر به هم دیگه نزدیک بودن که از جزییات زندگی همدیگه خبر داشتن؟
یاسمن فشاری به دست‌هام وارد می‌کنه و میگه:
-باشه؟

سرم رو پایین می‌ندازم و میگم:
-باشه.

دست‌هام رو رها می‌کنه و صدای صابر که ازم می‌خواد سوار ماشین بشم، باعث میشه دل از یاسمن بکنم و قدمی به عقب بردارم. بی‌اختیار نگاهم به سمت یزدان کشیده میشه، نگاهش رو ازم گرفته و به دختر بچه‌ی همسایه خیره شده. لب‌هام رو محکم روی هم می‌زارم و برای یاسمن دستم رو تگون میدم. در ماشین رو باز می‌کنم و روی صندلی‌های عقب جا می‌گیرم. در ماشین رو می‌بندم و سریع به عقب می‌چرخم، یاسمن با دیدنم دستش رو برام تگون میده و یزدان با تعلل سرش رو به سمتم می‌چرخونه. صابر استارت ماشین رو می‌زنه، صدای گریه‌ی صبا بلند میشه و مامان زیر لب زمزمه می‌کنه:
-خدایا به امید خودت.

ماشین حرکت می‌کنه، دستم رو بالا میارم و برای یاسمن تگون میدم. یاسمن قدمی به جلو می‌زاره و کاسه‌ی آبی رو از همسایه می‌گیره و پشت سر ماشین می‌پاشه. یزدان از موتورش پایین میاد و کنار یاسمن می‌ایسته. مشت شدن دست‌هاش رو از این فاصله می‌تونم تشخیص بدم و تنها کاری که از دست برمیدارم اینه که از خدا بخوام بهترین‌ها رو به یزدان بده.

با پیچیدن ماشین داخل خیابون، یاسمن و یزدان از جلوی چشم‌هام
محو میشن و من روی صندلی صاف می‌نشینم. شیشه‌ی ماشین رو
پایین می‌کشم و هوای بهاری رو می‌بلعم. صدای گریه‌ی صبا قطع
میشه و مامان زیر لب شروع به ذکر گفتن می‌کنه.
سرعت ماشین بالا میره و با تندترین سرعت، از محله‌ای که گوشه
به گوشه‌اش پر از خاطره بود رد میشم و به سمت محله‌ای پا میرم
که نمی‌دونم چی برام در نظر گرفته!
سرم رو گوشه ماشین تکیه میدم و زیر لب زمزمه می‌کنم:
-بهترین چیزها رو برام توی این محله بزار، من دیگه طاقت سختی
رو ندارم!
پایان- ۱۴۰۱/۰۳/۲۷

از تک-تک‌تون ممنونم که رمانم رو دنبال کردین و نظرهای
خوبتون رو ازم دریغ نکردین □
امیدوارم توی زندگی‌تون یکی مثل صابر داشته باشین که هواتون
رو داشته باشه، یکی مثل یاسمن داشته باشین که با نصیحت‌هاش
بهتون کمک کنه و یکی مثل یزدان که زیر پوستی دوستتون داشته
باشه:)
امیدوارم از خوندن ژیکان لذت برده باشین، هرچند اثر خیلی کاملی
نبود:)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98ia.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

